طوطی نامه

در قصص بخط نسخ مع تصویرات و نقشه‌ها

تصنیف ضیای نخشبی مشتمل بر پنجاه و دو حکایت

نسخه کامل و صحیح

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

سجدات بحضرت رازق النعمات فی عشیه که رازق وحوش وطیور
وبهایم اوست وخلاق ظلمت ونور حکم حکیم اوست الله تعالی و
تقدس عن صفات المسلمین وتنزه عن شمات المشرکین توحید باری تعالی

نظم
خدایا اهل دل را ذوق دل ده ٭ ضیای بخشی را شوق دل ده ٭
خرابم از آب رحمت تازه گردان ٭ دلم از یاد قربت تازه گردان ٭
سری ده کز سری بیگانه باشد ٭ دلی کو با غمت همخانه باشد ٭
نصیبم از جهان شوری دگر کن ٭ درونم روشن از نوری دگر کن ٭
تنی ده کو ز تیغ آن نرنجد ٭ زبانی کو همه ذکر تو سنجد میفکن
ورع خندان در بر من ٭ زعفران مغفری نه بر سر من ٭ بچشم

معرفت مکحولی ده، ز شغل الجهان مشغولی ده، ز خوان فضل
خود فرما نواله، مکن بر مطبخ غیری حواله، ضیاء بخشی کریم
گناه هست، ولیکن از بخشش عذر خواهست، در نعت محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم طوطی گلزار جلالت و سیمرغ باغستان رسالت
که صلصل چمن بلاغ اوست و بلبل انجمن ما زاغ کرم الله مجده و
اکمل الصلوة والسلام علیه نظم پیام دارم و بس خوش پیامی
که خواهد برد از ما یک سلامی، بسوی روضهٔ پاکی رسولی، که
بی او عرش را نبود قبولی، بمدح محمد و محمود عالم، محمد آنکه شد
مقصود آدم، جهان را راه حق بنموده اوست، مکان و لامکان
بنموده اوست، سروش از غاشیه داران آن در، رواق بی
ستون ایوان آن در، سواد انس و جانی گرفته، به تیغ فقر
سلطانی گرفته، گشاده کارهای هیچ در هیچ، بچشم همتش
عالم همه هیچ، بر بستش سینه شرزه میش بشر، دو عالم را شده

بیشه ضیاء بخشی تا شد غلامش جهان زد سکهٔ معنی بنامش
حاکی این حکایت و راوی این روایت یعنی آغاز کیفیت ترتیب
این حکایت و ترکیب این روایت در نهادن نام این حکایات
الروایات ضیاء بخشی اصلح الله شانه و لوالدیه و احسن
الیهما والیه مقدمه چنین گوید که ایام خوش و هنگام دلکش که
وقت خرمی و عهد بی غمی که نعمتی است هنی اگر این ایام با کسی مسامحت
سلطنت
کند و اوقات مساعدت نماید آنرا مملکتی بدل باید پنداشت و
بی عوض باید شمرد که تیر از کمان جسته و وقت از دست رفته
قابلیت عبودیت و صلاحیت برونه شعر اغتنم الفرصة
فان فوتها غصص قطعه بخشی وقت را غنیمت دان که هر
وقت در بها ناید وقت خوش چون ز دست کس برود باز
آید بدست یا ناید وقتی از اوقات خوش شباب حکایت میکرد و در
هنگام دلکش از مجمل عهد عنفوان جوانی روایت می آورد که

بزرگی با بنده میگفت که در این وقت کتابی مشتمل بر پنجاه و دو
حکایت بزرگی از عبارت بعبارت برده است و او را از اصطلاح هندوی
بزبان پارسی آورده اما اشهب مقال بر مضمار اطالت دوانیده است
و سخن را از درازی ترکیب باقصی الغایت رسانیده است و قاعده ترتیب
ذوقی و قانون ترکیب شوقی را اصلا مراعت نکرده و آغاز داستان و انجام
حکایت کلی برداشته و فرو داشته و اهل بلاغت نکمانشه معطل داشته
چنانچه قاری را از مقصود راجت باز می ماند و سامع را اصول مطلوب
استخراج فوت میشود اگر تو این اصل را که اصول کتب هند است بعبارت
بی نهایت و موجز استعارت مسلسل و ترتیبی لایق و ترکیبی فایق
بنویسی بر قاری و سامع او منت بلا نهایت ثابت کرده باشی: بیت
اعلام کار افراشتن پس تخم کاری کاشتن ؛ این نیست کاری دیگران
این کار تست ای نیکار تست ؛ حکم آن بزرگی را که دل محکوم اوست انقیاد
کرده شد و امر او را که جان این ضعیف مامور اوست امتثال نموده آمد
اگرچه بلاغت در کلام آنست که کلام مطول را کوتاه کنند و یا سخن کوتاه را
مطول کردانند اما بنده سخن تا الجبان بی تکلف و مطول نوشته که

خاص انرا بخوانند نه الحنانی بتکلف و موجز آورد که عوام آنرا بشنوند بلکه
امری که آن خیر الامور اوسطها آمد اختیار کرده آید قطعه بخشی مذهب
میانه بگیر کاندرین خوب اشارتی بنولیست کارهای میانه کاری دان
امر کسلام همین میانه دولتست نجاه دو حکایت بعبارت خوب سعادت
مرغوب و امثال کرامی و نظایر جدید نوشته شد و حکایتی که بی ضبط
و بی ربط بود آنرا مربوط و مضبوط کرده آمد و مطلع و مختتم هر یکی را
تزئین و تصحیح و ترجیع و توشیح داده شد و حکایتی چند که بی شمع و
بی ذوق بودند ببدل آن حکایت دیگر تحریر افتاد و این عروس عقد
لطافت و خاتون بخت ظرافت را در نظر شاهان سخن پذیری و
شهان معانی گستری دست جلوه داده آمد مصرع از بس که جهان
تیره چو شب گرد حوادث نجاه دو افسانه بگفتیم درین شب و حاصل
این نجاه و دو افسانه آنست که بازرگانی بجه بود و در خانه او طوطی
بود و شارکی کو یاد داشت وقتی اورا اتفاق سفر افتاد و روزی از
برسید وقت رفتن با کدبانون خانه گفت در غیبت من هر کاری که ترا پیش
آید و هر مهمی که بتو متعرض شود باید که بی مشورت این طائر در آن

اهم سعی نکنی و بی رخصت این دو جانور دران اقدام ننمائی در مدت
غیبت بازرگانی دل زن او بعشق جوانی مبتلا شد و جان او بشوق
برنائی مقید گشت شبی برسبیل مشورت پیش شارک رفت و گفت که مرا چنین
کاری پیش آمده است و چنین مهمی متعرض گشته میخواهم که شبی پنهان در وثاق
محبوب روم و نفس متعطش را بزلال وصال او سیراب گردانم تو دران امر چه مصلحت
می بینی و درین کار چه رخصت میدهی شارک ابواب مواعظت و نصیحت بگشاد
و او را بطریق نیکخواهان نصیحت کردن گرفت زن را از فرط عشق و ولوله
شوق نصیحت او گران نمود او را از قفس برگرفت و بر زمین زد همچنان
خشم آلوده بر طوطی رفت و همان حال باز نمود طوطی مرغی بود زیرک و دانای
باخود گفت اگر طریق نصیحت مسلوک خواهم داشت همان خواهم دید که شارک
دید و اگر رخصت دهم او در بطالت و ضلالت خواهد افتاد و اکنون مرا چنین باید
کرد که همچنان فرا از ورطه هلاک خلاص یابم و هم نفس او از فسق و فجور مصون
و محروس ماند حالی خود را از نیکخواهان او باید نمود و حکایتی که موافق طبع
او بود بر گرفت و آن حکایت تا صبح میداشت و رفتن آن زن در توقف می افتاد
و همچنان پنجاه و دو شب آن زن بطلب رخصت بر طوطی میرفت و می آمد و طوطی

افسانه نو بر گرفت تا آن افسانه تا صبح میداشت و رفتن او در توقف می‌افتاد
و بعد پنجاه و دو شب بازرگان از سفر برسید طوطی صورت حال باز نمود بازرگان
بر فطانت و مطانت او آفرینها کرد و آن زن زشت کار بکشت و بعد از آن دیگر
زن نکرد و نخواست که زن کند **قطعه** نخشبی تیغ دان در خور زن مرد او را شمر که او
زن کشت که بمیرد زنی چه افسوس است زنی بدکشته به به تیغ درشت زنی
بد ای برادر مرده بهتر غم از کاری زنان ناخورده بهتر اگر نیک خصالات زن
زنان را زن بودی نام زن بودی التماس از اصحاب شوق و افتراح از ارباب ذوق
آنکه اگر وقتی کسی را از خواندن این حکایات و از مطالع این روایات وقت
خوش شود بنده را نیز فراموش نکند و بفاتحه یاد آرد **شعر** شربنا واهرقنا
علی الارض جرعة وان للارض من کاس الکرام نصیب **قطعه** نخشبی این و
آن چه میگویی هر طرف بمراد خویش میپویی ترک هر داستان بکن اینجا
داستانی که گفتنیست بگوی **داستان خجسته و سخن گفتن طوطی تا جو زن**
او شب اول روایت شمار و دهات اخبار چنین گویند که در ایام خالیه و دوران
بالیه در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود مبارک نام با مال و نعمت
و منال و او را فرزندی نبود در تمنای ولد رب لا تذرنی فردا شعار خود

ساخته و در هوس فرزند رَبِّ هَبْ لِي مِن لَدُنكَ وَلِيًّا دثار خود بر داخته تا
گاه از افق اجابت صبح سعادت او بدمید و بشارت اِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلامٍ بگوش
وقت او رسید و در خانه او پسری متولد شد پسری چگونه پسری نغز گوی بر زمین
ستاره آمده یوسف بجهان دوباره آمده مبارک و بزرگ بود آن پسر نیکرا میمون
نام نهاد چون سبزه عذار او بدمید و سال عمر او به هژده سالگی رسید پدر برای او
زنی خوب خجسته نام و میان میمون و خجسته اختلاط و انبساط ظاهر شد و الفتی
و ذلفتی با هم گشت که در میان هیچ عاشق و معشوق و عذرا و وامق نبود مدتی بدین
منوال در کنف خودمی بودند و عهدی بدین احوال در مهد نعم می غنودند
روزی میمون جانب بازار میگذشت طوطی را دید گویا شاطر گویایی و نوید خوان
میفروختند پرسید قیمت این چیست گفتند هزار دینار گفت قوی نادان کسی باشد
که از برای مشتی پر هزار دینار بدهد و بغایت احمق بود که بجهت طعمه گربه چندین مال
خرج کند طوطی گفت ای جوان تو قدر من چه دانی و قیمت من چه شناسی اگر چه من
بوم اما همه از همت علم من مرید آیمه کلام در منطق من نگران و اجله نظر در مناظره
من حیران من فرشته نام اما سبز پوش حورانه ام اما حله بر دوش زاهدانه ام اما
قابل سیر عیدبانه ام اما صاحب طره ملکانه ام اما علو جوی بخشیانه ام اما خوشگوی

در القایل بخشی دانش از همه بهتر کیست ای در رعایت دانش جستی گر حقی
تر باشد بکذر در حمایت دانش بشنو که نه هنر یکه در منبت آنست که اموز مستقبل
رابش از وقوع آن بده روز میدانم یعنی هرچه در عالم از خیر و شر و واقعه و حوادث
خواهد شد من پیش از هبوط و نزول او بده روز میدانم که چه خواهد شد اینکه جمله بیان کنم
که بعد سوم روز در این شهر بازرگانی از کابل بطلب سنبل کردا آگر سوم روز بازرگانی رسید و
تو از آن سودای سودی فاحش کردی قیمت مرا ادا کنی واگر نه بعد سوم روز کاروان بیاید مرا
بخصم باز ده و تو خطار متاع خود زیانی نخواهی دید میمون را این سخن موافق افتاد
و این شرط طبق تو نمود و او این طرح درگیرید و هرچه در شهر سنبل بود کردآورد سوم روز چون کاروان
رسید و سنبل بطلبید و همه شهر را تفحص کرد هیچ جا درمنکی حاصل نشد میمون هر قیمتی که
دانست و بهر ثمنی که توانست بفروخت و از آن سودا سودی فاحش کرد که شامل بدست آورد
هزار دینار قیمت طوطی ادا کرد و باقی در خرج انداخت روز دوم شارک مادهء را دید او را
هم بشرط کویای صفر و ختند آن هم بخرید و بهلوی طوطی نهاد تا طوطی را از موانست او انس
حاصل شود و از مجالست او دهشت او زایل کردد قطعه بخشی هرچه هست در عالم
خواه او نیک خواه بد باشد ؛ طبع هرکس باکسی نیامیزد ؛ میل جمله بجنس خود باشد ؛ میمون
را چون علم و درایت و ذکا و کفایت طوطی معلوم و مفهوم شد بشتر در همه کارها

رجوع بمشاورت او کردی و در جمیع امور صواب از استصواب او جستی روزی
میمون نزدیک طوطی بود طوطی از هر جنس سخن میگفت ناگاه سخن در
تجارت دریا افتاد طوطی سود دریا را چندان آب داد که میمون آب نادیده
موزه کشیدن گرفت و خواست تا در حال راه دریا گیرد و بتجارت سودای
دریا روان شود از انجا میمون بر خجسته رفت و گفت ای محبت حالی وای سرمایه
جاودانی جوانی با آدمی همه وقت قوت موافقت نکند و با مردم همه عمر
فرصت مرافقت نماید شنیده ام که در تجارت دریا همه سود موج میزند و در سفر
سواحل جلبه منافع محیط میشود امروز چون فرصت هست میخواهم که یک سفری
بجانب دریا کنم و مالی از آن آب بدست آرم که کیسه مردم بی مال در آب است و خانه
در خواب بر مردی که بی مال و منال است مطلوب خویش است او را مرده باید
پنداشت و هر شخصی که سیم و دینار نیست در دنیا او را نابود باید انگاشت
دانی که مال چیست زرده بس جهان کرد اوست و گیتی نورد تاریخ نامه
شهریاران استاد فتح جهان داد ان جوهر مستور مشود و آب کرده ارزن لو
لا التقی لقلت جلت قدره قطعه بخشش مرد با درم نیکوست مفلسان را
درون با صد بیج قیمت مردم از درم باشد آدمی سیم نیز در بیج
6r

خجسته گفت اگرچه تجارت دریا مرابح است و سفر سواحل منافع اما حوادث
در وی غالب است و وقایع در وی جالب از پی درمی خود را در معرض تهلکه نباید
افکند و از سبب دیناری خود را در تو اتلف نباید انداخت دینار جست شد داشته
ذلیلان و کور کرده بخیلان پای بند بنی آدم و دستمال همه عالم سرمایهٔ جمله
خلایق و سرزنش یافته همه خلایق و سر زده جهانیان و معروف بهمه عالمیان
اصفر الوجهین کالمنافقین قطعه بخشی اندرم جهان شده قلب؛ گرگ ایام را تو
چون برهٔ سره با قلب اجر امزد؛ ترک این قلب کن اگر سرهٔ؛ خجسته گفت اگر تو
حقیقتاً عزیمت سفر مصمم خواهی کرد و زین رحیل بربار کنی وقت خواهی نهاد
و مرا نیز با خود ببر زیرا که زنان را پای فرازمردان گفته اند و مرد را در سفر
جز پای افزار چاره نباشد میمون گفت ای خجسته زنان را استانه در نیز
خوانده اند پس باید که زن چون استانه در همه وقت برقرار باشد و چون
ستانه هیچگاه از جای نجنبد و در غیبت شوهر هر کاری که ترا پیش آید و مهمی که
بتو متعرض گردد باید که در همه مهمات مشورت با طوطی و شارک کنی و عقلا در جمیع
معاملات صواب از استصواب ایشان جوی زیرا که در شجرهٔ مشاورت عقلا ور
همه صلاح بود و ثمرهٔ استصواب بلغلغه تمامی فلاح باشد این وصیت بگفت و خجسته را

وداع کرد چون مدت غیبت میمون دراز کشیده و آمدن او به تطویل

انجامید بالای بام بود و چشم ملک زاده چار شد در حال از انجا

خجسته شفیته و مشتاق در آمد و بیهوش شد ملک زاده از دست رفت

و مدهوش گشت لشکر شوق بر طلیعه صبر استیلا یافت و ترک

عشق بر مقدمه سکون مستولی شد و سلطان ولای بر ولایت

دل خیمه غالب زد و ستون بیقراری نصب کرد انید و شحنه قلب هوا

و هوس حواس خمس خجسته را نیست نابود کرد انید و دلاله هر طرف

در کار شد و محتاله از هر دو جانب بحیله در آمد خجسته اول اگرچه

امتناع میکرد اخر راضی شد و گفت روز برده در عشاق است و شب

حیله گر مشتاق امروز چون روز بساط نوز طی کند و شب جلیله تشق

ظلام فرو هلد در وثاق ملک زاده آیم و نفس متعطش را بزلال

وصل محبوب سیراب کنم دانم چون آفتاب در پس برده شد خجسته برده

از روی خود بر گرفت

اندروی خود برگرفت و شرم از دیده برافکند خدمتگار و بر شارک گرفت

بنا بر آنکه او ماده است و نسبت انوثت با او نسبت تمام دارد

درین کار امتناع نخواهد آورد و او را در رفتن دستوری خواهد

داد و خجسته چون صورت حال با نمود و حکایت عشق در میان

آورد شارک از حق نعمت مخدوم مانع شد و مخدومه را بطریق حلال

خواری نصیحت کردن گرفت و بر شربت غم گساران ملامت پیمانه بجو

غاز کرد و ندانست که عاشق را بنصایح چکار و دل داده را با مواعظت

چه وصلت شعر اَحْسَن وَمَا فِيهِ مَلَامَةٌ وَاِنَّ مَلَامَةَ اَعْدَائِهِ

خجسته را سکرات عشق در کار شده بود و غلبات شوق در حرکت

آمده از نصیحت شارک ابطال آورد و التهاب غلبات آمد و

ظاهر او در تبات افتاد و شارک را از قفس بیرون کشیده و جان

در دمی در

~~چنانکه یامن اندر غلیان شد و از موج او عالم او در زوبان پس~~ شارک را از قفص

~~برون کشید و چنان بر زمین زد~~ که مرغ روح او از قفص بال و پر او برید

و فی الحال با شیانه عرش رسید پس همچنان غضب آلوده



پس همچنان غضب آلوده بر طوطی رفت و حال شارک و قصد خود باز نمود طوطی
مرغی بود زیرک با خود تامل کرد و گفت اگر ذکر طریق نصیحت مسلوک خواهم
داشت همان معاینه خواهم کرد که شارک کرد السعید من وعظ بغیره مصلحت
آنست که بقیل و قال بر دارم و بظاهر با این بسازم قطعه

بخشی خیز با زمانه بساز	ورنه خود را نشانه ساختن است
زیرکان جهان چنین گویند	زیرکی با زمانه ساختن است

طوطی با خجسته آغاز کرد این چه غلط بود که کردی و این چه خطا بود که از تو
رفت شارکه را نوبت مجانست با مردان دارد و با زنان سر دل گشادن و با ناقصان
راز خود در میان نهادن از عقل دور باشد و از خرد بعید اکنون باطن خود جمع دار
و هیچ اندیشه با خود مدار من بقدر وسع و امکان کمر اخلاص اجتهاد بر میان
بندم و به دولت عشق تو ممکن نگردد ترا بمقصود تو رسانم و مبادا اگر این سر فاش شود
و این راز کشف گردد و بشوهر رسد ترا اگر چه چون طوطی تاجر از سر و بال بر خاستنی
است نخیزم و البته میان تو و میان شوهر تو اصلاح کنم خجسته پرسید حکایت آن طوطی

چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری از شهرهای هند تاجری بود و طوطی داشت
گویا انسیا، خانه بدو مفوض کرده بود هرچه از صلاح و فساد بدیدی و از داد و
داد معاینه کردی همه یک یک بدو باز نمودی وقتی تاجر بتجارت رفت چون مدت
غیبت او دراز کشید زن او را با یکی از جوانان محلت سری خوش افتاد و هر شب او را
در خانه آوردی و با او هم بستر شدی طوطی آن همه معاینه کردی اما خود را
در میان نیاوردی و از سر جان تجاهل کردی قیل الشافعی من العاقل قال الفاطن
المتجاهل قطعه بخشی بی رو تجاهل شو کن مکن نشاء بشمائی است دیده

نادیده کن تو حال جهان	در تجاهل هزار آسائی است	بعد از چندگاه تاجر در خانه

آمد طوطی همه احوال ماضی باز نمود مگر پنهان نگفته عشق زن پنهان داشت بنابران
نباید که کشف این حال و هتک این معاد سبب تفرقه ایشان شود و موجب جدائی
ایشان گردد طوطی اگرچه این سر نگشاد اما تاجر را از کسی دیگر معلوم شد
آری عشق و مشک پنهان نماند زن تاجر چنان تصور کرد که این سر بواسطه
طوطی کشف شد و این راز برابطه او در صحرا افتاد طوطی را در باطن آزار

دشمن دشمن نومید داشت و تخم معادات او در مزرعهٔ دل میکاشت و منتظر انتقام می‌بود

شبی فرصت یافت بال و پر طوطی همه بکند و او را چون مضغه از خانه بیرون

انداخت و فریاد برآورد که طوطی را گربه برد طوطیان در مصیبت او جامه

سیاه

در نیل زدند و بلبلان در تعزیت او لباس کردند هدهد تاج از سر بینداخت

و دراج دواج از بر دور کرد کبوتر نشاط بگذاشت و طاوس جلوه فراموش کرد

ن

خروس خروش کردن گرفت قمری نوحه بنیاد نهاد چون این خبر باهل گلزار و ساکنا

مرغزار رسید شاخ از درون خشک شد سرو را پای در گل ماند گل جامه

زرد

بدرید غنچه تنگدل شد سبزه جامه در نیل زد بنفشه لباس کبود کرد سمن رخساره

شد لاله را روی خون آلوده گشت — جرس نعرها نخشبی گر به کن نمردن خلق • نعرها زن جو

مرده را بس عظیم قدر بود — گر بگرید برای او همه کس • اگرچه طوطی را خلق

مرده تصور کرده بود اما رمقی در و مانده بود آری سلطانی که یحیی و یمیت خطبه

صفت احدیت اوست تا کسی را نکشد آدمی کیست که کسی را تواند کشت دران

خود

جوار مشهد انداخت و در گوشه پنهان شد شبها بیرون آمدی و بطعمه اندک

و بسیار راضی شدی هر چند روز تا او بر او برست و وجود مند شد او فراهم آمد

تا جز با آزمانه کاری زن غم و اندوه بود غم طوطی بر آن مزید شد همین نقل طوطی

را بهانه ساخت و زن را از خانه بیرون کرد هر چند (زن) کرد استمالت بر آمد مرد از قاعده

خود نگشت و بگفت کسی با او آشتی نکرد قطعه

نحسبی بد بود رمیده دلی	از چنین دل نشان روح مجو
دل کس چون رمیده از چیزی	دیر باشد که باز گرد داو

زن چون از شفاعت زندگان مایوس شد و همدران مشهد در آمد و با متاشیی

مجاور شهدا. شد شبی طوطی از پس کوری آواز داد و گفت ای عورت تا از سر جیز

نخیزند بسر چیزی نرسند بلوغ الاعمال فی رکوب الاهوال هر موی که در سر و اندام

تست اگر تو همه را بدست خود بر کنی و بصدق و عقیده چهل روز مجاور ما شوی ما

شفیع وقت تو شویم و باز ترا بشو تو رسانیم زن چون این آواز بشنید در

حال خود را مثله کرد و هر موی که در سر و (اندام)

او بود همه بر کندید طوطی از پس کوری بیرون آمد و گفت ای عورة القمیص (بالقمیص)



هرچه گفتی همان شنودی. و هرچه کاشتی همان درودی من آن طوطی ام که تو مرا

گناه بال و پر برکندیدی و بی سبب مرا مثله و رسوا کردی کور اگرچه کور

شهیداست اورا این قوت که داد که سخن تواند کرد سخنی که شنیده گویند

آن من بودم و این سخن از آن گفتم تا آنچه من از سعی تو کشیده‌ام تو نیز از سعی خود بکشی

و آنچه من از دست تو چشیده‌ام تو نیز از دست خود بچشی قطعه

بخشی با کسی مکن بدی	بهر تعبید خویش رشته که تافت
عملی نیست در جهان مهمل	در زمانه که کرد بد که نیافت

ای عورت من از تهمت غمازی مبرا ام و از بهتان سخن چینی معرا من حق

نان و نمک تو نگاه داشته ام و سر تو با شوهر تو اصلا کشف نکرده و این قدر دانسته

ام که لا یدخل الجنة قتات اکنون به بین که مارا شب اخلاص چگونه میدوانند و

ترا بشوهر تو چه نوع رسانند روز دیگر چون طوطی زرین بال خورشید از قفس خاور برون

آمد طوطی در خانه قدیم خود رفت و زبان بدعا و ثنا خواجه بگشاد خواجه

گفت تو کیستی گفت من آن طوطی قدیم توام که مرا از قفس گربه برده بود و در قفس

62.279/11

معدهٔ خود کرده خواجه متعجب شد و گفت بعث هنوز آشکارا نشده است و قیامت
قایم نگشته تو از کشور عدم بعالم وجود چگونه شتافتی و خلعت بقا دوباره چگو
یافتی گفت که تو از معصومه خود بی سبب رنجیده و مستوره خود را بی گناه اخراج
کرده او در فلان مشهد در آمده است و پیشتر براه حال خود پای ایشان گرفته
پس شهداء شفیع وقت او شده اند و مرا بدعاء خود زنده گردانیده و بر تو فرستا [دم]
تا پیش تو بر پاکی او انهاء کنم و بر بیگناهی او گواهی دهم اینک آمده ام و گواهی دهم
اینک آمده ام و گواهی میدهم هرچه از فسق او بر تو گفته اند همه دروغ است و هرچه از
فجور او بتو رسانیده همه بهتان هرچه نکرده باشد تعجیل تر بشتاب و آن معصومه
خود را دریاب تاجر متعجب شد و با خود گفت که ای هرچه غلط بود که من کردم و این
چه خطا بود که از من رفت زنی که بدعاء او مرده زنده شود و بر پاکی او گواهی
دهد من او را بی سبب برچه سنجانیده ام و تهمت ناپاکی بر وی چگونه نهاده ۵
در حال در آن مشهد در آمد و سر و پای زن ببوسید و از کرده و گفته خود عذر
خواست و او را بصد هزار عذار در خانه آورد طالب چند بن کاهد بمطلوب رسید

و قاصد چندین ماهه بمقصود پیوست قطعه

نخشبی وصل دولتی است بزرگ — در فراقی مباد مخلوقی

هیچ دانی که چیست ملک ابد — آنکه عاشق رسد بمعشوقی

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر دل
تو نیز مشغول محبت محبوب شده است و جان تو مشغول عشق و مودت مطلوب
گشته هیچ اندیشه مکن چنانچه دانی با او می‌سازی و بازی مواصلت می‌باز
مبادا اگر این سر کشف شود و این راز بشوهر تو رسد مرا چون طوطی تاجر از سر و بال
برخاستنی است بحزم و بهندسه و طلسم عاقبت ترا چون آن زن بشوهر تو رسانم این
ساعت ساعتی است خوش و وقتی است دلکش برخیز و جانب دوست شو و وعده
اول خلاف مکن خجسته خواست تا همچنان کند صبح گوئی چون عاشق او منتظر بود
غوغا روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان شاه طبرستان و مرد سپاهی و فدا کردن او پسر خود را بر عمر پادشاه. شب دوم

چون سکندر جهانگرد آفتاب در ظلمات مغرب رفت و شاه سیارگان نشانه
ماه از ملک مشرق برآمد خجسته از تن نازو سرا برده اعزاز بطلب رخصت بر
طوطی رفت و گفت ای سرمایه سرور و روای سلطان طیور آتش بلیه و بلبال فراق
در کانون سینه من شعله زد و نایره اوجاع و احوال اشتیاق و از کوهه
بطانه من سر بر کرد عقل که سلطان کشور عاقبت اندیشی است از صحبت
من دامن افشانده و صبر که شهسوار رخش کارفرمایی است هذا فراق بینی
و بینک بر زبان رانده اگر تو را در چنین حادثه دست نگیری کی دست گیری
و اگر تو را در چنین واقعه کار نیابی کی کار آیی امشب دستوری ده تا شب
هجران از وصال محبوب روز کنم و روز حرمان از مشاهده مطلوب نوروز
گردانم **قطعه**

بخشی وصل یار گاری دان | کشت ما را فراق محبوبی
عید نوروز هیچ دانی چیست | آنکه طالب رسد بمطلوبی

طوطی گفت ای

مایه خشمت وای ولیکن نعمت ترا از عفو داد در طپانست و جان از اندوه تو در خفقان.

تا تو مقصود خود نخواهی رسید زندگانی من وبال است و تو مطلوب خویش نخواهی

پیوست چون بر من نکال اما اندر آنچه عاشق بمعشوق رسد و طالب بمطلوب پیوندد

شرایط بسیار است و آداب بی‌شمار یکی از آداب آنست که یار سگ کوی یار را چندان

عزت دارد که وقتی آدمی کوی اغیار را این عزت نداشته باشد و آن شنیده باشی

که وقتی سگی از خانهٔ لیلی بیرون آمده بود هر جا که او پای می‌نهاد مجنون سر می‌نهاد

گفتند ای مجنون این چه دیوانگی است گفت ای بیخبران هیچ میدانید که این سگ

از خانه که بیرون آمده است

بیت

رای المجنون فی الصحراء کلبا • فمد علیه بالمعروف ذیلا •

فعابوه علی ما جاء منه • وقالوا لم انلت الکلب نیلا •

فقال دعوا الملامة ان عینی • راه مرة فی دار لیلا

ای خجسته چون ترا با مطلوب خود

اختلاطی و امتزاجی گردد وعدهٔ اخلاص را در غیبت بیش از آن مراعات کنی که در

حضور اخلاص غیبت سبب افزونی محبت و سبب قربت پادشاه طبرستان شد

خجسته پرسید که چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که وزیر پادشاه طبرستان

بزمی کرده بود از بهشت نموداری و جنتی فرموده بود از فردوس یادگاری طرب دراز
مجلس حلقهٔ انبساط در گوش و فرح در آن مجمع غاشیهٔ اعتقاد بر دوش آب منجمد آتش
محلول را در دل جای داده و بلور مقعر لعل مذاب را در سینه قرار فرموده اریجی اگرچه
شراب از روی شرع حرام است و عنوان نامهٔ کبایر اما حکما بدانند که در و فواید
ابدانی بسیار است و منافع جسمانی بیشمار دارو نبی است که زردی روی را
لعل بدخشانی کند و معجونی است که گونهٔ زعفرانی را رنگ ارغوانی دهد ابنیه
وغی
دل را از زنگ غم بزداید و عقد لکنت را از السنه گند برباید آتن عزیزی را فر
ن
دهد و اخلاط نامعتدل را باعتدال آرد خون تیره را کسوت صفوة دهد و لون
متغیر را خلعت تفاوت بخشد عروق را از زوایداة به بشوید و صفرا و خون
امیخته را دفع کند و بلغم فسرده را تحلیل دهد سقیم البدن را فربه کند
و صحیح المزاج را در طرب آرد شهوة کلبی و جوع بقری را قطعه

نخشبی باده بوالعجب چیزیست	نگذارد بسینه زایدهٔ
[...]نه از روی شرع ناپاکست	نیست مسکین بیرون ز فایده

ناگاه در آنجایگاه خورمی و بارگاه بیغمی مردی در آمد گفتند تو
کیستی و از کجایی ای گفت من مردی ام یتاقی امیر محمد عم سرباز و شیرام
گرگ انداز که از سهم تیر من آسمان سپر آفتاب پیش داشته
ذ نیزه
وا بیم سهمناک من سماک الرامح نیزه از کف انداخته و جز این در
من لطافت بسیار است و طرائف بیشمار اما امیر محمد عم قدر من
نمیداند و قیمت من نمی شناسد و غم من نمیخورد اگر پادشاه
مرا در میان یتاق داران خود جای دهد به بیند که کار
یتاق را چه طریق پیش برم کنم و شغل ترغاک را چه شکل
آب دهم پادشاه فرمود تا حاجت او برارند و او را در میان
یتاقیان جای دهند اما از بس که یتاقی مردی بلند سخن
بود پادشاه را سخن او فضولی نمودی و در غم خواره گی
او چندان جهد نفرمودی خوش وقت کسی را که او را
هنر دهند و غرور نه دهند و فضیلت

بخشند و فضولی نه بخشند قطعه بخششی شکر کن ولی ازحق

کارها شاکران همیشه کشاد که ترا فضل کرد کار بزرگ

فضل داده ولی فضول نداد بعد از مدتی مزید و عهد

بعید شبی از شبهای آن بادشاه بر سر قصر خود گشت

میکرد و هر سو نظر می افکند ناگاه فرو در قصر

نگریست شخصی را دید با سلاح تمام چشم سوی قصر

نهاده ناگاه یکپای استاده بادشاه فرمود

تو کیستی گفت من بنده بیتاقی ام مدت چهار

سالست که روی بدین درگاه آورده ام و بیکپای

استاده پاسبانی این بارگاه میکنم شکر که

باری امشب منظور نظر بادشاه شده ام و ملحوظ

دیده شهنشاه گشته ام یلحق تباه

بادشاهی وبتاقی همدرین مکالمه بودند که آوازی غریب وصوتی
عجیب از جانب صحرا بری آمد که من میرم مرکسی باشد که مرا باز کرداند
یکدو بار این آواز درکوش بادشاه افتاد بادشاه از اصغاء این صوت واز
استماع این آواز قریب بود که بیهوش شود ونزدیک بود که مدهوش کردد
بادشاه فرمود ای بتاقی تو چیزی می شنوی کفت من چندین شب است که
این چه آوازی می شنوم اما چون برسر عهده خدمتم نمی توانم که تفحص کنم که این
چه آوازست وتجسس نمایم که این چه رازاست اکر فرمان باشد بیرون روم و
تتبع این آواز کنم بادشاه فرمود نیکو باشد بتاقی بیرون آمد بادشاه هم
بیرون آمده از عقب او رفتن کرفت بتاقی بجای آواز رسید زنی
دید زیبا وعورتی مشاهده کرد رعنا هر بار میکوید که من میرم مرکسی باشد
که مرا باز کرداند بس بتاقی برسید که ای عورت تو کیستی واین چه سخن است
که تو میکویی زن بتاقی کفت من صورت حیاة بادشاه طبرستانم که مدت حیات
او سپری شده است ومهلت بقاء او منقضی کشته میروم تا در دولت

دیگری کو بمرود وریغا بکف حریفی دهم شاقی کفت ای صورت هر تو میکویی
کسی باشد که مرا بار کرداند اکنون توجه شکل باز کردی وچه نوع از رفتن
ممتنع شوی وچون همای برسر او سایه افکنی صورت کفت اگر تو پسر خود را
قربان کنی وحیات او بدین بادشاه دهی من از رفتن ممتنع شوم و بادشاه
نیز چند کاه حیات یابد شاقی کفت اگر همچنین است جان من وحیات پسر من
فدای حیات بادشاه باد تو یکساعت اینجا توقف کن تا من درخانه روم وپسر خود
را فدای این درکاه کنم وفدیه این بارکاه سازم قطعه

تخشبی فدیه عزیزان شو — خوبرویان چو تو هزار کشند
دوستان کز دوستان برپند — خویشتن را هزار بار کشند

شاقی درخانه آمد وصورت حال بپسر باز نمود وگفت ای اذ جگر پسر گفت فافعل
ما تومر ای پدر ضعیف باشد که تخت شاهی از چنین شاهی بی شاه شود وسریر
شهنشاهی از چنین شهنشاهی بی شهنشاه کردد اگر موت من سبب حیات او بود
خود بموت راضی شدم و عمر که خود برضا خود رضا دادم هان ای پدر فرصت

را بجا آمده و زود در کار خود شو ستجدنی انشاء الله من الصابرین

نخشبی سر بنه بازه عشق ● چند باشی ز بهر جان در بیم

هیچ دانی که عشق بازی چیست ● اره بر سر نهند و تو تسلیم

پدر چون ابراهیم کارد بر حلق اسماعیل خود نهاد و خواست تا او را قربان

آن کعبه جلال و اجلال کرداند ●



همان صورت از بیرون آواز داد که ای [illegible] بسو بدبود که از برکت اخلاص
تو بادشاه از پنجهٔ مرگ خلاص یافت و نامدعا و از سر تازه گشت من از رفتن
ممتنع شدم و پای در دامن اقامت کشیدم بیناقی سجدهٔ شکر بجا آورد
و بر سر خدمت خود باز رفت بادشاه از دور این همه معاینه و مشاهده میکرد
پیش از آنکه بیناقی بر سر بیناق خود آید او بر سر قصر خود آمده بود و بر سر همان
بام ایستاده چونکه بیناقی با خود گفت اگر صورت حال باز نمایم و ماجرا گذشته
باز گویم اخلاص خود بریا منسوب کرده باشم گفت زنی از شوی خشم گرفته میرفت
من او را باز گردانیدم و میان ایشان آشتی کردم بادشاه شرمنده وقت او شد
و بر کفایت و درایت او آفرینها کرد و گفت ای بیناقی چون تو ازینجا بیرون آمدی
من هم در دنبال تو بیرون آمدم و ماجرا درون معاینه و مشاهده کردم و چون تو
ازانجا باز گشتی من هم عقب تو باز گشتم مرا همه کیفیت معاینه شده است و مردی
تو مشاهده گشته من بسیار شرمنده شدم اما ایام ماضیه اگر در غمخوارگی
تو اهمالی رفته است انشاء الله تعالی در مستقبل عذر آن خواهم خواست

و ترا مردی بزرگ خواهم کرد تا بهمه عالم یوطاقی و رواقی نه در خورتر خالی و ینالی

بامداد چون یناقی ماه از سر یناق برخاست و ترغاقی آفتاب بر سر ترغاق

خود آمد پادشاه فرمود تا در شهر ندا کنند و اعیان سلطنت و ارکان

مملکت و اجله حشم و اعزه خدام را حاضر گردانیدند و در حضور ایشان نیابت

خود بدو داد و ولی عهد خود ساخت و حق اخلاص او بر این طریق بگزارد

قطعه تخم نیکی بهر کس نشد ضایع • مار دارد بتحت گل گنجی

شاخ خدمت برون بر شود | نخست بیرون ز راحت رنجی

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که کدبانو ان از اخلاص باطن

مثل این کارها برآید و از اختصاص غیبت شبه این بارها گشاید عملی که

برکت او یناقی را نیابت دهد و ترغاقی را ولایت بخشد محرمان همدم و همدمان

محرم را چه کرامت کرد اکنون با خلاص باطن برخیز و جان منتظر مانده خود

شو و وصایایی که کردم از آن مراعات کن خجسته خواست تا همچنان کند و

جانب مخلص خود شود آفتاب از و مخلص تر بود غوغاء روز آمد و صبح

جهرهٔ لمعانی بکشاد [illegible] در توقف آفتاب | قطعه

نخسبی خواست تا رود امشب | سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بند مانع | دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان زرگر و نجار و آوردن بتان زر و دزدیدن زرگر و حیله کردن نجار شب سوم

جون زرگر افلاک زر خالص آفتاب در بوتهٔ مغرب کرد و نقرهٔ ناب ماه از کان
مشرق بیرون آورد خجسته خود را جون بت زر آراسته بانواع جواهر و پیراسته باجنا
زواهر بر طوطی رفت و کفت ای طبیب موافق و ای لبیب مطابق یرقان عشق دیده
وقت مرا زرد کرد و علت شوق باطن صحت مرا در درد افکند اکر این عقود را
را از تو انحلالی بدید نیاید از توجه کار آید و اکر این جروح را از تو اندمالی حاصل
نشود از توجه غرض بر آید دوستی که دوستان را در روز غم کار نخواهد آمد
در غربه و یاری که یاران را در وقت اندوه دست نخواهد کرفت در اندوه اولی

قطعه

نخسبی یار روز غم باید | هر کسی را از کس بر آید کار

ترا ای طوطی انکه در روز غم نیاید کار • در همه عمر خود چه کار اید

امشب مراد ستوری ده تا شب هجران را از وصال محبوب صباحی دهم و شام حرمان

از اتصال مطلوب مصباحی بخشم طوطی کفت من ترا اول شب دستوری داده ام تو ظاهر

خود را برجه در تاب میداری و باطن خود را برای جه در التهاب می افکنی و عاشق

مسکین را برجه انتظار میفرمایی من شخصی ام ندیم پیشه از حکایت و اسمار من جه

کم اید اکر تو هر شب همچنین در حکایت و درایت من مشغول خواهی رسید شب از

کیسه تو خواهد رفت و بروز وصال کی خواهی رسید تا روزکار شام کند تو چشت

کن و هرجه زود تر بو ثاق معشوق روا اما اینک تو خود را بلعلی و جواهر اراسته

و بزر و زیور پیراسته این نیکو نیست نباید که ان مرد بر زر تو طمع کند و دعوی

محبت در کوشه نهد جنانکه ان زرکر در زر نجار طمع کرد و محبت سا

در کوشه نهاد خجسته پرسید آن جکونه بود طوطی کفت جنین کویند در شهری

میان زرکری و نجاری محبت بود محبتی که جون فرقدان تصور انفکاک

نداشتندی همه روز یکجا بودندی و همه شب یک بستری غنودندی هر که در مودت ایشان

نظر کردی دو برادر پنداشتی و هر که در محبت ایشان چشم انداختی دو فرزند

انگاشتی اری قطعه

نخستین یار خوش کجا باشد — خدمت یار کن ولی از حد
اهل تحقیق خود چنین گویند — یار نیکو به از قرابت بد

وقتی زرگری جای مسافر شد و نجاری هم با او موافقت کرد بعد از تحمل شداید و تجرع
مکاید در شهری مقیم شدند اما در آن شهر کسب و کار ایشان نمیدوید و در صنعت
و حرفت ایشان کسی التفات نمیکرد از بی خرجی بغایت مضطر شدند و از تنگدستی
بتنگ آمدند غنی مطلق تعالی و تقدس همه را از غربت و احتیاج مصون
و محروس دارد قطعه نخستین احتیاج بد چیزیست • مفلسان را چون دو دیده ترست
گرچه زشتست احتیاج ولیک • غربت از احتیاج زشت ترست • زرگر و نجار
هردو فطن و داهی بودند گفتند ما را حیله باید کرد که سبب معاش ما شود و موجب
انتعاش ما گردد و آن حیله آنست که درین شهر بتخانه ایست و در وی بتان زرین
اندر مرصع و مکلل بجواهر و یواقیت خود را بر طریق راهبان در آن بتخانه اندازیم و

باستغراق تمام مشغول عبادت شویم و منتظر فرصت باشیم چون دست

دسترس شود بتی از این بیرون آریم آن قدر جواهر از وجدا کنیم که سبب فراخ باقی عمر ما

باشد همچنان کردند در آن بتخانه در آمدند و باستغراق تمام چنان

مشغول عبادت شدند که راهبان و متعبدان آن مقام شرمنده وقت ایشان

شدند و میگفتند که عبادت اینست که این دو کس میکنند ما در همه عمر خویش مثل

این عبادت هیچ عبادت نکرده ایم هر روز یکان دوکان راهب و مولوزن

و عبده اصنام بهانه زحمت از آن بتخانه بیرون می آمدند و گوشه ی گرفتند

اگر ایشان را کسی میگفت که ترک بتخانه چرا میکنید ایشان می گفتند ما را سر عبادت

نیست و عبادتی که ما میکنیم ناکرده بهتر و آن شنیده باشی که سلطان

العارفین رحمة الله علیه را همسایه بود جهود هر کسی او را میگفت هر که در مودت

ایشان نظر کردی او را دربند اشتی و هر که در محبت ایشان چشم انداختی

دو قرابتی انگاشتی روزی شخصی گفت اگر کسی همسایه بایزید باشد او چرا جهود ماند او گفت

ای خواجه اگر مسلمانی اینست که او دارد من هزار بار بیزارم مسلمانی نیست و اگر مسلمانی اینست

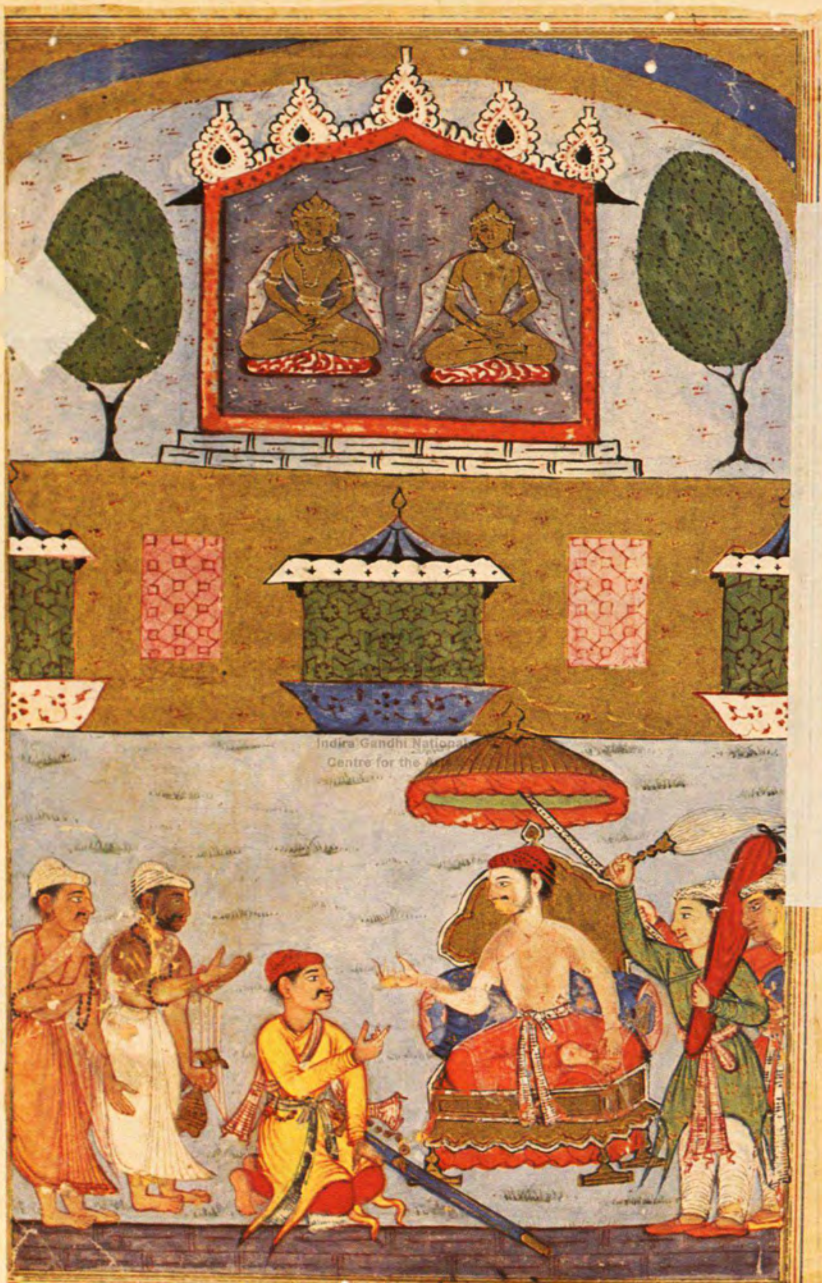
که سزا دارد مسلمانی ناشده بهتر قطعه

نخشبی در مجاهده میکوش | وای بر وی که از غبی فرد است
طاعت سر سری نه طاعت دان | مرد اندر مجاهده مرد است

هرچند روز بتخانه از همه متعبدان خالی شد جز زرگر و نجار کسی در بتخانه
نماند اهل آن شهر را بر ایشان بحدی ارادت و اعتقاد شده که قفل و کلید بتخانه
هم بدیشان سپرد سبحان الله کسی که در بتخانه پیش بتان و کلیسا بعباده مشغول
می شوند برو خلق را چندان اعتقاد میکردد پس کسی که در مساجد در
نظر الو الخلق تبارک و تعالی بعبادت خاص مشغول شود او را چها کرامت
کرداند قطعه

نخشبی طاعت ریا بگذار | مخلصانه در آ بدین درگاه
آنکه نیک از ریا دور است | تا چهایی برند از ین درگاه

چون بتخانه از همه متعبدان بکلی خالی شد و در وجز زرگر و نجار دیگر بزرگان
آن شهر رفتند و گفتند ما امشب خوابی دیده ام کویا بتان ما را انعام کرده گفته اند



20r

وگفته‌اند چون اهل این شهر ترک عبادت ما گرفتند اکنون ما در شهری دیگر
خواهیم رفت که ما را عبادت کنند پس اهل شهر ترسیدند یعنی نباید که ایشان
ما بروند واهل شهر از سعادت ایشان محروم مانند وگفتند اگر بار
برین
دیگر ایشانرا در خواب بینند بگویند که اهل شهر ترک عبادت شما گرفته‌اند از
گرفته‌اند که شما مستحق عبادت نه‌اید اما از ان گرفته‌اند که ایشان چنانچه

قطعه

چو عبادت شماست انچنان عبادت نمی توانند کرد

تخشبی سرسری مکن طاعت	اینچنین فعل را شناعت دان
در تعبد حضوری باید	طاعت سرسری نه طاعت دان

چون چند روز برین برآمد شبی زرگر و نجاران همه بتان زر را از بتخانه
بیرون آوردند و در جایگاهی حصین زیر زمین دفن کردند بامدادان
ایشان بر بندگان شهر رفتند وگفتند امشب بتان بتخانه خالی کردند و همه
در نظر ما معاینه و مکاشفه بیرون آمدند و جای دیگر رفتند اکنون
ما چند روز درین بتخانه خالی عبادت خواهیم کرد و تضرع و ابتهال خواهیم

نبود باشد که اشتباه بر زاری ما رحم نمود و در بتخانه باز آیند اگر آیند فهو المراد

واگرنه مایی معبود نتوانیم بود ضرورت جای دیگر رویم که اینچنان بتان

باشند و از مردمان احمق اگر از غایت حماقت جمادات را معبود خود ساخته

بودند و این سخن راست دانستند و ندانستند که بت پرستان مصنوع خود

را صانع میدانند و ساخته خود را معبود خودی انگارند چنانچه در کلام مجید

آمده است انکم و ما تعبدون من دون الله حصب جهنم

قطعه

نخشبی بت پرست چیزی نیست
کار جاهل بی‌سداد بود

هر که سجده کند به پیش جماد
او یقین کمتر از جماد بود

بعد از چند روز زرگر و نجار از بتخانه بیرون آمدند و بتان که در زیر زمین

دفن کرده بودند بیرون آوردند و راه شهر خود گرفتند و چون در حریم شهر

خود رسیدند آن بتان زر را زیر درخت دفن کردند و بقدر حاجت از آن جا می

بردند و روزگار بفراغت و رفاهیت میگذرانیدند روزی زرگر از آنجا

که جانب زرگران باشد و بی دزدی نتواند بود در حصه نجار طمع کرد و خواست

که تمام زر را بجانا ببرد و اورا محروم گرداند و محبت چندین گاه او بگذارد

شبی آن همه زر بیرون آورد و در خانه خود برد بامداد چون زرگر آیا مز رخا

افتاب از بوته مشرق بیرون آورد زرگر چنگ در دامن نجار زد و گفت ای دزد

بی وفا وای حریف بردغا حق سلام و علیک نگاه نداشتی و محبت چندین

گاه ضایع کردی و مرا از نصیب من محروم گردانیدی آن زر چند روز خواهی

خورد و چند گاه بر آن خواهی گذرانید مثل آن چندان عربده کرد که نجار

متحیر بماند که این چه میگوید و عیب خود بر من چه گونه می نهد قطعه

بخشی عیب خود منه بر کس	تهمت مس بر زری نه نهند
مردمانی که آن معیب بوند	عیب خود را بدیگری ننهند

نجار گفت ای زرگر من ترک تو گرفتم تو ترک من بگیر و مرا باین اتهام متهم مکن که هذا

بهتان عظیم زرگر بدید که او سر مجادله و مخاصمه ندارد ترک او گرفت اما

نجار ترک او نمی گرفت در ظاهر حال محبت قدیم را مراعات میکرد و در باطن

منتظر انتقام میبود چون روز برآمد نجار عین صورت زرگر صورتی از چوب

بتراشید و لباس زرگر آن صورت را پوشانید و دو خرس بچه خورد حاصل
کرد و طعمه ایشان در دامن و آستین آن صورت می نهاد اگر هزار بار ایشان را
بطعمه حاجت شدی سر در دامن و آستین آن صورت کردندی و طعمه خود
خوردندی چون بچگان خرس را با آن صورت الفتی تمام شد نجار در خانه خود ضیافتی
کرد و زنان اقارب و عشایر را بخواند و زن زرگر را هم بخواند و هم بر عادت
محبت قدیم با دو پسر در خانه او آمد نجار در خانه پنهان گوی عمیق کرده بود در حال
آن هر دو پسر را در آن پنهان کرد و آن دو خرس بچه را بیاورد و غوغا بنیاد
نهاد که بچگان زرگر مسخ شدند و بر صورت خرس شدند در حال زرگر رسید
و دست در سر و ریش نجار زد و گفت که بچگان مرا تو تلف کرده و تهمت بر بچگان
خرس می نهی آدمی خرس چگونه شود و انسان حیوان چگونه گردد این دعوی بشحنه
و حاکم برده حاکم گفت ای نجار صورت این حال چگونه گردد نجار گفت این بچگان
میان یکدیگر بازی میکردند ندارباي درافتادند و بدین صورت شدند
حاکم گفت ما را بر قول تو مؤیدی باید گفت مؤید قول من آنست در عهد

که قومی مسخ شده بودند و صورت ایشان مبدل گشته بودند فاما عقل
ایشان بر قرار بود ولهذا چون قوم مهتر عیسی علیه السلام خنزیر شدند عیسی
علیه السلام هر کرا نام می برد او سر می جنبانید و آب از چشم می بارید امروز آن
این بچکان نیز پیش من مسخ شده اند ایشانرا بکذارید تا اکر در میان چندین آدمیان
زرکر را بشناسند و میل بر وکنند حقیقت بدانند که بچکان او باشند حاکم
را این سخن بغایت پسندیده نمود که بچکان خرس را از زنجیر رها کردند ایشان
صورت زرکر را صورت چوب دانستند فی الحال در دویدند و در دامن
و آستین او خزیدند و کرفتند زرکر هرچند که ایشانرا از خود می راند ایشان
لابه کنان می آویختند و منعم خود تصوری کردند قطعه

بخششی یاد گیر منعم خویش	نوش نا خورده نیش بود
کوشش منعم علیه هرکه	جانب منعمان خویش بود

حاکم گفت ای زرکر مرا تحقیق شد که این بچکان تو اند توایشانرا برابر و سر در کریبان
وقت خود کن و از کرده و گفته خویش مستغفر شو باشد که ایشان بر صورت اصلی



حاکم گفت ای زرگر مرا تحقیق شد که این بچگان تواند تو ایشان را بر و سر در گریبان
وقت خود کن و از کرده و گفته خویش مستغفر شو باشد که ایشان از بر صورت اصلی
خود شوند و بر هیئت جبلی خود باز آیند پس زرگر از محکمه مایوس باز گشت
و سر در پای نجار آورد و گفت اگر تو این حرکت از سبب آن زر کرده زر بر قرار است
ترا از آن زر را از نصفی بیش نمی رسد طفلتانی بستان و پسران من باز ده نجار گفت

تو خیانت کرده و خیانت گناهی عظیم است اگر تو از آن گناه مستغفر شوی و حق
مستحق باز رسانی عجب نباشد که بچگان تو هم بر صورت اصلی خود باز آیند زرگر رفت
و ثلثانی از آن زر آورد و پیش نجار نهاد و نجار نیز بچگان خرس را با خود
برد و پسران زرگر را بیاورد و پیش زرگر ایستاده کرد و آری در براست که در جهان
میگویند تیغ کژ را نیام کژ می باید ساخت طوطی سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد ای کدبانو میان نجار و زرگر سالها محبت بود زرگر در زر نجار طمع کرد
و از سبب حطام دنیاوی محبت چندین گاه بگذاشت تو با این زر و زیور
بر معشوق دور و زر مرو نباید که او هم در زر تو طمع کند و دعوی مودت
در گوشه نهد و ترا در زبان دوست و دشمن افکند خجسته خواست تا همچنان
کند و زیور زیبا دی بیرون آرد و خود ساده و آزاده جانب دوست رود خورشید
زیور نور در زبر افکند و غوغا روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاید و رفتن
او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب	سوی خوبی که زد ز خوبی کوی

صبح از رفتنش نشد مانع	دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان مرد لشکری و زن صالحه و دادن دسته گل و تازه ماندن آن گلدسته چهار شب

چون سپر زرد آفتاب در دست گدای مغرب افتاد و گل صد برگ ماه از شاخ گلبن شرق برآمد خجسته چون گل خندان بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل وقت وای ملقلقل نمانده ترا از درد من هیچ خبر نیست که تملل شوق طلیعه صبر مرا تاراج کرد و تقلقل عشق خانه سکون مرا خراب کرده اند نه لیل الیل فراق من اصباحی

قطعه

بخشبی روز هجر تیره بود	کیست کو را درین دقیقه شکی است
نیست در روز شوق روز (شبی)	صبح اهل فراق و شام یکی است

امشب مرا دستوری ده تا دیده پرخون از وصال محبوب روشن کنم و سینه محزون از اتصال مطلوب گلشن گردانم طوطی گفت ای خجسته مرا درین کار را با منع چه کار و درین امر با امتناع چه گذر مرا از غم تو سینه در التهاب است و دیده در انسکاب تو هر شب بلطایف و ظرافت من فریفته می شوی و بحکایات و درایت

من مشغول میکردی و عاشق مسکین را در انتظار میداری می ترسم نباید که عن
قریب شوی تو برسد و نواز عاشق خود چنان شرمنده مانی که آن امیرزاده از زن
لشکری شرمنده ماند خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
در شهری مردی بود لشکری و زنی داشت خوبصورت و صالحه مرد همه وقت
در محافظت زن بودی و نخواستی که باد مخالف هم بر آن زن بموافق رسد و
نمیدانست که زنان را جز عصمت هر بزرگی کسی نگاه نتواند داشت چنانکه لشکری با ایشان
محیط شد و سبب بی خرجی از پای درآمدند روزی زن با او گفت تو ترک کسب
و کار گرفتی و خدمت چاکری گذاشتی از عشق فرود آیی نان هم می باید
حکما گویند کسی که ترک کسب گیرد از سبب کاهلی گیرد یا از سبب تقوی گیرد و یا از
سبب عار و کسی که از سبب کاهلی گیرد فلابد له من السؤال و کسی که از سبب تقوی
گیرد فلابد له من الطمع و کسی که از سبب عار گیرد فلابد له من السرقة

قطعه

مخنثی کسب کارها دارد	عطلت از کار سینه ریش کند

هرکه او داشت دست از کسی	زود باشد که دست پیش کند

شوی گفت ای زن من در غایت غیرت و نهایت رشک افتاده ام و نمیخواهم که ترا را
تنها بگذارم و دو دست از محافظت تو بدارم مردان مرد و جوانمردان با درد کسی است که او
غیرت است در کسی که غیرت نیست او را دیوث خوانند خالق الخلق تعالی و تقدس هر چه
آفرید بخطاب کن آفرید چون خلقت فردوس با تمام رسید بر و خطاب رسانید
بعزتی و جلالی لا یسکنک دیوث در شب معراج که روز پانجدی بود
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم خانها همه یاران بدیدند چون بخانه عمر رسیدند
درون نرفتند گفتند چرا درون خانه نمی روید فرمود عمر مردی غیور است
بی اذن او درون خانه او نتوان رفت اهل الریاضة الغیرة من اخص صفات الصدیقین

قطعه

نخشبی غیرت از حمیت دان	کار مردم برون ز غیرت نیست
نیست در زنشر رجال کسی	که درو اهتمام غیرت نیست

زن گفت این خیال فاسد است که در سر تو افتاده است و این وهم باطل است که در بطانند

نو متمکن شده است عورت فاسقه را هیچ مرد از فسق محافظت نتواند کرد و زن صالح
را هیچ مرد در فسق و فجور نتواند افکند هر چند که محافظت و نگاه داشت
در شوی بیش باشد فسق و فجور در عورت بد بیشتر بود مگر حکایت آن زن
جوکی بتو نرسیده است که جوکی خود را پیل کرده زن خود را بالای پشت خود نگاه
۷ ی
میداشت و در بیابانی که مرد نباشد محافظت مینمود عاقبت او با صد کس فساد کرد دیگر
در غایت شجاعت و دلاوری و زنی داشت در نهایت حسن و زیبائی اما هرگز آن مرد
از آن زن غیرت نکردی و گر در شکر نگشتی شبی آن زن بر سبیل مطایبه و امتحان
خواهر خوانده خود را جامهاء مردان پوشانید و با خود هم بستر کرد چون آن مرد
شجاع در رسید و با زن خود کسی را خفته دید هیچ بد نکرد و در غضب نشد
و گفت ای جوان برخیز اکنون نوبت ما است هر دو زنان خنده زنان برخاستند و از
دیوثی او متعجب شدند و از بی حسیتی او حیران ماندند و گفتند چندین شهامت و
دلاوری که در تو است چون است که اصلا تو غیرت نیست گفت روزی مرا در بیابانی عجبی (تماشائی)
۵
معاینه شده است من از آن روز باز ترک رشک و فائده گرفته ام و نقص حمیت بی مغزی کرده و د

بر عصمت غیبی نهاده ام و اعتقاد بر حفظ آسمانی کرده گفتند آن عجب چه بود

شجاع گفت روزی پیشتر پیلی دیدم کوه منظر و ابر مخبر و بر پشت او عماری

خسروانه گفتم در بیشه پیل عجب نیست اما این عماری بر پشت او عجب است از بیم

او بالای درخت سوار شدم او خود بیامد و عماری مرصع بر آن درخت فرود آورد

و خود بچریدن رفت پس از آن عماری عورتی بیرون آمد که وقتی چشم من مثل آن

ماهی ندیده بود و گوش شبه آن دلخواهی نشنیده من از غایت شوق او از درخت فرود

آمدم و با او مطایبه کردن گرفتم او هم بدان راضی شد مرا از اعضاء نفسانی با او

حظ جسمانی گرفته آمد چون از وی جدا شدم زن از جیب خود ریسمان چون ریسمانی

سکده گره در گره بیرون آورده و یک گرهی دیگر در وزده گفتم ای عورت این

چه ریسمانست و این چه گرهاست باید که صورت حال من باز نمایی و این عقد

محکم پیش من بگشایی گفت شوی من بردی است و علم سیمیا و کیمیا و صفت نیرنجات

نیکو داند و از غایت غیرتی که دوست گرد عمارات نمیگردد و از حرم بر شهری نمی آید و مرا

بلا در پشت کرده در دریا بار میدارد و خود را صورت پیل کرده است تا هیچ جانوری

از خوف او گرد من نگردد و هیچ حیوانی از هیبت او نزدیک من نیاید از بس که او

همه دعوی محافظت و نگاه داشت من میکند من نیز درین بیابان علی رغم او با بود

ده

و نه کس نزد شهواتی باخته ام و خود را بغرض نفسانی رسانیده صد نه کس نو بو

بعد هر مردی یک گرهی درین ریسمان زده ام امروز صد گره مرتب شده است

ر

و هنوز ریسمان نا گره زده دراز است پیدا نمیکند درو چند گره دیگر خواهد افتاد و کا

گره در گره من کی خواهد گشاد



من از آن زن این مکایده معاینه و مشاهده کردم از نظر کردن بر زن بیگانه

مستغفر شدم و زن خود را بنگاهبان غیبی سپردم قطعه

غیبی حافظ هر همه را دگر
آدمی کیست کو حفظ بود

هرچه باشد تو از قضا بیدان
حافظ هر همه خدا بیدان

زن لشکری چون حکایت اینجا رسانید لشکری گفت اکنون تو مرا چه میگویی و در
کار من چه مصلحت می‌بینی زن گفت مصلحت من آنست که تو از جانب من دل فارغ دار و خود
روی به بندگی آر و بر کسی چاکر شو یک دسته گل تر تو خواهم داد از نشانی عصمت من است
تا آزمایی که گل تازه و تر است حقیقت دانی که نفس در عصمت است و چون گل از هم
لوث پاک است و اگر گل پژمرده شود یقین تصور کنی که بر جسم من لوثی رفت چون زن
یک دسته گل بدو داد او هم بدل خوشی روی بسفر نهاد



و بر امیرزاده چاکر شد و هر روز از دسته گل با خود آوردن و بردن گرفت تا چند

روز ایام زمستان در رسید و هنگام زمهریر عالم گیر شد باغ را بی برگی پیش

آمد و راغ را گل خزان بشکفت از غایت سردی آسمان چون زبان سرد گویان یخ می بارید

و از نهایت خنکی جهان چون طبع خنک طبعان برف پاشیدنی از سردی جهان

دیو در آتش می خزید و از خنکی کیهان سمندر در آتش می لرزید یک روز امیرزاده با اهل

مجلس خود گفت در این زمان در هیچ باغی گل نمانده است این غریب هر روز گل تازه

از کجا می آرد گفتند که ما نیز در این تعجبیم این حال هم ازو استفساری باید کرد

و این سر هم ازو استکشاف باید نمود چون امیرزاده ازو پرسید او گفت این گل از

گلزار صلاحیت زن منست و این گلدسته از مرغزار فلاح زن من وقت روان

کردن من نشانی عصمت خود این گلدسته مرا داده است و گفته که تا این گل تازه

و تر است حقیقت بدانی که گل عصمت من هم تازه است و اگر این گل پژمرده شود تو

بیقین تصور کنی که گل صلاحیت من پژمرده شد و پاکی من بلوث آلوده گشت امیر

زاده گفت حقیقتاً آن زن ساحره خواهد بود که با فسون و طلسم گل را ایام مهاتا

تواند دانست توان دانست که بمکر و حیله چه کارها دیگر تواند کرد این مسکین را بسته

گل مغرور کرده است و خود چون گل دسته بوی دیگران شده هرچند که امیر

زاده استهزاء میکرد و این کلمات میگفت مرد از قاعده نمی گشت و اعتقاد فاسد نمیکرد

قطعه

بخت بی اعتقاد راسخ دان	زهر معجون عقیده نتوان گفت
هر عقیده که نیست از راسخ	عقیده دان عقیده نتوان گفت

چون آن تازگی گل بسیار شد و دعوی صلاحیت او دراز گشت امیرزاده دو مطبخی داشت

دانا و ابله و زیبا و زلف یکی از ایشان را مال بسیار داد و در شهری که آن زن

لشکری بود فرستاد و گفت زنی را فریفتن و ناقصی را از راه بردن چند

کار است برو چنانچه دانی و توانی او را بفریب و با او هم بستر شو تا به بینم

که گل تازه خواهد ماند یا نه مطبخی آنجا رسید و دلاله بدست آورد

و بر آن زن فرستاد زن هیچ بد نکرد و گفت او را بر من بیار تا به بینم که

لایق این کار است که با او این کار توان کرد بکنم و اگر نه بزه بر من چندان ذوقی

ندارد چون مطنجی در سرای او آمد زن با او گفت اگر ترا هوس وصال و اتصال من بود این
دلاله را محروم نمی بایست کرد زیرا که راز از این طایفه کشف شود و سر از این طبقه در صحرا
افتد تو این ساعت از اینجا باز گرد و با دلاله گو که این عورت لایق محبت من نیست اگر چه
مانند ماه است اما در خور مودت من نه از برای من نمونه دیگر طلب کن و محبوبه
دیگر حاصل کن چون دلاله از جانب من مایوس گردد تو از آن منزلی که فرود آمده
کوچ کن و رخت و کالای خود در سرای من آر تا بی زحمت اغیار چند گاه یکدیگر می
سازیم و مهره معانقه و مواصله می بازیم مرد را این سخن موافق آمد و از برای
تمهید این مقدمه از خانه بیرون آمد و دلاله را بر سبیل احسن دفع کرد آن زن در خانه
خود کوی کافته دور و دراز و حفره ساخته بود با نشیب و فراز و بالای آن
کهتی بر یسمان خام بافته گسترده و چادری
بر روی انداخته چون مطنجی باز بخانه آن زن آمد جانب
آن کهتی اشارت کرد همین که بالای آن
کهت نشست فرو افتاد و فریاد بر آورد



زن گفت اینجا حاجت نیست راست بگو تو کیستی و از کجا آمدی و برآهوس
من از کجا در سر افتاد مطبخی جز راستی چاره دیگر ندیده تمام قصه
خویش و فرستادن امیرزاده و تازه ماندن گلدسته فرو خواند زن گفت

زن گفت تو میخواستی که نفس معصومه مرا در چاه فسق و فجور اندازی هم تو در

چاه افتادی اری من حفر بیرا لاخیه وقع فیه قطعه

بخشیی بهر کس بدی میندیش	تا نمانی بدهر جاونده
هر که کاوید بهر کس چاهی	هم در آن چه فتاد کاونده

چون مطبخی را مدت غیبت دراز کشید امیرزاده مطبخی دوم را فرستاد او نیز همدران

چاه افتاد و هم در آن بلا گرفتار شد امیرزاده با خود گفت دو کس را فرستادم

یکی باز نیامده بیرون از واقعه نیست و خارج از حادثه نه مرا خود می باید

رفت و استکشاف این حال باید کرد خود به بهانه شکار بیرون آمد چون

در آن شهر رسید مرد لشکری در خانه خود رفت و گل تازه که از زن برده بود

همچنان تازه پیش زن نهاد زن گلی که از غیبت او شکفته بود همچنان تازه بجا بود

بود و ماجرا گذشته تمام با او گفت لشکری روز دوم امیرزاده را در خانه خود مهمان

خواند و خود هم همین میخواست که بحیله در خانه او رود و ناموس زن او به بیند

و قاعده صلاحیت او امتحان کند در وقت کشیدن مایده زن آن هر دو مطبخی

را از چاه بکشید و گفت بر ما مهمانی غریب آمده است شما جامهای کنیزکان
بپوشید و مائده پیش او ببرید چون ایشان از مجلس بخیزند شما را آزاد کنم
از عقوبت چاه و از غذای ناموافق موی سر و ریش هر دو ریخته شده بودند
و از شدت زندان چاه رنگ هر دو مبدل گشته پس ایشان را جامهای کنیزکان پوشیدند
و خوانها بر سر ایشان نهاده در مجلس امیرزاده آوردند امیرزاده ایشان را بدید
پرسید که ایشان کیانند و چه گناه کرده اند که موی سر ایشان تراشیده اند
گفتند که ایشان گناهی عظیم کرده اند که هر از ایشان باید پرسید امیرزاده چون
در ایشان نگریست بشناخت که ایشان کیستند ایشان نیز در پای امیرزاده افتادند
و بر عصمت آن معصومه اشهاد کردند و بپاکی آن زن گواهی دادند



زن از پس پرده آواز داد و گفت که ای امیرزاده من آن عورتم که تو مرا ساحره نام

نهاده بودی و مردمانرا با متحان من فرستادی و بر کلمات من استهزا کردی

میخواهم که یک آه نامزد احوال تو کنم و کل جوانی ترا بر باد دهم و ترا هم در جمیع

خاک و خاکستر گردانم تا بار دیگر نام مستوران مردمان نبری و بر بندگان خدای ونَد

جلّ و علا استهزاء نکنی از استماع این کلمات لرزه در امیرزاده افتاد و از

کرده و گفته خود پشیمان شده و بعذر معذرت پیش آمد و شرمنده

آن عورت صالحه شد آری من اصلح فاسده ارغم حاسده **قطعه**

بخشیی نیک را که گوید بد | گرچه مردم ز گفت و گوی برست

هر که را بیش شد صلاحیت | دهن جمله دشمنان بربست

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانون تو نیز تدبیر

کار خود بکن و فرصت را بمحال مده و عاشق مستمند خود را دریاب بنا یدکه

شوی تو عن قریب برسد و تو از عاشق خود چنان شرمنده مانی که آن امیرزاده

از زن لشکری شرمنده بماند خجسته خواست تا همچنان کند و در حال جانب

وثاق دوست شود روز كر پرده در عشاق است سر از پرده افق براورد و صبح

چهره لمعاني بكشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

بخشبي خواست تا روز امشب — سوي خوبي كه زد زخوبي كوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان راي كامرو و علاج كردن طوطي و نيز كله ماندن زحمت شب بجم

چون طوطي زرين بال افتاب در قفص مغرب رفت و باز سيمين ماه برخاور
مشرق برآمد خجسته با دلي در اضطراب و ديده در انسكاب بطلب رخصت
بر طوطي رفت طوطي را ديد سر فرو هشته و تامل وار نشسته گفت اي مايه
سرور و اي علم الطيور سبب تامل تو چيست و موجب انديشه تو چه طوطي
گفت در كار تو متاملم و از غم تو انديشه مندم مبنا بر انك وفاء طالب
چون جفاء مطلوب بي پايان بايد و محبت محب چون حسن محبوب بي كران
شخصي كه ذكر محبت تو ميكند و نام مودت تو مي برد ميدانم كه محبت او با تو
چون مودت بالعنان علي الدوام خواهد بود و يا چون هوس كودكان يك

یک شب می‌ترسم نباید که کار محبت شما بکمال نرسد و نیم کله ماند چنانچه کار معلجز
رای کامرو بکمال نرسید و نیم کله ماند خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین
گویند در سواد کامرو طوطی بود دانا و بر درختی بچگان کشیده بودند و مزبر آن
درخت روبهی نیز بچگان آورده بود گاه از گاهی بچگان طوطی فرود آمدندی
و با بچگان روباه ملاعبه کردندی طوطی دانا و داهی بود صورت مستقبل در
آینه حال میدید و واقعه را پیش از حلول و نزول میدانست و بچگان خود را
نصیحت میکرد که طیور را با وحوش چه الفت و وحوش را با طیور چه زلفت
محبت و مودتی که با خلاف جنس کنند در ضمن آن محبت هرگز صلاح نباشد
و در طی آن مودت هرگز فلاح نبود خر از مجانست فاخته چه برخورد و پیل از
مجاورت پشه چه فایده گیرد قطعه

نخشبی از خلاف جنس ببر — چون توئی از زمانه سر نخورد
بارها بر تو کشف کرده شده است — کسی کلا از غیر جنس بر نخورد



کسی که سخن ناصحان نشنود و با غیر جنس اختلاط کند همان بیند که آن بوزنه
ری
دید بچگان گفتند آن چگونه بود طوطی گفت وقتی بوزنه بود شطرنج باز و بر سر حصا
خانه داشت و او را با پسر کوتوال آن حصار از سبب بازی شطرنج محبت شد بوزنگان
او را بنصیحت میکردند که ترا با آدمی چه اختلاط و با انسان چه انبساط از این
امتزاج عاقبت ترا آفتی معاینه شود و از این ازدواج البته ترا عاهتی مشاهده

کردد بوزنه نمی شنید روزی پسر کوتوال مشاهیر شهر و جماهیر
عصر و اصحاب مکنت و ارباب حشمت را بمهمان خوانده بود و خود با بوزنه
شطرنج می باخت ناگاه بوزنه با او مزاحی فاحش کرد و او از حاضران مجلس
شرمنده گشت و مهره شطرنج بر سر بوزنه چنان بزد که بساط شطرنج چون
رفت
یک نیمه شطرنج همه لعل شد بوزنه تیز برجست و بر اندام او گازی نادرنخ



بخششی اهل زشت زشت بود	زبی وفا با کسی وفا نکند
گرچه گیرد صواب جمله جهان	اصل بد از خطا خطا نکند

جراحت پسر کوتوال روز بروز زیادت می‌شد و اثر کار ساعت بساعت متزاد
می‌گشت هیچ داروی سود نمیکرد و هیچ مرهمی نافع نمی‌آمد بعد از چند
گاه طبیبی حاذق و لبیبی صادق که بمداوات دقیق و معالجت وثیق
زحمت حرارت از آتش بردی و علت لرزه از آب دفع کردی و باد را از رنج خفقان
خلاص دادی و خاک را از سبب خشکی مناص بخشیدی برسید و گفت دارو
این درد و مرهم این جراحت نیست مگر خون بهادر بوزنه که کار او ست او را بکشند
و خون او برین جراحت طلا کنند تا این خشکی فراهم آید و این جراحت مندمل
گردد که خمار خمر هم از جرعه خمر دفع شود و زهر افعی هم از سوختن افعی

فرو تنید الحدید بالحدید یصلح	قطعه
یداوی من لیلی بلیلی وجهها	کما یداوی شارب الخمر بالخمر

پسر کوتوال را صحبت چند روزه از [illegible] بوزنه مانع می‌شد و بکشتن او رای

نمی گشت چون زخم جراحت بنهایت رسید بحکم عند الضرورات تبیح المحظورات

راضی شد در حال بوزنه را بیاورد و ساختن زمین را چون اسافل او نعل کرداند



عمل بابن

۱۴

طوطی گفت ای بچکان اگر آن بوزنه بیاری آمد شد نکردی خون او هرگز ریخته

نشدی و جان او هرگز ریخته نشدی و جان او هرگز در خطر نیفتادی شما هم

با این بچکان روباه آمد و شد بکنید بگذارید نباید که این اختلاط سبب وبال شما

شود و این انبساط موجب نکال شما گردد اتقوا من مواضع التهم قطعه

بخششی جای اتمام بدست | و به تیغ بر خود کسی ستم نزند
داهی محض آن کسی که او | جای تهمت کهی قدم نزند

بچکان طوطی از روباه بازی ایام بی علم بودند و نصیحت طوطی نمی شنیدند
و آن امد و شد با روباه و بچکان نمی گذاشتند روزی روباه در وثاق
خود نبود دده در آمد و بچکان روباه ببرد چون روباه برسید و بچکان خود
را ندید حقیقت تصور کرد که مرا این بلا از سبب همسایگی این طوطی رسیده
است و اینها مرا نیافته است بچکان برده است اگر این غیر جنس در جوار من
نبودی مرا هرگز این محنت نرسیدی و این واقعه محیط نشدی روباه بر
همسایه کوش رفت و قصه درد خود فرو خواند و گفت اگرچه روباه بحیله
منسوب و معروف است اما باطن مرا از فراق فرزندان چنان متردد
است که هیچ حیله یاد نمی آید و هیچ تدبیر در خاطر من نمیگذرد مرا
حیله بیاموز و تدبیری تلقین کن که این ملالت از سر وقت دفع شود

واین غیر جنس از جوار من برود سیاه گوش گفت حیله آنست که خود را بر صیادی
عرضه کنی و پیش او شده ساکن ساکت برو چون نزدیک آشیانه طوطی رسی پای بلند کنی
نظر غایب شو صیاد چون طوطیان را بر بیند اول از ایشان دل فارغ کند
بعده بتو پردازد روباه همچنان کرد در نظر صیاد خود را لنگ ساخت و سا
کت شده میرفت چون صیاد نزدیک آشیانه طوطی رسید روباه لنگی خود را
بهمواری بدل کرد و از پیش او برفت صیاد صیدی نعم البدل دید دام بر سر آشیا
نه طوطی انداخت و همه را در قید خود آورد طوطی با بچگان آغاز کرد که این بلا از نحو
ست نیرهانی شماست اگر شما گفت من شنودی و با بچگان نگفت روباه امد و شد
نکردندی هرگز در این بلا نمی افتادی و بدین قید مقید نشدی اکنون مصلحت
آنست که خود را مرده سازید چون صیاد شما را مرده بیند بیرون اندازد
و مرا ببرد چندان التفاتی نیست اگر من زنده مانم بشما توانم رسید و با
اهل خود ملحق توانم شد قطعه

تحفی یار تو رسد روزی	گر فدایش کنم جان برسد

رسد برده بر کسی امّا | زنده روزی بزندگان برسد



یکان طوطی همچنان کردند صیّاد ایشانرا مرده انگاشت همه را از دام بیرون
انداخت ایشان در حال بپریدند و بر شاخ نشستند صیّاد متغیّر شد و خواست
که غصّهٔ ایشان بر طوطی اندازد و اورا بر زمین زند طوطی با او در سخن آمد
وگفت ای صیّاد خاطر جمع دار و اندیشه بخود مکن کار سهل است از بهای

این بچگان بتو چه رسیدی من از بهای خود بتوان قدر خواهم رهانید که ترا باقی

عمر بچیزی دیگر احتیاج نخواهد ماند من جانوری ام طبیب پیشه و لبیب اندیشه

در علم ابدانی علم و در حکمت نفسانی نشانه اصطلاح نبض و دلیل نیکو دانم امراض

را بصواب کنم مزاج استحالت یافته را باعتدال برم سام و سرسام بشربتی ازانبره

خود فرو نشانم و از چهار طبع و پنج حس و شانزده نوع سوء المزاج بنظری از

نظرهای خود دفع کنم و در هیاکل شریفه انسانی انوار قوت متحرکه و شوکت

پدید کنم و بدایع جملگی و روایع معاینه دید من در معرفت قوت غاذیه و نامیه

و مولده و مصوره معروفم و بدانستن شوکت حالیه و ماسکه و هاضمه و دافعه

من موصوفم خاصه طبایع و دساسه و هی الحرارة و البرودة و الرطوبة و الیبوسة

نیکو دانم و مزاج قوی حساسه و هی الباصرة و السامعة و الذائقة و اللامسة

نیکو شناسم گوی این درر در شان من سفته اند و این بیت در حق من گفته اند

وکان عیسی ابن مریم ناطقا	یهب الحیوة باشرف الاوصاف

صیاد چون این سخن شنید خوش شد و با خود گفتن گرفت که این طوطی نیست این

بقراطی است که در دست من آمده است و این سقراطی است که در دام من افتاده و گفت

ای طوطی رای کامرو را زحمتی است. برص تو بدانی که زحمت برص از و ببری و

علت جذام از و دفع کنی طوطی گفت ای صیاد این کار مهم عظیم است که بی من مفق

میکنی من کسی ام که بکمال علم و معرفت کلفه از چهره ماه ببرم و از وفور تجارب

و مهارت زردی از روی آفتاب دفع کنم بیک نظر صد ابرص را شربت صحت چشانم

و بیک لحظه هزار مجذوم را خلعت تندرستی بپوشانم برای مرا بر رای ببر و هنر من بر و

عرضه کن بی بها ثمنی که دانی و بها قیمتی که توانی بفروش صیاد او را در قفس کرد

و بر رای کامرو برد و گفت این طوطی در علم طب حذاقتی تمام دارد و در فن

حکمت مهارتی کلی رای گفت مرا خود اینچنین کسی باید و در خریدن او هیچ

تاملی نکرد بهزار دینار طوطی را بخرید و هنر طوطی دستگیر او شد

قطعه

بخششی دامن از هنر مفشان	رخ مگردان ز حال هیچ هنر
عاقبت بر دهد هنر روزی	بنشیند بی نهال هیچ هنر



روز دیگر طوطی بعلاج رای مشغول شد و خدمت پسندیده کردن گرفت چنانکه
رای را برو اعتماد تمام شد و اعتقاد کلی گشت و از ادویه و اشربه او نیم زحمت
رای برفت یکروز طوطی آغاز کرد ای رای چون بواسطه من نیم زحمت تو زایل
شد تو مرا در زحمت تمام مپسند و چون گناهکاران در زندان قفص مدار
پر و بال شکسته من از حجره قفص بیرون آر و مرا در صحن سرای خود بدار به

به بین که اشب اجتهاد چگونه می بازم و برای تو که دام دست داروی سازم و ترا
عن قریب الایام بر هیئت اصلی و قاعده جبلی بچه شکل بازارم رای بکلمات مموه او
فریفته شد و بمقدمات مزخرف او مغرور گشت و ندانست که او را در زیر این
غدر دستی و در تخت این مکری فرمود تا همچنان کنند که او میگوید بمجرد آنکه
او را از قفص بیرون کشیدند او دامن بال از رغبت صحبت بیفشاند و کار معالجت
رای کامرو نیم کله ماند قطعه

بخشبی گفت هر کسی بشنو	تا رخ لعل تو نگردد زرد
چون غرض از صواب بیرونست	گفت صاحب غرض نباید کرد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو تأمل
و تفکر من آنست نباید که کار محبت شما بکمال نرسد و نیم کله ماند چنانکه
کار معالجت رای کامرو بکمال نرسید و نیم کله ماند پیش از آنکه شوهر تو نرسیده
است و وقت عشق غارت شدن است برخیز و جانب دوست شو و در کار دوست
روح خسته برخواست تا همچنان کند غوغای عز برآمد و صبح چهره نورانی بگشاد

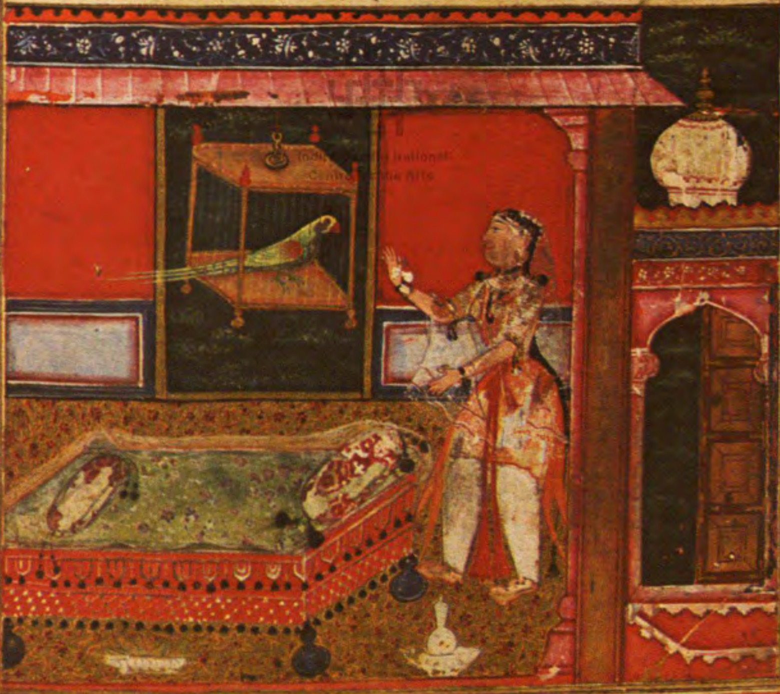
ورفتن او در توقف افتاد

خجستی خواست تا رود امشب | سوی خوبی که زد زخوبی کوس
صبح از رفتنش ببند مانع | دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان نجار و زرگر و زاهد و حایک و بیکر چوب و تظلم نمودن بیش درخت

شب ششم

چون سیاح آفتاب در منزلهٔ مغرب فرود آمد و مسافر ماه از مرحلهٔ مشرق روی نمود
بمسافرت آورد خجسته بطلب اجازت بر طوطی رفت و از برای رفتن چون ماه بیرخ



وگفت ای شفیق مشفق و ای رفیق موافق مگر تو از شدت اشد العقوبات عقوبة
الفراق بی علمی که مرا در شدت شوق میداری و باشد که تو حرقة الفرقة کلها حرقة
بیخبری که مرا در حرقهٔ عشق می پنداری ان للقیامة الف هول اهونها الموت و
للموت الف هول اهونها الفراق اجنبه قطعه

نخشبی تو فراق مرگی دان — شاخ مارا نرست برگ دگر
گرچه یک مرگ هر همه دارند — فرقهٔ دوستانت مرگ دگر

امشب مرا دستوری تا من هر موکل عشق فراق را برفتن دستوری دهم و خود بدل
عی
فارغ جانب بیت الوصال معشوق شوم طوطی گفت مبادا درین کار ترا
باشد و درین امر امتناعی بود اما تو گویند و نا کنند میمانی و همین میگویی
و نمیکنی و میان گفتن و کردن فرق بسیار است قطعه

نخشبی قول کن بفعل قرین — عاقلان فعل اختیار کنند
هرچه گویند داهیان جهان — هر بر آن گفت خویش کار کنند

ای خجسته تو مجنونی ترا از درد محبت خود چه خبر و تو مطلوبی ترا از رنج

طالب خود چه علم می ترسم تا گاه شو شو برسد و ترا چون آن درخت از میانه
بگیرد و رنج دیدن عاشق تو چنان خبطه و تا چین شود که رنج دیدن آن هفت
عاشق خبطه و تاچین شد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
وقتی نجار و زرگر و زاهد و خیاطی در سفر همراه بودند چون خیال هر لحظه
بر هر منازل و مراحل صادر می شدند و چون و هر هر لحظه بر هر مشارب و مناهل
واردی گشتند صبا هرچند علت می نمود هم عنان ایشان نمی توانست شد و بلا
هرچند پای بلند میکرد بایشان نمی توانست رسید شبی در صحراء فرود آمدند که از
دهشت آن غول در و بانگی کرد و از وحشت دیو و پرنده در و پری زرد گفتند
که در چنین جای بی پاسبان نتوان بود ما چهار کسیم هر یکی یک پاس شب پاس
داریم و بدین طریق شب بروز آریم پاس اول نجار التزام کرد از برای دفع خواب
تیشه برگرفت و از چوب صورت زنی بتراشید که اگر آن صورت آزر بدیدی از بت
تراشی توبه کردی و اگر ازبیکر مانی را در نظر آمدی قلم بر نقش خود کشیدی

قطعه

بخششی جان بده بصورت خوب	چند اخر همه زبان دادن
صورت خوب اگرچه از چوب است	جان خود را بدو توان دادن

چون باسن ذو بر رسید زرگر برخاست صورتی معاینه کرد در غایت زیبائی
و نیکوئی شاهدی دید در نهایت رعنائی اما از زر و زیور خالی گفت گاه
هنر خود نمودن و صنعت خود در زخیر ظهور آوردن مراهم هنر خود باید کرد
درحال زرگر زر از خریطه بکشید و در ساعتی یک عروس وار زیورها
بساخت و در کردن و گوش او انداخت و رنگ حسن او را بدیع کرد اینند

قطعه

بخششی زیب و زینت خوبان	بر دل و جان ما شد ایذ دان
صورت خوب از زر و زیور	نغمه در رباب زاید دان

باسن حکیم زاهد برخاست و آن وقت وقت تهجد او بود صورت دید در غا
خوبی و نیکوئی معاینه کرد در نهایت مرغوبی بعد از فراغ طاعت
او را در خاطر گذشت اگر این صورت را جان دادندی چه خوش بودی

واکر درین بیکر نفخ روح بودندی چه نیکو رفتی از برکت اندیشه ضمیر

او در حال در آن صورت جان در آمدو چون مردم کویا در کفت و شنیدم [شد]

قطعه

بخششی از خدا اشنو نومید — خوی کرنست او کرم نکند

کر تو کفتی خدای خود بکنی — هرچه کوئی خدائی هم بکند

چون بامن سیمرخ حایک برخاست زنی دید در غایت جمال و نهایت کمال

با زر و زیور بسیار اما برهنه کفت اکرچه زنان نزاد درهمه زر و زیور کیرند

امانی جامه برهنه مرا علامات [خورید] وامارات خود باید نهاد در حال یکدسته

جامه عروسانه بدوخت واورا بوشایند زیب و زینت او یکی بصد کرد

اکرچه زیب و زینت جامه از خوبانست نه زیب و زینت خوبان از جامه

قطعه

بخششی زیب دلبران اصلی است — حله بر دوش زیور عام [بود] است

زیب و زینت اکرچه جامه [بود] — [زیب] باید بلی نه ز جامه بود

چون شب ظلمانی آخر شد و روز نورانی ظاهر گشت آفتابی دیدند
صورت بشرزادی یافتند برهنه قمر هر چهار کس مفتون حسن و جمال
او شدند و مجنون زلف و خال او گشتند هر کسی دعوی استحقاق او کرده
گرفتند نجار گفت در این بت اولی منم زیرا که او تراشیده من است زرگر
گفت این عروس مرا زیبد زیرا که هدیه روی او من داده ام زاهد گفت
این همه چیزی نیست آدمی را سرمایه بالاتر از جان نیست که او را جان
بواسطه من داده اند حایک گفت زر و زیور فضل علی الباب است است کاری
که اصلی است من کرده ام و او را جامه زبان من پوشانیده ام آری یک عاشق و چند
معشوق عجب است و یک معشوق و چهار عاشق عجب نیست
یک شمع شبی هزار پروانه کشد قطعه

بخششی طالب تو بسیار اند	طلب طالبان ذلق بود
شور مشرب عذب را که دید بدهم	که در و ازدحام خلق بود

دور
چون مجادله و مخاصمه ایشان بدراز کشید معارضه و مناقشه ایشان

کشیدند گفتند ما هر چهار کس را درین زن حقی است و ادمین قابل تجربه

نه ما درین غار قرعه اندازیم بنام هر که اید او برد و پایگانه را حاکم کنیم

بهر که او اشارت کند او بستاند همه بحکم حاکم راضی شدند و بر سر راهی

ایستادند و گفتند هر که اول ازین جانب بیاید میان ما حاکم همو باشد و هر که او

شدند

رها کند زن منکوحه او باشد چهار نفر همچنان کردند و بر سر راه ایستاده

ناگاه مردی سیاح در رسید هر چهار کس حال خود بدو باز نمودند

و گفتند فاحکم بیننا بالحق سیاح چون جمال و کمال زن بدید و بدعوی

با ایشان شریک شد و چنگ در دامن ایشان زد و گفت که این زن منکوحه منست

چندین گاه است که شما او را از من بفریب برده اید و بتزویر از من جدا

کرده من بر شحنه این شهر روم تا شما را سیاست کنند و حق بمستحق رهاند

سیاح ایشان را بر شحنه برد و صورت حال باز نمود شحنه مردی هوسناک

و عاشق پیشه بود بمجرد دیدن آن زن عاشق روی او شد و بسته موی

او گشت فریاد برآورد که این زن از آن برادر منست برادر من اند بعی بدیهی

میرفت قطاع طریق بر و زدند و او را بکشتند و این زن را با هر چه بود ببردند
حقیقت آن قطاع طریق شما اید زن برادر من سلامت بمن رسید اما خود برادر
مرا جواب گویند پس شحنه ایشان را بر حاکم برد حاکم مردی خوب طبع و زنده
باطن بود در حال شیفته روی آن زن شد و بانگ بر ایشان زد که شما کیانید
و کیستند مدعی است که من در طلب شما بوده ام که این زن ام ولد منست
از سبب نزاع پیشوای خانه از خانه عطف کرده بود و در گوشه شده
زر و جواهر بسیار برده بود اکنون کنیزک من بمن رسیده مال مرا جواب گویند

قطعه

بخشی خلق هیچو تیر کرانند		هر کرا بنگری بزنیکو وزید	
کز لکی از غرض گرفته بدست		می تراشند جمله جانب خود	

از خصومت ایشان غوغا در شهر افتاد و خلق انبوه گرد ایشان جمع
شدند که این چه مجادله و مخاصمه عجیب است که می شود خلق در خصومت
و دعوی بر حاکم و صاحب فرمان روند چون ایشان مدعی شوند حاکم

ایشان چه شود ودعوی خلق بقطع چگونه رسد پیری صاحب تجربه انجا حاضر
بود گفت این خصومت حد بنی آدم نیست زیرا که ادمیان بغرض خود مشغول
شده اند وجانب خود رعایت کردن گرفته اند اما میلی چند ازین شهر درختی
است که اورا شجرة الحکم خوانند شاخ او با شاخ گوسفند اسمان برابری
میکند وبیخ او گور میخ گاو زمی میشود خصومتی که از شحنه قطع نشود
ودعوی که از حاکم آخر نشود زیر آن درخت برند از آن درخت آواز
برآید که بر حق کیست وبر باطل که اگر ایشان هر دو زیر آن درخت روند وصورت
حال بلا نماید در ساعت معلوم شود که مستحق کیست وغیر مستحق که آری دار
ودرختی که مشعر حق باشد بهتر از آن انسان وحیوان که مبطل حق بود

[illegible]

بخشی هرچه هست نافع به	شخص موذی بکن تو از خود دفع
شکر با منفعت نکوتر دان	زادمی که هست بی از نفع

هر هفت کس زیر آن درخت رفتند [illegible] با خود ببردند وصورت

حال باز نمودند و حکما التماس کردند در حال تشنه درخت بنگاه
وآن عروس درون رفت و در زمان شدند و از هر برگ آن درخت
آوازی برآمد کل شیءٍ یرجع الی اصله



و آن هفت عاشق آرزو خایب و خاسر شدند و بار دیگر در التهاب ...
در انتکاب باز گشتند و باقی عمر در حسرت و تنهایی بگذرانیدند ... طی خون

62.279/42

چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانون پیر من آنست
که ناگاه شوی تو برسد و ترا چون آن درخت از میان ببرد و رنج دیدن
عاشق تو چون رنج دیدن آن هفت عاشق خبطه و ناچیز شود خجسته
از استماع این حکایات خواست چون تیر بر جهد و جانب وثاق دوست
رود در حال پیکر ماه در زنه درخت مغرب رفت غوغاء روز برآمد
و صبح جهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

بخشبی خواست تا رود امشب	سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش شد مانع	دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان رای زایان و خاستن او از بر و دختر ملک جن و دیگر روئین و پیر عاشق شب هفتم ....

چون یوسف آفتاب در چاه مغرب رفت و یونس ماه از شکم حوت مشرق
برآمد خجسته زلیخا پیشه بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای مایه
لطف و ای سرمایه کرم من شرمنده الطاف توام هر شب می آیم و ترا از

از خواب بر می افکنم و تصدیع بحد می نمایم اما چگونه چکنم مرا کار از

دست رفته است و آب از سر گذشته تو نیز در کار من اهمال میکنی و در

امر من تقصیر می نمایی نمیدانم که این بس فضایل و بس شمایل ترا بکدام زبان

معذرت خواهم کرد



طوطی گفت من بندهٔ این درگاهم و چاکر این بارگاه اما خدمتی

که از بندگان گزیده و چاکران پسندیده توقع شود نمی توانم کرد و ترا هر چه

62.279/43

زود تر بمقصود نمی توانم رسانید قطعه

نخشبی ها نه بدانچه درسد	چهره وقت خلق خندان کن
همه را خدمتی بکن اما	منعم خویش را دو چندان کن

ان شنیده باشی که رای رایان در بلاد هند رای بود که از برای اجتماع و ایتلاف عاشق و معشوق چه سعی نموده است و از برای کار جوانی چه طریق از سر خاسته است و از سبب همه پیری چه نوع دل از جان برداشته

خجسته پرسید از چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در بهیلستان رای بود و دختری داشت که نقاش قدرت در علمخانه روزگار علمی بهتر ازو نکشیده بود و نقش بند قضا در نگارخانه ادوار نقشی خوشتر ازو ندیده بود ناگاه درویشی شفته روی او شد و مفلسی او نحته موی او گشت سر در دیوانگی عشق نهاد و او را که عمر تا زبود در غرجان افتاد اگرچه مهندسان دوربین عقل او را مانع میشد و میگفت ای درویش ای درویش این چه سودا است که در سر تو افتاده است و این چه

واین چه خیال باطل است که در مخیله تو متمکن شده است درویش را با باد

شاه چه مناسبت وگدا را با شهنشاه چه مجانست اما عشق اغوا میکرد

که در مذهب عشق وشریعت محبت مناسبت ومجانست شرط نیست ولهذا

که رابعهم کلبهم عبارت ازوست دنبال اصحاب کهف کرفت ایشان اورا

صحبت

منع میکردند واز صحبت خود باز میکردانیدند حیوان کفت شما مرا از

خود چرا دور می افکنید واز نزد خود چرا مانع می شوید کفتند ازانک

تو از جنس ما نه حیوان کفت در مذهب جنس شرط نیست واکر شرط جنس

جنس شما نیست

دارید شما هم باز کردید زیراکه محبت کسی نه شما بیرون آمده اید او نیز

بخشی عشق بهتر چیزیست	صد لطافت بضمن آن پنهانست
یکی از وصف او همین باشد	شاه ودرویش اندرو یکسانست

درویش برای بهیلستان پیغام کرد که من دختر را دوست میدارم اورا

بزنی من ده ودر کدایی من وبادشاهی خود نظر مکن که در شریعت محبت

مناسب شرط نیست رای ازین سخن متغیر و متحیر شد و خواست تا او را سیاست

کند وزیر گفت



وزیر گفت او درویش است و پادشاهان بخون درویش تیغ نیالایند و او را

بطریق بهتر ازین دفع خواهم کرد وزیر با درویش گفت عروسان را هدیه

نی
رونمی شرط است و هدیه روی دختر رای یک پیل بار زر است اگر تو این بار رسانی

کی
ما دختر رای بتو رسانیم درویش که بیچاره قادر نبود در غم پیل افتاد او را کم

کسی میگفت که ایشان این سلسله از بهر دیوانگی جنبانیده اند و این خر رنگ

از جهت مردن تو غلط اینده اگر میخواهی که بدین مقصود رسی و بدین

مطلوب پیوندی بر رای رایان رو و آنچه ایشان از تو خواسته اند

بو آرزو بخواه درویش بر رای رایان رفت و قصه درد خود برو عرضه

کرد رای رایان در حال یک پیل و یک پیل بار زر بدو داد درویش بر رای

بهلستان برد رای گفت



رای گفت ای وزیر دهی که تو انگیخته بودی آن ندوید و او یک پیل بار زر
زر آورده حقیقت این کار رای رایان است امروز جز او کسی این جوانمردی
نتواند کرد دفع از این بهتر می باید کرد و این درویش را از سر ما دفع می باید
کرد و این نمود وزیر گفت ای درویش دختر پادشاهان بیک جوان و
مشتی زر نتوان یافت دست و پیمان این دختر سر رای رایانست و اگر
سر او بیاری ما تاج مصاهرت بر سر وقت تو نهیم و ترا بشرف دامادی
مشرف گردانیم درویش بار دوم بر رای رایان رفت و از غایت ولوله و
شیفتگی احوال خود باز نمود رای رایان گفت خاطر جمع دار و از برای سر من
هیچ سراسیمه مشو سالها است که من این سر را بالای کف کرده میگردم هیچکس
نگفت که مرا کاری آید اگر این امروز ترا کاری می آید مضایقت نخواهد
رفت اما نباید که سر بریده بربیند و برای دفع تو تدبیری دیگر
انگیزند تو مرا رشته در گردن کرده بر ایشان بر و بگو سری که شما خواسته
بود با تن او آورده ام اگر راضی شوند در حال سر را از تن جدا کن و پیش ایشان

ینه واگر در بند مدافعت و مماطلت دیگر باشد نیکو تا تدبیری دیگر کنم
و سببی دیگر سازم دوش همچنان کرد رای را با بزار رشته در گردن
کرده پیش رای بهیلستان برد رای بهیلستان



جون راي فتوت وجوانمردي ومروت بديد بپاي راي رايان افتاد وگفت

در همه عالم جز تو كسي اين جوانمردي نكرده است وسبب رضا درويشي

از سر خود نخاسته پس دختر خود را بياورد ودر پاي راي رايان

افكند وگفت ترا اين كنيزكي است كينه وخدمتگاريت كنيد هر كه خواهي

بده وهر كه تو را بخش



بخشش سروران پیشینه · آنکه در ملک فضل باخته اند
تا دلی خوش شود ز دولتشان · از سر و جان خویش خاسته اند

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته گفت دستگیری که رای رایان
از جوان ذنّت رفته را بکرد معلوم شد اکنون پای مردی که آن پیر از پای در آمده
را بکرد آن هم بشنو طوطی گفت چنین گویند وقتی رای رایان را برهمنی بود مقامر
پیشه همه وقت در قمار بودی هیچ وقت چیزی نبردی و هر چه نماندی
از رای دهایندی چنانکه از سبب این کار کار او با فلاس کشید و مقامر
را اگرچه همه وقت خسته در دست باشد او را خسته هم در دست نماند
از شرم رای و ملامت اقربا ترک شهر گرفت و جای مسافر شد چون
میلی چند از شهر برفت طایفه دید قمار او هم در میان در قمار شد یک لک
درم بماند چون حریفان طلب مال کردند او زن خود را گرو داد بشرط
آنکه اگر در وقت طلوع آفتاب مال بیارد فهو المراد و اگر نه زن زن ایشان
باشد خود بازگشت تا بر رای رود و التماس مال کند در اثناء راه بر سر چاهی

رسید چون در چاه نظر کرد زنی دید در غایت جمال بر سر تختی نشسته

و دیگ رویین بروغن پر بر دیگدان نهاده و آتشی صعب زیر آن افروخته

و پیری فرتوت پیش دیگدان نهاده نشسته برهمن دعا کردن گرفت زن

یک دستوانه که دست روزگار مثل آن دستوانه ندیده بود یا روی لیل و نهار

نشنیده آن یار نشینده برهمن را فرستاد برهمن در ستدن آن متأمل شد

فرستاد برهمن

باز در چاه نظر کرد زن تصور کرد که تأمل او بسبب عطای اندک است دستوانه دوم



واز انجا باز کشت در آن شهر رفته بر جواهری نمود چون آن جواهری
نمود چون آن جواهری جواهر لمعانی و زواهر نورانی بدید چنک در دامن
برهمن زد و کفت ای کدا بر تو مشکل این کوهرها از کجاست راست بکو صندوق
که کشاده پس برهمن را بر رای آن شهر برد و رای نیز آن جواهر قیمتی دید
متعجب شد و کفت ای برهمن این دستوانه از کجا آورده برهمن دستوانه را بتوجه
خدمتی بر رای داد و کفت حالی یک لک درم مرحمت فرمای تا کروا
از حریفان مقامر بیارم بعد آن کیفیت این دستوانه بکویم رای یک لک درم
برهمن را دهانید برهمن برفت و کرو از حریفان بیاورد و باز پیش رای آمد
و تمام قصه از چاه و آن زن و آن دیکر جوشان و پیر عاشق تمام بکفت پس
دوم بر سر آن چاه رسید و آنک از برهمن شنیده بود همه بعین معاینه
کرد رای در آن چاه فرود رفت و بر سر آن تخت نشست و کفت ای عورت تو
کیستی و در قعر این چاه تخت چه نصب کرده و این دیکدان و دیک چیست
و این پیر فرتوت ترا چه باشد صاحب تخت آغاز کرد من دختر ملک جزیره قریب

قریب هشتاد سال شده است که این آدمی دل بعشق من داده است و جوانی
در کار من صرف کرده در این مدت یک لحظه روی وصال من ندیده است
و یک لمحه شربت اتصال من نچشیده بنابر آنکه ذات او ظلمانی است و عنصر ما نورانی
لطیف در کثیف چگونه بیامیزد و صاف با تیره چگونه درهم شود و بمذهب
ما اهل جنات اگر آدمی خواهد که با ایشان اختلاط کند و امتزاج نماید و عقد
موالات و مصافات بندد در آتشی صعب در رود اگر سالم و سلامت بیرون
آید ما از دل مطیع او شویم و از جان منقاد او گردیم اگرچه عاشق هم وقت
در آتش بلطف است اما باید که در آتش ظاهر هم در رود و متاع هستی خود
بسوزد و از اخلاق حیوانی بیرون آید و هم بر اشکال ما روحانی
گردد لاجرم مستحق وصال ما شود و سزاوار اتصال ما گردد مدتیست
که این روغن در جوش است و این مسکین را قدرت آن نیست که ترک این کار
گیرد و از پختن سودای بیهوده بگذرد و نه این قدرت دارد که در این
بوند در رود و چون ز ریخته بیرون آید مذبذب بین ذلک لا الی

کرسی

الی هؤلا ولا الی هؤلاء من نیز سبب او چون یوسف در چاه مانده ام و از
مصالح و مهمات خود دور افتاده نه از دل رخصت می یابم که ترک این
خلاف مذهب گیرم و نه مروت فتوی میدهد که از سر صحبت او بگذرم
و محبت هشتاد ساله او را محو و ناچیز گردانم قطعه

نخشبی رنج کس مکن ضایع	کار بر وفق دل شتم نشود
هر که او رنج کس کند خبطه	رنج او هیچ وقت کم نشود

بر رای این قصه تمام عرض کرد رای کروتی پر آب جوان بر خود داشت
سر و اندام خود بدان آب تر کرد و در آن دیگ جوشان فرو رفت و
صحیح و سالم بیرون آمد دختر جن چنین بدید از تخت فرود آمد
و در پای رای افتاد و گفت این پیر سالها حلوای هوس ما پخت
اما این جلاب روزی تو بود اکنون هرچه اشارت فرمایی مطیعم
و هرچه امر کنی فرمان بردارم



رای گفت ای زن در بادیه این اندیشه مپوی و شبه این کلمات
مگوی که تو مرا دختری و شوی تو همین پیر است من از برای استراحت او تن
خود را در تهلکه افکنده بودم و از برای استراحت او ترک ملک و مال
گرفته و اگر این اندیشه میکنی که این پیر است و با پیران اشهب مواصلت
نتوان تاخت و نرد معانقه نتوان باخت این اندیشه نیز از دل
تو می برم پس قدری از آن آب حیوان بر سر و روی آن پیر مالید پیر هم در آن
دیگ جوشان درون رفت و بقیاس هژده ساله بیرون آمد پس رای
میان عاشق و معشوق و طالب و مطلوب بتجدید عقد موالات
بست و ایشان را وداع کرد آری پادشاهی همین است که بار رعایا برند و غم
برایا خورند و از دست شده را دستگیر شوند و از پای درآمده را
پای مردی کنند خواجه فضیل عیاض رحمة الله علیه گفتی اگر مرا دعائی
باشد مستجاب آن دعا در حق پادشاهان صرف کنم گفتند در حق خود چرا نکنی
گفت اگر در حق خود صرف کنم منافع آن دعا هم در حق من بیش مخصوص باشد

واکر در حق بادشاه صرف کند منافع ان بهمه عالم واصل و متواصل کردد



بیدار

۲۶

نخشبی در دعای شاهان باش — کارهای وجود شان دولتست

زندکانی بادشاه نکو — زندکانی هر همه خلوتست

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو ان ارباب عشق

واصحاب

واصحاب وله را بادشاهان مثل این خدمتها کرده اند من که بنده این

خانه ام و چاکر این آستانه نمی توانم که خدمتی شایسته بجا آرم و ترا هر چه

زودتر بمقصود تو رسانم امشب هنوز غوغا، روز دور است و از برای

باطن
تسلی من برخیز و جانب وثاق دوست شو خجسته خواست تا بیجنان کند
امداد
غوغا، روز برآمد و صبح چهره نورانی بکشاد و رفتن او در توقف

قطعه

بخششی خواست تا رود امشب	سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش شد مانع	دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شاهزاده و هفت وزیر و افتی که از سبب کنیزک پدر بد و رسید شب هشتم

جون ناظر یکدینه آفتاب در دیوان مغرب رفت و برید سراپرده السیر

ماه از دور رخانه مشرق برون آمد خجسته با جسمی علیل و چشمی

کلیل برطوطی رفت و گفت ای ملحوظ ابرار و ای منظور اخیار میخواهم

که انگشت در چشم خود درون کنم و دیده خون پرورده خویش بیرون
کنم که من در انواع بلا از پی چشم افتاده ام و مرا این روز از سبب نظر خویش
آمده که دام کواکب خونین در من ناظر بود که نظر مرا بر دوست افتاد که بیش نه دل
از التهاب خلاص می بیند و نه جان از انسکاب مناص می یابد



طوطی گفت ای خجسته هر بلایی که عاشق را معاینه می شود هر بواسطۀ
چشم می باشد و هم برابطۀ نظر بود حکما گویند هر که چشم از نادیدنی
نگاه دارد تن او هرگز نادیدنی نه بیند وقتی مامون تاب تراه روی
پسر خود را دید خراشیده فاحش یافت پرسید روی تو از چه خراشیده شده
است پسر گفت دی بر کمیت سوار بودم بیفتادم روی من خراشیده شد و مراد
از این کمیت شراب بود مامون گفت اگر تو بر خنگ سوار میشدی هرگز
نیفتی و روی تو خراشیده نشدی و مقصود از این خنگ آب بود ای
خجسته تو نیز اگر چشم بر خود بسته داشتی و نظر در این و آن نمی گماشتی
شدایدی که ترا پیش آمد هرگز نیامدی و نکایدی که بتو متعرض
شد هرگز نشدی قطعه

نخشبی همان نظر بخود بسته دار	باطن مرغ ترا خبر کرده است
نکند دشمن جفا کارت	آنچه بر آدمی نظر کرده است

خجسته گفت وقتی مذکری را پرسیدند چون مردم از برای شستن اندام

62.279/52

در حوض درون رود نظر کدام جانب باید داشت مذکر گفت نظر جانب
جامهٔ خود باید کرد تا طراری نبود ای خجسته ترا نیز در حضور دوست
نظر بر دوست می باید داشت تا او را اندیشه دیگر اندیشه مند نگرداند
و خیال دیگر در وهم نیندازد و اگر او را برادری باشد خوب و یا پسری
بود مرغوب در ایشان بنظر بد نباید دید و اگر بیه یعنی ترا ازان دیدن
همان معاینه شود که کنیزک بادشاه را از نظر بد معاینه شد خجسته پرسید
آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری از شهرهاء هند بادشاهی بود
با مملکتی مطاع و سلطنتی مطیع او را بعد انصرام ایام شباب و از انقراض



اصحاب نجوم چون در طالع او بدیدند گفتند در سیزده سالگی خطری
عظیم بدو محیط شود و واقعهٔ الیم بدو ملحق گردد اما از و در آن زمان
معرض خلاص یابد و عن قریب از آن ورطه مناص بیند بدر خواست تا او را
صاحب انواع علوم کنند و مالک اجناس فنون گرداند اما او بغایت
بلید طبع و کند خاطر بود مدت دوازده سال علما و ندما و حکما
و بلغا جهد و جد نمودند در وا اصلا رشدی ظاهر نشد و در هیچ
علمی از علوم حاوی نگشت اری الرحمن علم القرآن خدای تعالی مهربان نیست

هرکرا خواهد علم روزی کند قطعه

بخششی علم واردیست قوی — خوش کسی کو بود بدو خندان
تا کرا مین کند خاص بدو — علم از واردات غیبی دان

روزی پادشاه علما و حکما و ندما را بخواند و ذکر بلادت وی
رشدی او کردن گرفت یکی از حکما گفت در وا بای علوی و امهات
سفلی موثر است درین کوکب فلک سلطنت تا امروز کوکبی ناظر بود که

که نظر او مقتضی سلامت باشد و مقتضی بغیر رشد بود امروز ان کوکب
از طالع او بیرون میرود شش ماه این سر را بزمین می باید گذاشت تا آنچه
اورا درین دوازده سال حاصل نشده است درین شش ماه حاصل شود و
بفنون علم و فنون گردد بادشاه فرمود تا همچنان کنند پس حکیم
اورا دنبال خود برد در حال خانه ملون بساخت و سقف و دیوار و سطح
و ایوان روشن و صافی کرداند و هر جائی که علمی بود در آن خانه تصویر کرد
جائی هیئت افلاک و بروج و کواکب سیاره منقلبه در قلم آورد و جای احکام
شرع و هیئت صلوة و صوم و قطع رجم صورت کرد و جائی اجناس علل
و اسامی ادویه و خواص اشیاء و هیئت نبض و دلیل باز نمود و جائی علم ریاضی
و اشکال مثلث و مربع مستقیم تحریر کرد فی الجمله هیچ علمی نبود که صورت
و معنی او در آن خانه ننوشت سمع و بصر پسر در کار آورد معنی میگفت
و صورت مینمود چنانچه ابواب رشد برو مفتوح شد و اسرار حکمت
برو مکشوف گشت عن قریب این همه علوم را ادراک کرد و در همه قواعد

و فوائد حاوي گشت چون مدت شش ماه کامل شد حکیم گفت اي شاه
زاده فردا ازروز است که ترا بحضرت بادشاه خواهند برد و حاصل ترا
در معرض امتحان خواهند داشت از هرچه سوال کنند باید که جواب آن
باصواب گوئي و هرچه امتحان کنند از عهدهٔ آن بخوبي تقضي تا تو هم
مستحق تحسین شوي و من هم مستوجب آفرین گردم اما بیا در طالع وقت
تو نظر کنم تا ترا بوقت سعد پیش بادشاه برم و ساعتي فرخنده دست
بوس شهنشاه دهم چون حکیم اصطرلاب برگرفت و در طالع او نظر
کرده دست بزد و جامه بدرید و فریاد براورد و گفت اي شاهزاده
اگر ترا بصد حیله از یک محنت بیرون آوردم صد محنت دیگر مي بینم
که بتو محیط شده است هفت روز بر تو چنان گران مي آید که ترا درین
هفته بیم جانست و هر ترس تهلکه اما خلاص تو در یک چیز است
وآن آنست که تو لب از گفتن فرو بندي و درین هفته اصلا هم سخن
نگوئي و اگر سخن گوئي خاک بر سر کار زبان کرده باشي قطعه

نخشبي دهر منتي غم زدان | تا چهاها از غموم مي آرد
يک غم از دفع کرد از خود کس | صد غم ديگر هجوم مي آرد

روز ديگر چون شاه يکسوان آفتاب عالم در تحت ضبط خود آورد شاهزاده را بحضرت بادشاه بردند



۵۵

وهرچند خواستند که او سخن کوید او اصلا سخن نکفت بادشاه فرمود مارا
چنان مقرر شد که ازین حکیم علیم فراموش کرد و زاوند تا کفتند اورا
در جمع رجال شرم می آید اورا در سرای حرمی باید فرستاد تا مکر در
سخن آید در حرم بادشاه کنیزکی بود سالها باز شیفته روی او با بادشا
کفت من اورا دلکی بسیار کرده ام و او نیز با من الفتی دارد اکر فرمان باشد اورا
در منزل خود برم و استکشاف مزاج او کنم بادشاه فرمود نیکو باشد



پس کنیزک اورا در منزل خود برد و قصه خود آغاز کرد و گفت امروز
مدتی است که دل من خسته روی تست و جان من بسته موی تو وقت وصلت
میدهد که قصه عشق خود با تو گویم و احوال شوق خود بتو باز رسانم
امروز چون روزگار مساعدت کرد و ایام موافقت نمود برخیز
نفس تشنه مرا بوصال خود سیراب کن شاهزاده چون این کلمات
بشنید بنظری که شیر در آهو بیند یا باز در تیهو نگرد در روی نگریست و
همچنان خشم آلوده از منزل او بیرون آمد


۳

لرزه در کنیزک افتاد گفت این چه غلط بود که من کردم و این چه خطا
بود که از من رفت مرا بر مزاج او هیچ اطلاعی نه و من او را بر عوارض خود
اطلاعی دادم و سری که از و بوی خون آید در میان نهادم حال من چه شود
و کار من کجا کشد پیش از آنکه او در سخن آید و هتک پرده من کند مرا
تدبیر کار خود باید کرد و گناه خود بر و باید نهاد در حال جامه بدرید
و روی خود بخراشید و مستغاث کنان بحضرت پادشاه رفت و گفت
نیکو پسری که تو زاده و خوش نتیجه است که گویا از تو پیدا شده او میخواهد
که با مادر عشق بازی کند و با دایه هم بستر شود من بحکم اشارت پادشاه
او را در منزل خود بردم و چون مادرانه با او گفتنی گرفتم که ای گوهر کان
شاهی و ای در صدف شهنشاهی سبب سکوت تو چیست و موجب خاموشی
تو چه او خود آغاز کرد که من مجنون توام و تو لیلی من باشی و من فرهاد
توام تو شیرین من شو عشق غالب تو قفل سکوت در دهان من کرده
است و شوق جمالت تو مهر صموت بر لب نهاده مثل این چند کلمات بگفت

وقصد من کرد اگر من جزع و فزع نکردی و تشنیع و تفریح در میان نیاوردی
هیچ نمانده بود که دامن عصمت من بلوث فسق و فجور ملوث کند و آستین
عفت مرا بآلایش فجور متلطخ کرداند حضرت پادشاه حضرت انصاف است
داد من مظلومه بدهد و انصاف من از آن شیفته بستاند پادشاه از اصغاء
این کلمات متردد شد و از استماع این حکایات متفکر گشت و با خود گفت اگرچه
مارا او فرزند است اما سلاطین را هیچ نتیجه خوبتر از عدل نیست امروز
مرا عدل عمری باید کرد و انصاف این مظلومه ازان بوشحه بی باید ستد فرمود
تا او را سیاست کنند و نطع زمین از خون او رنگین کردانند و این
با



واین پادشاه هفت وزیر داشت وزیر اول شاه را گفت تو یکساعت درین
نم
کار توقف کن که من بحضرت پادشاه روم و سلسله نصایح بجنبانم
باشد که دل او بدان سخن نرم شود و این کودک ازین ورطه خلاص یابد
وزیر پیش تخت عرش سایه و کرسی پایه رفت و گفت بر رای اعلی نیکو
روشن است که عاقبت شتابی وخیم است و اواخر تعجیل ذمیم کارها
برخلاف تانی نباید کرد و بر گفته ناقصی در تهور نباید شد که زنان را
در هر عبارتی مکری بود و در هر اشارتی غدری باشد مگر بسمع
اعلی حکایت آن زن و رنگریز نرسیده است پادشاه پرسید آن چگونه
قبحی
بود وزیر گفت در عهدی میان زنی و رنگریزی نظر محبت بود و
این بر او رفتی وقتی او بر این آمدی و این رنگریز را شاگردی بود
مراهق در حسن آیتی و در خوبی غایتی روزی رنگریز شاگرد را
بطلب آن زن فرستاد زن نعم البدل بدید هم با این شاگرد کرد
دیر کرد تیغ برگرفت و در خانه آن زن رفت زن چون احساس کرد

فساد کرد
دیده که او

62.279/57

که او بر در رسید زن شاگرد را در گوشه پنهان کرد و خود بر در رفت
رنگریز آغاز کرد که ترا بامداد طلب فرستاده بودم تو هنوز موزه
نپوشیده مگر ترا اتفاق آمدن نبود زن گفت طلب همچو من زنی
باید فرستاده نه مردی تیغ که بر در آمد و سلامتی تبلیغ کرد هرچند درون
خوانده نیامد هم از بیرون رفت با استدعای چنین کسی چگونه توان آمد
زن و رنگریز همدرین گفت و گو بودند که خواجه خانه رسید رنگریز گونه بدل کرد
و لب بقم در چشم آورد و گفت ای صبغت الله حال من چه شود زن گفت همین تیغ
که در دست تست آن را برهنه کن و ازین خانه جوشان و خروشان و دشنام گویان
بیرون رو رنگریز همچنان کرد تیغ در دست برهنه کرده جوشان
و خروشان بیرون آمد و سلامت در خانه خود رفت





62.279/58

خصم خانه متحیر شد که این چه میشود زنرا پرسید که این که
بود زن گفت بر من واجب است که صدقه تو شوم و قربان تو گردم که از
چنین بلائی جسته و از چنین دیوانه سالم ماندی ای خواجه من همین
لحظه اینجا نشسته بودم که کودکی گریان درون آمد و گفت مرا در جائی
پنهان کن که مستی دنبال من کرده است کودکرا درگوشه پنهان شد
این مرد مست تیغ در دست گرفته در آمد و آن کودک را طلبیدن گرفت
چون جائی ندید همه منکر شدم آن مرد مست جوشان و خروشان
از خانه بیرون شد خواجه گفت آن کودک کجاست زن گفت در فلان
گوشه خواجه آنجا رفت و آن کودک را در کنار گرفت و روی و موی
او بوسید و گفت از بلائی بزرگ خلاص یافته زینهار همین زمان بیرون
نروی نباید که باز در چنگ آن بلا افتی و بعد ازین ما را از آن خود
دانی و این خانه را خانه خود تصور کنی و گاه بیگاه بی اجازت درون
آئی و ما را از مشاهده خود انسی دهی شاکر در زن که اوستاد بود و

عشق بسیار تکرار کرده بود دست خداوند خانه بوسید واو هم در خانهٔ
خود سلامت رفت وزیر گفت این حکایت ازان گفتم تا بر رای اعلی
محقق شود که زنان را زیر هر عبارتی مکری باشد وتحت هر اشارتی غدری
بود سخن ایشان نباید شنید وگفت ایشان نباید کرد از اصغاء این حکایت
واز استماع این روایت خشم پادشاه کم شد وآتش غضب هم فرو نشست
فرمود تا پسر را بزندان برند قطعه

بخششی روزگار دیرینه است	چه عجبها که دیدنی باشد او
روبهٔ دهر هست گرگ کهن	تا کیا نرا دریدنی باشد او

روز دوم چون جاریهٔ آفتاب نخاس خاور گرم کرد
کنیزک پادشاه گرما گرم در محل داد آمد والتماس







والتماس انصاف کرد بادشاه فرمود تا پسر را در سیاجای برند
وزیرِ دوم پیش تخت ثریا سایه و فرقدان پایه پادشاه رفت و گفت
مقرر رای اعلی باد که شتابی آن همه زشت است و از سلاطین
زشت تر کاری که عواقب آن و خیرات اگر نکنند بهتر و راهی که
اواخر او ذمیم است اگر نروند اولی که در زیر هر کامی دامی باشد

ودر هر موجودی مقصودی بود متابعت ایشان باید کرد و بر

قول ایشان باید رفت مگر نشنیع اعلی حکایت آن تاجر و زن او

بے
نرسیده است پادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت وقتی تاجری

بود با مال و منال و زنی داشت فاسقه و فاجره وقتی تاجر جائی

بتجارت رفت زن او غیبت او را غنیمت انگاشت و در جمع رجال

حاضر شدن گرفت چنانکه گلدسته محافل شد و دست آویز

مجالس گشت تاجر از تجارت برسید و هم در حریم شهر خود نزول

کرد و زالی مخدره را بخواند و نقدی بدست او داد و گفت بمن

مردی آمده که چند روز اینجا خواهم بود از برای من زنی حاصل

کن تا روزی چند مونس وقت من شود و غمخوارهٔ من گردد پس زال

جری
از نقد برزن تاجر برد و گفت صیدی فربه در دست آمده است و تا

با مال و منال رسیده است میخواهد که چند روز اینجا باشد اما حریفی نغز

میطلبد برخیز و در جمع او شو چنانکه میدانی او را شیفته بکن

بکن. زن چون دران مجلس برفت شوی خود را دید صاحب مجلس ازان بخاکرد
و فریاد بر آورد
خاص خوابهٔ او بود چادر از سر بینداخت و دست در سر و ریش شوی بزد



که ای مسلمانان مرا از دست این بی انصاف فریاد رسید مدت شش ماه
ست
است که این جانب روان شده است و مرا دو دیده در راه مانده روزها
که از سفر آمده است و بیرون شهر فرود شده است و اهل بیت را
فراموش کرده اگر این را از ما نمی باید ما را هم از بن نمی باید ما را
من از بن راه در خانه قاضی میروم و ترک او میکنیم مردمان
ی
بمصلحه درآمدند یکروز از و فرصت خواستند و او بقوت زبان دراز
ص کرد
از آنجا بیرون رفت و سلامت در خانه خود رفت و خود را بدان مکر خلاص

قطعه

مخنثی زن تمام حیله بود	تا نداری تو قول شان باور
صد چو از زنان شود خسته	زشت باشد زن زبان آور

وزیر چون سخن اینجا رسانید تهتک پادشاه کم شد و صولت غضب او
فرو نشست فرمود تا پسر را بزندان برند روز سوم چون آینه زرین
آفتاب از آینه دان شرق بیرون آوردند کنیزک پادشاه با روی

چون اینه در محل داد آمد و التماس انصاف کرد بادشاه فرمود تا پسر را در سیاست

جای برند و وزیر



وزیر سیوم بحضرت بادشاه و بارگاه شهنشاه رفت و گفت مقرر

رای عالی باد که تانی در جمیع امور عقلی است محمود و عجلت در همه کارها

امریست مردود قدم در صراط عجلت نباید نهاد و بگفته زنان غره و فر بغته
نباید شد که نوش زنان بی نیش نباشد و شهد نسا بی شرنک نبود مگر بسمع
اعلی حکایت آن جفت زنان و زن او نرسیده است بادشاه پرسید آن چگونه
بود وزیر گفت وقتی جفت زانی بود و جفتی داشت مکاره روزی پت جین
کرده بود و در سپیدی نهاد بر شوی خود بی برد در اثناء راه بجوانی ملاقات
شد جوان نقدی بدست او داد و او را در گوشه برد تا که زن از آن گوشه بیرون آید



۳۹

کودک آن جوان از آن بت پیلی بسا خورد رسید و پنهان از زن بعد از فراغ لذت
جسمانی سبد بت بر سر کرده بر شوی خود رفت چون شوی سبد بت بدید
متغیر شد و گفت این چه استهزاء ست که تو بر من میکنی و این چه کار بیکار
آنست که بدان مشغول می باشی زن چون این حال بدید بر فور آغاز کرد که



دوش من خوابی دیده بودم کوئی پیلی مهیب دنبال تو کرده است امروز آن
خواب با بزرگی گفتم او گفت پیلی از پست بباز و شوی خود را خوردن ده
تا گرانی آن بوم که بر تو بود هم بر پیل افتد و او از غلبات حوادث سالم
ماند من این پیل بدین نیت ساخته ام تو نیز همین نیت بخور تا این بلای تو دفع
شود و دافع مهمات تو گردد شوی بغریب او فریفته شد در حال پیل شت
بخورد سر و روی زن ببوسید و او را بصد عزت باز گردانید قطعه

نخشبی زن فریبها دارد | خویشتن را ز قید او برهای
مار زهر است از لب تا دم | زن فریب است از سر تا پای

وزیر چون سخن اینجا رسانید بادشاه را دل نرم شد فرمود که
پسر را بزندان برند روز چهارم چون خاتون جلیابت
چهارم سر از دریچه مشرق بکشاد کنیزک بادشاه بیامد
و جای دادخواهان بایستاد و التماس انصاف کرد
بادشاه فرمود تا پسر را جای سیاست برند



وزیر چهارم بدرگاه بادشاه وبارگاه شهنشاه رفت وگفت
مقرر رای اعلی باد که گوش بر سخن زنان داشتن محض خطاست
وسمع بر قول نسا گماشتن عین عنا اگر صد کتاب در مکر زنان
بنویسند گوئی حرفی نه نبشته اند واگر هزار دفتر در غدر نسا وضع
کنند هنوز بر کاغذ قلم نه نهاده اند مگر حکایت آن جوان که مکر
زنان می نبشت وان زن مکاره بسمع اعلی نرسیده است
بادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت چنین گویند
وقتی جوانی را این هوس در سر افتاد که مکر زنان بنویسد
وغدر النسا جمع کند تا مکر وحیلتی که زنان کرده اند همه معلوم
او گردد وغدرهای که انگیخته اند همه مفهوم او شود وتواند
بود که بواسطهٔ این استعداد هیچ زنی با او مکر نتواند
کرد و هیچ عورتی با او غدر نتواند اندیشید مدتی آن جوان

بوالهوس درین قصه زحمت دید واز مکر زنان دفترها
جمع کرد وقتی در شهری رسید شخصی اورا درخانه
طلبیده مهمان کرده به پیشوار خانه را به تیمار او وصیت
کرد وخود بمصلحتی رفت آن زن آغاز کرد ای جوان در
صندوقچه چه داری گفت دفترها گفت چه نوشته اند
گفت مکر زنان گفت زنانرا مکری در خاطر بگذرد درین
دفترها تواند یافت مرد گفت ظاهر وغالب است که توان
یافت

[illegible]

زن دست جوان بگرفت و در گوشه برد و در ملاعبه و ملامسه
شد بعد از فراغ خط جسمانی و اتمام هوس نفسانی چون از و جدا
شد زن فریاد بر آورد و گفت ای همسایگان و ای اهل محلت فریاد
رسید خلق جمع شدند و همسایگان گرد آمدند جوان چون
این حال بدید بیهوش شد مردمان گفتند سبب غوغاء تو چه بود
زن گفت شوی مرا رسمی است که هر روز درویشی را در خانه خود
مهمان آرد و من تیمار داشت او میکنم امروز این درویش را بیاورد
و خود بمصلحت رفت من طعام پیش او بردم و لقمه چنان در حلق
نهاد که راه در حلق گرفت دیده بگردانید و کف در دهان
آورد من ترسیدم نباید که بمیرد و من شرمنده بمانم شما را خواندم
تا آبی در حلق او بریزند من دست خود بر مرد بیگانه چگونه نهم اکنون
باز گردید شما بصواب رسیدید و او هم بیشتری فراهم آمد چون
مردمان باز گشتند جوان آغاز کرد ای عورت این چه حرکت بود که

که تو کردی نزدیک بود که مرا در تهلکه اندازی زن گفت ای جوان
مکری که این لحظه من کردم به بین در زیر دفترها سوخت
یا نه پس جوان چون این حال بدید همه دفترها بسوخت و ازان خانه
بیرون شد و بیشتر مثل این سودا نپخت و دعوی زنان زمانی نکرد

قطعه

بخشی مگو در زنان بیت ابدا
گر نویسد کسی ز شوق درون
تا ندانی تو سهل عذر زنان
صد شگفته شود ز مکر زنان

وزیر چون سخن اینجا رسانید پادشاه فرمود تا
پسر را بزندان برند روز پنجم
چون جالس در کلاه شب از فرقدان
بر گرفتند کنیزک پادشاه
بی جال در در محل داد آمد و التماس
انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را سیاست کند



66r

وزیر نجم بحضرت بادشاه ~~فرمود تا هرا~~ و درگاه شهنشاه
رفت و گفت مقرر رای اعلی باد بیک لحظه از زنان چیزی معاینه
شود که هرگز از دیوان معاینه نشود و بیک لمحه از نسا چیزی
مشاهده کردد که هرگز از پریان مشاهده نکردد گفت زنان
در گوش نباید کرد و خود را در خواب خرگوش نباید افکند که زنان از سر
تا پای همه مکر و حیله باشد و از فرق تا قدم همه هندسه و غدر اند
مگر بسمع اعلی حکایت آن خسرو سنه و بسر نرسیده است بادشاه
فرمود آن چگونه بود وزیر گفت چنین گویند وقتی دهقانی بود صالح
و بسر او را زنی بود در غایت مکر و حیله روزی آن زن بر بامی نشسته
بود جوانی او را بدید در حال همای صبر از فرق احوال او بپرید و شهباز
از سا عدوقت او برمید زن بقرینه دریافت
که او شیفته روی من شد و آویخته
موی او گشت از بالا فرود آمد

سکونت



از بالا فرود آمد و دست بر گردن و کوش او مالید و باز بالا رفت جوان

هنوز نو بردهٔ بازار عشق بود اورا هیچ معلوم نشد که مقصود و مطلوب

زن از مساس کوش و گردن او چه بود این فتوی بر زالی برد زال از

که فطانت او بود بر فور آغاز کرد اگر زنان مساس گردن

و کوش کند ازین مساس گردن و کوش زن مرادست یعنی زن را بر من

فرست تا بدست او بتو پیغام فرستم جوان عورتی بران زن فرستاد

۵

وکیفیت عشق خود اعلام داد زن بران عورت براشفت واورا در لت و کبند
چوب کشید بعده روی او سیاه کرد و گفت اورا در راه مجرآب بیرون



چون آن عورت برسید واحوال خود باز نمود زال گفت این سیاهی روی
اشارت بشب دارد یعنی چون شب درآید وجهان تاریکی شود تو هم بدان
راه مجرآب که اورا بیرون کرده اند در روز درآیی چون شب درآمد

جوان هم از آن راه در رفت زن بیامد و با او هم بستر شد دهقان
کهتر خاسته بود و میخواست که جانب کشت رود شنه را بدان حال
با مرد بیگانه بدید خلخال از پای او بکشید و برد



تا بامداد بشنیه منکر نشود زن برخاست و معشوق را معذرت کرد
و بر شوی رفت و گفت هوا گرم است زیر سقف چه غلطیدم بیا تا

در صحن خسپیم و بکوشه استراحت کنیم شوی را بیاورد همدران
محلی که با معشوق غلطیده بود بغلطید چون شوی در خواب
شد او را بیدار کرد و گفت پدر تو این لحظه اینجا بیامد



و خلخال از پای من برد او مردی پیر و ترا در محل پدر راست درین
نیم شب که من با شوی خود غلطیده ام چه جهة جهت دارد که در محل خلوة
بیاید و خلخال از پای من ببرد و از بن کلیری نترسد مرد برید و در خشم

شد و برون

شد و بردن خلخال بر چیز دیگر حمل کرد بامداد پدر بیامد
وقصه شب و بردن بیگانه و بردن خلخال گفتن گرفت پس برآشفت
وگفت ای نیکو پدری که تو یی نیم شب درین گوشه که من با عورت
خود خفته بودم تو بیامدی و خلخال از پای او ببردی آن مسکین
همان زمان با من گفت اما تو در خانه نبودی من بر که گویم پدر
از بردن خلخال نیکو شرمنده شد و آن عورت بدان مکر از گفت وگوی
خلاص یافت و از شوهر برست قطعه

مخنثی مکر در زنان بنه ست	زن بد از کلاله مکر رست
خلقت عورتان مکاره	گویی از سلاله مکرست

گویا

وزیر چون سخن اینجا رسانید پادشاه فرمود تا پسر را بزندان
بردند روز نشر چون مشعله آفتاب در سمت خاور بر دمید
کنیزک پادشاه بادلی چون مشعله در محل داد آمد و التماس
انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را بسیاستجای برند



وزیر ششم پیش تخت سلطانی وسریر جهانبانی رفت وگفت مقرر رای
اعلی باد که هیچ طبقه بی وفاتر از زنان نیست وهیچ فرقه کم صفاتر از نسا نه
سخن این فرقه لایق سماع نیست وقول این طبقه قابل قبول نه بیشتری
از زنان محتاله باشند واغلبی از نسا محتاله بوند مکر بسمع اعلی حکایت
ان زن وشکر فروش رسیده است پادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت

وقتی

وقتی مردی زن خود را بخریدن شکر فرستاد زن بدوکان شکر
فروش مردی هوسناک بود شکر در گوشه چادر او بست و او را از درون



۷۹

و او را از درون دوکان برد شاگرد آن شکر فروش قدری
خاک جای شکر بست و شکر از چادر بکشاد و بست زن بعد از فراغ
حظ جسمانی و نصیب نفسانی از دوکان بیرون آمد و چادر بر سر کرد

70r

و در خانه خود رفت شوهر چون گره چادر بگشاد قدری خاک در و بسته
یافت باز زن گفت این چه خاک است



٥٠

زن از آنجا که حاضر جوابی بود بر فور آغاز کرد چون من از خانه بیرون رفتم
گاوی در آمد و خلق یکدیگر در افتادند در آن انبوهی پای
من بلغزید و درم در کوچه افتاد من از ترس آمدم که آنجا بنشینم و طلب

درم که در کوچه افتاد مرا شرم آمد که انجا بنشینم و طلب درم کنم بعد خاک
کوچه مذکور را ورده ام باشد که نقد ما درین خاک بود و درم درین بود
سر و روی او ببوسید و معذرت کرد که سهل درمات اگر رفت رفته
گیرد تو در میان خلق بر چه نشستی و خاک کوچه بر چه گرفتی زن نیز
زبان بمدمه و لباسات بگشاد و خود را بدان مکر خلاص داد -

قطعه

مخنثی زن سرشته مکرست	تابهم سال ماه غدر کنند
گر بخواهد زن جفاکاره	بدیهه هزار مکر کنند

وزیر چون سخن اینجا رسانید بادشاه فرمود تا پسر را بزندان برند
روز هفتم چون شیشه افتاب از قاروره دان سپهر بیرون آوردند
کنیزک بادشاه شیشه پر از روغن نفت با خود اورد و در محل دادخواهان
بایستاد و گفت اگر امروز داد من ندهد و مرا انصاف نرساند من بدین
آتش خود را بسوزم بادشاه فرمود تا انصاف



بادشاه فرمود تا انصاف او بدهند و پسر را جای سیاست برند

وزیر هفتم پیش تخت فرقد پای جهان آرای رفت و گفت امروز شاه

زاده را بحضور بادشاه بیارند پادشاه فرمود تا پسر را حاضر کنند

چون پسر بحضور بادشاه آمد خود ایام مایوس رفته بود و هنگام

منحوس مرتفع شده پسر زبان بدعا و ثناء



بسر زبان بدعا و ثنا بگشاد و تمام ماجرای کنیزک در میان نهاد
پادشاه فرمود تو هم در اول روز ازین ماجرا چرا نگفتی و هفت روز
زحمت زندان برانجه دیدی پسر گفت مرا حکیم منع کرده بود که
ترا درین هفته سخن نباید کرد پادشاه حکیم را بخواند و از سکوت و صموت

وصموت او استفسار کرد و استکشاف نمود حکیم گفت چون مدت
شش ماه منقضی شد و این پسر در جمیع علوم صاحب علم گشت او را
گفتم که ترا فردا در جمع پادشاه خواهند برد و تحصیل ترا در
معرض امتحان خواهند آورد اما بیا طالع وقت تو به بینم تا فردا
ترا بدان وقت بحضرت پادشاه برم چون در طالع او نظر کردم هفت روز
نحو چنان گران دیدم که او را درین هفته هم بیم جانست و هم در ورطه
تو او تلف افتد و خلاص او نباشد مگر بسکوت و نجات او نبود مگر
بخاموشی مع هذا کواکب نحس عاقبت اثر کرد و او را در یک هفته بمعرض تهلکه
داشت اما هرجا شکرات که بخوبی بدل شد و بوجودی آخر رسید
پادشاه چون پسر را چنان دید که بیخواست بانواع علوم آراسته
و باجناس فنون پیراسته تاج سلطنت بر سر او نهاد و دواج مملکت
در بر او افکند و خود سر بتراشید و جامه صوف بپوشید و آن کنیزک
مفتریه را بکشت قطعه



نخشبی تیغ دان تو در خور زن	مرد او را شمر که او زن کشت
گر بمیرد زنی چه افسوس است	زن بد کشته به بر تیغ درشت

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانون

چون تو در مجلس دوست روی باید که دل تو بکلی برو باشد

ونظر تو بتمامی بر و بود کنیزک پادشاه که چندان شداید و مکاید

معاینه کرد و در معرض نوا و تلف افتاد از انکار او نظر بخود نداشت

و دیده بخود نگماشت لاجرم دید آنچه دید و کشید آنچه کشید

اکنون این ساعت وقتی است میمون و ساعتی است همایون برخیز

وجانب دوست شو و وصایایی که کردم از امر اعات کن خجسته

خواست تا همچنان کند غوغا روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد

و رفتن او در توقف افتاد قطعه

خجستی خواست تا رود دامن	سوی خوبی که زد خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع	دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان شاه شام و آزاد کردن طوطی و آوردن میوه حیات از چشمه ظلمات شب نهم

چون سلطان نیمروز آفتاب جانب ملک مغرب رفت و کوتوال شب کرد

ماه در کنگره مشرق بر آمد خجسته با باطنی پر تشویش و با ظاهری دلخوش نزد طوطی

رخصت بر طوطی رفت و گفت ای طبیب عشاق و ای لبیب مشتاق علت شوق
باطن مرا در جوش افگند و ظاهر مرا در خروش آورد غم هجر همای صبر از فرق احوال
من بپرید و شهباز سکون از ساعد وقت من برمید و ایام مرا در غم خود خوان
فراق مبتلا کرد خود فرقت احباب آتشی است سوزنده و مهجوری ارباب
تیغی است برنده فرقت محرمان همدم مرگی است که ملک الموت بیت
نیست بیشتر عزرائیل را با عاشق شوریده کار ** هم فراق دوست عزرائیل بس باشد مرا
ای طوطی مرا اجازت ده تا دل ملتهب را از وصال محبوب شکری بخشم
و دیده منسکب را از اتصال مطلوب سکونی دهم طوطی گفت ای کدبانو
خراب آن دلی که از غم یاران مطابق خراب نباشد و پر آب آن چشمی که
از گریه دوستان موافق پر آب نبود همت من بر آن مقصور است که
تو بمطلوب خود رسی و نهمت من بر آن مصروف است که تو بمحبوب خود بپیوندی
اما تو امروز قدر اخلاص من چه دانی و قیمت اختصاص من چه شناسی
چون ترا با یار دیرینه بخود تمیز شبی گذرد آنگاه بدانی که من امشب

اجتهاد بچه شکل دوایند امروز ترا بمقصود تو بچه نوع رسانید چنانکه شاه

شام خلوص و اعتقاد طوطی ندانست و در آن بد گمان شد چون در آن کار

تاملی کرد معلوم شد که وفاء او چون جفاء روزگار بحد بود و

صفاء او چون صفاء لیل و نهاری عدیم خجسته پرسید انچگونه بود طوطی

گفت چنین گویند در سواد شام صیادی بود دامی که از جامه نشانها

داشت گسترده بود و منتظر صیدی نشسته بود طوطی صید او شد صیاد اورا

بگرفت و جانب شهر روان شد طوطی با او در سخن آمد و گفت ای صیاد من

طایری لم داهی و مرغی امرد یوکر اگر خواهی فروخت باید که بدست کریمی

بدهی نه بدست لئیمی و در صحبت شریفی افکنی نه در صحبت خسیسی قطعه

بخشی دور شو ز صحبت بد	هم ز نیک فضل سر مددان
گرچه بد در جهان بسی است ولیک	صحبت زشت از همه بددان

صیاد اورا بر شاه شام برد و بدانچه صیاد گفت اورا بخرید و طناب

گدائی او ببرید روزی دو مرخواست تا طوطی را امتحان کند طوطی هزالحی نزید

ثانی وسقراطی یافت دوم با نواع علوم اراسته و با جناس هنر پیراسته

طوطی
شرم داشت که اورا در قفص کند و مروت ندید که او در جنس دارد طوطی

را از قفص بکشید و کفت من ترا ازاد کردم اکر ترا خوش اید اینجا باش و

اکر نیاید در عزیزان خود برو طوطی چندگاه اورا خدمت کرد بعد

در عزیزان خود رفت و لطفی که شاه شام در حق او کرده بود پیش

شاه طوطیان کفت مرا این کمان نبود که در رقبهٔ مردم مروتی

باشد که اورا مردمی ذکر کنند و یا در طبقهٔ انسان شخصی بود

که اورا مروة نام برند ادمی را با وفا چه کار و انسان را با صفا چه کدر

قطعه

نخشبی ادمی جفاجویست	نیست دل هر کو نکرد وی از کس
چون به بینی نکو مخلوقات	نیست جافی تر از انسان کس

ای طوطی چون بنی ادم در حق تو لطفی کرده است تو هم اورا خدمتی بکن

در قعر ظلمات فرو رو و هر دو رختی اکر اینجا است که خاصیت حیاة ابد دارد میوه

ازان اشجار بدست آر و بران مکرم خود بر و بدین طریق حق کرم او
بگزار طوطی همچنان کرد بعد از تحمل مشقت شاق و تجرع شدة ما لا
یطاق میوه ازان اشجار بدست آورد و بر شاه شام برد و گفت من ممنون کرم شا
هی و مرهون نعم شهنشاهی ام مرغی ضعیف کرم بادشاه را چه معاوضه تواند کرد
و جانوری نحیف نعم سلاطین را چه مکافات تواند نمود مع هذا خدمتی کرده
ام و میوهٔ آورده ام که ثمرهٔ حیات ابدست و خاصیت او بقاء سرمدی این را
بخور تا طناب مستطیل حیات بزنی و تا حشر کوس زندگانی بکوبی قطعه



بخششی زندگانی نکو چیزیست | مرگ رنجهاست کار کس ناید
نیست کس از حیات خورنا خوش | زندگانی کرا که خوش ناید

پادشاه از میوه بستد و در خوردن تامل کرد طوطی گفت سبب تامل چیست و موجب
تانی چه کسی از حیات ابدی احتراز نکرده است و از بقاء سرمدی اجتناب
نموده بادشاه گفت مگر تو نشنیده که وقتی مهتر سلیمان علیه السلام را
قدحی پر آب حیوة فرستادند و فرمودند اگر تو این آب حیوان بخوری تا
قیامت زنده مانی و اگر بخوری ترا بزه هر نباشد با هر که در خوردن
آب حیوة مشورت کرد او گفت در حال باید خورد و درین کار فرصت
را بحال بنا یدداد مهتر سلیمان علیه السلام با همه مشورت کرد مگر حیوانی
که او را خارپشتک گویند اسپ را بطلب او فرستاد نیامد بعده سگ را بطلب او
فرستاد باستدعاء سگ بیامد سلیمان علیه السلام فرمود ای خارپشتک مرا با
تو مشورتی نازک بود و مشورة با دانا باید و تو بغایت نادانی می نمائی من
مشورت با تو چه کنم او گفت تو چگونه دانی که من نادانم مهتر سلیمان

مهتر سلیمان فرمود من بطلب تو اسپ فرستاده بودم و بعد از شرف ادمی شریفی است
است تو بگفتهٔ او نیامدی و سگ که در جلادیان پلید است بگفتهٔ او آمدی از این
میدانم که تو نا[illegible] دانی و در تو چندان بینائی نیست خارپشتک گفت من بگفت اسب
از ان نیامدم که میان ما و او عداوت نیست و او بنفس شریف است اگر من گفت
او نکنم او از من نرنجد اما میان ما و سگ عداوت است و او بنفس خسیس است اگر من
گفت او نکنم و او کوفته گردد و در بند انتقام شود قطعه

بخشی خصم را مراعات کن	ور نه کار تو بی نظام بود
تا تواند بهر طرف تو که هست	خصم در بند انتقام بود

خارپشتک گفت ای مهتر سلیمان مردی چون تو نظر بظاهر کند افسوس که
نظر شما در ظاهرات الحمد لله که نظر ما در باطن است تو در لطافت
ظاهر اسپ چه می بینی در کثافت باطن او به بین که از و بوی وفا نیست
همه وقت در بند آن باشد که مخدوم خود را از پشت بیندازم و از آخور
او بکدام تدبیر بیرون شوم اما اگر سگ از کسی گوشه نانی یابد و پایان

استخوانی بدو رسد اکر روزی اورا هزار بار ببیند دم بجنباند و سر مراعات
فرو دارد همه از برکت این خواهد بود که با او قصه اصحاب کهف
مذکور است که رابعهم کلبهم ظاهر کثیف در باطن او لطیف
بکذرد اما باطن کثیف در ظاهر لطیف نکردد قطعه

بخششی با وفا نکو چیزیست — این صفت خواه دایم از جان بخش
در وفا چون سخن رود آنجا — نیست سک نکوند نیست رحش

سلیمان علیه السلام ازین سخن بغایت شرمنده شد و قصه قدح آب حیوان
در میان نهاد خارپشت کفت ای مهتر سلیمان ترا چه طریق مخیر کرده اند
که این قدح آب تو تنها خوری و یا با عشایر و اقارب فرمود مرا کفته
اند تو تنها خوری خارپشت کفت اکر تو تنها خوری و تا قیامت زنده
مانی و همه پیش تو بروند اکر ترا تحمل فراق چندین کس باشد بخور و اکر نه مخور مهتر
سلیمان علیه السلام از بیم فرقت اصحاب و ارباب ناخوردن بر خوردن اختیار
کرد و قدح آب حیوان باز فرستاد ای طوطی من نیز در خوردن این میوه

میوه همان اندیشه میکنم که مهتر سلیمان علیه السلام در خوردن

ان قدح کرد

قطعه

بخشبی دوستان کجا یابند	اینچنین دوست کی بیا راید
زندکانی اکرچه خوش چیز	بی رخ دوستان چه کار آید

طوطی کفت ای شاه شاه مهتر سلیمان را ممکن نبود که ان قدح اب با همه

اقارب و عشائر حال و استقبال نخورد اما ترا ممکن است بکو تا این میوه را بکاوند

جون پرورش یافته شود میوه ای جوجه است هر روز اول درخت خواهد شد

و هم بار خواهد اورد پس باهر که خواهی نخور و با هر که توانی تناول کن بادشاه

فرمود همچنان کنند و آن میوه را بکاوند و پاسبانی انجا نصب کنند هر میوه

که ازان درخت فرود افتد بش آرند چون میوه اول فرود افتاد شب بود

و پاسبان هم خفته بود ماری سیاه ان میوه را در دهن کرفت چنانک تمامی

تمامی بزهر مار الوده شد بامداد پاسبان ان میوه را بر بادشاه

اورد بادشاه



اورد بادشاه خواست تا انرا بخورد بازاندیشه کرد که هرچه
نخورده اند نتوان خورد مرا بر مزاج این میوه معلوم نیست و خاصیت
این ثمره مفهوم نه اول در حق خود چه امتحان کنم بعده به پیری داد تا بخورد
انکه پیر ان میوه بخورد جان را وداع کرد بادشاه متغیر شد و متحیر گشت و گفت

وگفت عین مصلحت بود که من این میوه زهر نخوردم اگر من بگفت طوطی
مغرور شدمی و در خوردن آن میوه اقدام نمودمی همان معاینه کردمی
که آن پیر کرد این الهام که مرا ملهم شد او را بکدام زبان شکرانه توان
کرد و ان سعادت که مرا ملحق شد انرا بکدام لسان صفت توان گفت
اری همان قدر دانائی که در رعایا و برایا باشد در یک ذات بادشاه
همان قدر باشد اگر نباشد بهمه خلق نتوان رسید و بر مزاج همه کار نتوان کرد

قطعه

بخشش ملهم اند اهل دول	وقت او خوش که بخت زین مانوس
نرود بر زبان شان غلطی	هست الهام از غلط محروس

بادشاه فرمود تا طوطی را پاره پاره کنند که او غدار و مکار است و غدار
عاقبت سر در غدر خود کند و مکار البته جان در مکر خود دهد طوطی
مسکین متعجب شد که این چه زاد و این چه افتاد دارو چگونه درد
گردد و تریاک چه نوع زهر گردد طوطی گفت ای شهریار دست از کشتن

من بدار و بغضب کار مفرمای و مرا حبس فرمای و بقتل من تعجیل منمای
که یکبار امتحان دیگر کن و آن آنست که بامداد برخیز و زیر آن درخت
برو و میوه بدست خود فرود آر و بکسی خوردن ده اگر او هم نمیرد پس عقوبتی
که دانی مرا بکن و بهر شدتی که توانی مرا هلاک کن و اگر او نمیرد من خود
مستوجب عاطفت هستم بامداد چون میوهٔ آفتاب در طبق سموات نهاد پادشاه
زیر درخت رفت و میوه بدست خود فرود آورد و زالی را که از کار اهلی
در گورستانی رفت خوردن داد زال چون از میوه را بخورد در حال گونه بدل
کرد و بقیاس هژده ساله گشت



86



وقت عذرا بودی از شرم خلق تو نام وامق نبردی واگر زلیخا بودی از

خجالت قلقلهٔ تو قصهٔ یوسف نخواندی از جانب من ترا رخصت است برخیز

ن
وجانب بیت الوصال محبوب شو وچون آنجا رسی شرایط خدمت تو فارسا

وآداب این کار بجا آر و بر سر مکتوم خود کسی را اطلاع مده و راز بطانه

یر
خویش پیش کسی مگشای که از گشادن راز عیان معاینه شود که تاجر و پسرور

باشد

راند خجسته پرسید انچگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در ایام گذشته و قرون
درنوشته در شهری بازرگانی بود او را با پسر وزیر مملکت محبتی بود وقتی
آن تاجر جایی بتجارت رفت چون وقت مراجعت شد در آن اقلیم لایق یادگار
تحفه چه باشد که بر سبیل هدیه بر پسر وزیر تواند برد گفتند درین اقلیم
نجاریست در کار تیشه نوح ثانی او را در سالی یک روز معین است که از چوب
طوطی میسازد آن طوطی چون مردم گویا سخن میکند تاجر گفت طوطی حقیقی
که سخن گوید همانچه عجب است خاصه طوطی چوب مرا هیچ یادگاری بهتر
ازین نخواهد بود تاجر یکسال آنجا توقف کرد و آن طوطی بدست آورد چون در شهر
خود رسید روز دوم پسر وزیر او را مهمان خواند چون دوری چند از شراب
بگشت و از استغراق راح ریحانی نشاطی در باطن ایشان ظاهر شد پسر وزیر گفت ای
یار ازین سفر برای ما چه تحفه آورده تاجر گفت چیزی آورده ام که کسی اینچنین
نیاورده بود و هرگز نخواهد آورد گفت آن چیست گفت طوطی از چوب که سخن
میگوید پسر وزیر گفت بگو تا بیارند تاجر گفت فردا خواهم آورد

پرسید

اتفاقاً زن تاجر بران پسر وزیر عاشق بود پسر وزیر از مجلس برخاست
وکسی را بران زن فرستاد وگویانید شنیده ام که شوی تو طوطی
از چوب آورده است و او سخن میگوید و شوی تو در مجلس شراب
مشغول است می باید که یکساعت آن طوطی بر ما باید فرستاد تا بعد فراغ تما
شا همدران ساعت باز فرستاده اید زن تاجر آن طوطی را بر پسر وزیر فرستاد



پسر وزیر چون آن طوطی را دید با وصاف مذکور موصوف یافت در
حال بخاری چابکی را خواند و گفت باید که طوطی هم بدین طریق بتراشی
بخار طوطی مثل آن طوطی بتراشید پسر وزیر تراشیدهٔ نو بدان زن
باز فرستاد و طوطی تاجر برخود نگاه داشت و آن سر باز زن خود بگشاد
و خود باز در مجلس شراب حاضر شد و با تاجر آغاز کرد سخنی که تو گفتی
مرا باور نمی‌شود گروی به بندیم و در آن ایام در رسم گروان بود که هرچه
در تصرف آنکس بودی که گرو ماندی از زن و فرزندان و مال و اسب
و اشتر و غلام و کنیزک و خزینه و دفینه او در میان بودی اینچنین
گرو بستند و بعهود و پیمان مؤکد گردانیدند تاجر گفت
بامداد چون طوطی زرین بال خورشید از قفص خاور بیرون آید
من قفص طوطی سر کرده در مجلس آیم اگر سخن گوید هرچه در تصرف
تست متصرف آن من باشم و اگر سخن نگوید هرچه در تصرف من است
متصرف آن تو باشی تاجر بر طوطی رفت و گفت ای طوطی من بر اعتماد

تو اینچنین گروی نازک بسته‌ام باید که بامداد بزبان فصیح و بیان ملیح
هرچه بپرسند بگویی و خاموشی را بخود راه ندهی که بلاغت در سخن همین
است که وقت گفتن آنچه گفتنی است بگوید و بدین تمسک نکند و برین که وقت
دیگر خواهم گفت که داند که وقت فرصت دهد یا نه دهد قطعه

بخشبی وقت را غنیمت دان — جهد در کار خود برده نکو
چونکه فرصت ترا دهد فرصت — هرچه آن کردنیست کرده نکو

تا هر چند مثل این کلمات بگفت طوطی چون آن طوطی نبود هیچ سخن نگفت
خلمسه در باطن تا جو راه یافت فریاد برآورد و جامه بدرید و خاک بر سر کرد
و گفت مرا بر اعتماد این پاره چوب اینچنین گروی بسته شد بامداد
هرچه در تصرف من است از تصرف من بیرون خواهد رفت و در تصرف
دیگری خواهد شد و خواجه خانه دیگری خواهد گشت این چه سهو
عظیم بود که من کردم و این چه گرو نازک بود که من بستم و اسباب خود
را در تهلکه افکندم مگر فرو شسته آن ساحر بود که تخمی عالی از من ببرد

و پاره چوب در نظر من کویا نمود کاری نی اندیشید رفت والتزامی بی تجربه افتاد

قطعه

نخشبی تجربه نکو چیزیست	تجربه مغز دان و کیتی پوست
اعتقادی خلاصه در همه چیز	بعد از امتحان آن نیکوست

چون تاجر از خبث حیله و بوت تدبیر مایوس شد و منکوس کشت دران شهر راهبی بود که اعتقاد خلق بر طهارت و نظافت او بودی و در امور رجوع بدو و قدم او کردی تاجر طوطی را بر وی برد و حال باز نمود و کفت نفسی در کار این طوطی کن باشد که بخود باز آید و از سخن تو در سخن شود راهب دیوی بود در تحت صوف و ابلیسی بود زیر مرقع و مرغی بود بس چالاک و زاغی بود بس ناپاک و لهذا در وین هم بود چون قصه طوطی و پسر وزیر شنید در ساعت بر سر او مطلع شد و دانست که حال چیست و کفت امشب این طوطی را بر ما بکذار باشد که از سخن ما بسخن آید و از وقت ما بسر وقت خود شود اما اکر او سخن کوید و تو کروی بری

مارا ازان چه دهی تا جو گفت هرچه بیرم بتو دهم راهب گفت همه را حاجت

نیست اگر زن او بیری مرا بدهی گفت بدهم مرا این ساعت غم زن خود افتاده

اگر بزن بیگانه خلاص یابم دیگر مرا چه می باید تا جو طوطی را بر راهب گذاشته

اتفاقاً زن پسر وزیر بر راهب عاشق بود راهب کسی را بر زن پسر وزیر

فرستاد که شوی تو امروز طوطی از چوب حاصل کرده است می باید که یکساعت

بر من بفرستی بعد تماشای یک زمان باز فرستاده خواهد شد زن پسر وزیر فرستاد

طوطی را بر راهب فرستاد طوطی گویا بر خود داشت و طوطی پسر وزیر در خانه او



اری که کرد بد کرد نیافت که این آیا می است اگر بامداد کسی عملی میکند شب

انجزا می باید واگر شب میکند بامداد اش دان سزا می بیند قطعه

نخشبی هان که کر بد کرد نیافت   آدمی جز بفعل نغز نکوست

هرچه با خلق میکند امروز   می رسد از زمانه دست بدست

چون بامدادان راهب کرم رو آفتاب از صومعه خضرا سر بر کرد تاجر

با صد تشویش و تیز و یر بر در صومعه راهب رفت و سر درون کرد و

بوسه بر سجاده راهب داد و گفت حال چیست راهب گفت طوطی تو از برکت

برو سلام

راهبان سخن ما شنید و در سخن آمد تاجر با عجز تمام پیش طوطی رفت و

عرض کرد



طوطی جواب سلام داد و صد مرحبا دیگر گفت تاجر طوطی را در استین
کرد و راه خانه پسر وزیر گرفت و با خود میگفت اگر این را در خانه
خود بوم بباید که باز قفل خاموشی بر در جگر دهن نهد و مرا در خونابه دو شیشه
افکند چون بر پسر وزیر رفت پسر وزیر مشاهیر شهر و جماهیر عصر را بخواند
و برا اعتماد طوطی خانه عقد کرد و از سر تازه کرد و از سر باز عهد وثیق در میان
آورد تاجر طوطی را از استین بکشید و گفت هر چه می باید بپرسید پس طوطی مدحی
شکرف و فصلی غرا در باب وزیرزاده آغاز کرد و هر چه از وی پرسیدند
یکی یک را بدیهه جواب داد



پس وزیر با خود گفت این طوطی باری همان است که من فرستاده بودم
مگر خانه تاجر را ازین خاصیت است که من فرستاده بودم مگر
هر که انجا میرسد گویا می شود پس درون خانه خود رفت وهرچند کوشید
که ان طوطی سخن گوید اصلا او سخن نگفت واین قصه عجیب هیچ معلوم نشد
واین معما مشکل هیچ مفهوم نگشت

پس وزیر زاده خایب وخاسر از خانه بیرون امد وهرچه در تصرف
او بود در تصرف تاجر باز گذاشت تاجر هم بران راه صومعه راهب رفت
وزن پسر وزیر را با جمیع اشیا برای راهب داد اینک صورت حال موید
این سخن است اگر راه گروهی زده شد کار گروهی سره شد سبحان الله مارا
همچنین مقرر ومصور بود که درویشان مرائی همین در وقت ماانده
اما چون نیکو دیدم مرقعه داران مزور وصوف پوشان مکدر پیش ازین
هم بوده اند قطعه

بخشش ظهر وبطن یکسان به	یک ترازو مدار گوهر و پشم

ظاهری نغز و باطنی باطل | هست زنار زیر خرقهٔ پشم

تا جر در خانه آمد طوطی را گفت ای طوطی چه بود که دوش قفل سکوت
بر درج دهان نهاده بودی چنانکه ازین اندیشه قریب بود که گوهر جان
من از درج سینه من بیرون آید طوطی تمام قصه که بود باز نمود گفت ای
خواجه سخن که گوید زن تو مرا بر پیروز بر فرستاده بود پیروز بر طوطی
تراشیده خود را بدو باز فرستاد و مرا بر خود داشت آنکه تو ازو سخن
پرسیدی او ان طوطی بود و چون تو ان طوطی را بر راهب بردی راهب او را بر
خود داشت و کسی را بر زن پیروز بر فرستاد و مرا درخواست چون زن
پیروز بر مرا بر راهب فرستاد بعده راهب بروی همان طوطی ایشان
که تو راهب را داده بودی بر ایشان فرستاد و مرا بر خود نگاه داشت من اینک
ان طوطی توام هرچه می پرسی جواب از گویم چون تاجر برین سر مطلع شد
انگشت حیرت بدندان تعجب بگزید و گفت ای بی انصاف هرچه گفتی همان
شنودی و هرچه کاشتی همان درودی فرزندی که تو بر من کردی دیگری

باتو

باتو کرده هر مکری که تو بر من اندیشیدی دیگری بر تو اندیشید
پس وزیر هم برین حال واقف شد و حیرت در باطن او مبین گشت گفت این
چه حادثه بلیغ بود که زاد و این چه واقعه شنیع بود که افتاد از آنجا هر
دو بر راهب رفتند راهب از ظاهر پاک و باطن ناپاک خود شرمنده شد پس هر دو
زن را که ماده فساد بودند در چهار سوی بازار سنگسار کردند و ایشان هر سه
فیق
بیش گرد زنان نگشتند و مردوار بزیستند خالق تعالی و تقدس همه را تو
ان دهد که دل از این طایفه بی وفا بر دارد و همه را قوت ان بخشد که اندیشه
این طبقه بر خود نگمارد قطعه

نخشبی صحبت زنان بد است	مرد ازین غصه غصه کش باشد
هر که ترک زنان بگیرد او	تا بود مردوار خوش باشد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو چندین
محنت بر تاجر و پسر و وزیر را معاینه شد از آن شد که ایشان سر خود کشف
کردند لاجرم دیدند آنچه دیدند تو نیز باید که سر خود بکسی نگشایی و راز

بر کسي نکو نيني واکر بکويي تا هماني بيني کدايشان ديدند اکنون برخيز وجانب
دوست شو و وصيتي کرکردم از امر اعات کن خجسته خواست تا همچنان
کند روز که برده در عشاق است ظاهر شد وصبح جهت لمعاني بکشاد
ورفتن او در توقف افتاد قطعه

خجسته بي خواست تا رود امشب	سوي خوبي که زد ز خوبي کوس
صبح از رفتنش بشد مانع	دشمن عاشقانست صبح وخروس

داستان کار خير بسر راي وامدن دريا در ضياقت
واوردن خدمتي ودادن راي همه برهمن شب يازدهم
چون عاشق دريا يعني افتاب در خلوة خانه مغرب رفت ومعشوق انجم
يعني ماه از جلوه گاه مشرق برامد خجسته باچشمي چون دريا واشکي چون
ثريا بر بطلب رخصت بر طوطي رفت وگفت اي محرم راز واي مايه نياز شغل
عشق مرا از همه اشغال مانع شد وگرفتاري شوق مرا از جميع امور باي
بندکشت رعايت بي غايت تو مرا بر پاي ميدارد وعنايت بي نهايت تو مرا از

از دست دشمن نمی گذارد مشاورت این سراسیمه همه با درایت نیکوست و
استصواب این شیفته همه با کفایت فی فور تو من امشب بر تو بمشورت آمده ام
رت
اگر مصلحت می بینی دستوری ده تا دست در گریبان مراد زنم و اگر اتفاق نمی افتد اشا
کن تا پای در دامن صبوری کشم اگرچه عشق و صبوری نقیض یکدیگرانند

قطعه

نخشبی عشق جمله بی صبرست — نیست خلقی مگر که ظاهر دان
عشق را با سکون چه آمیزش — عاشق صابر از نوادر دان



طوطی گفت ای خجسته این احیانا اگر تو با من باستصواب می آیی و گاه گاهی با من دم
مشاورت می زنی از این زیانی نخواهی دید بنابر آنکه کسی که در کار و امور
استصواب بجوید همان برد که بهت برد و کسی که در عملها مشورت کند همان
بیند که آن برهمن دید خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
وقتی رای بود صاحب رای و کفایت و مالک درک و درایت او را اتفاق کار
خیر پیش شد خواست تا کار ضیافت بجایی رساند که کسی پیش از وی نرسانیده
بود و اشهب تکلف بحدی دواند که قبله کسی ندوانیده باشد روزها
اساس ضیافت نهاد و ابواب مهمانی بکشاد و خواست تا برو بحر در ضیافت او باشند
و ساکنان بری و بحری در مهمانی او مهمان شوند با وزراء درگاه و امراء
بارگاه مشورت کرد و گفت من میخواهم که کار این ضیافت باقصی الغایه رسانم
و دریا را در این ضیافت مهمان خوانم زیرا که بحر در همت بمثابه پادشاه است
و پادشاه در تهنیت بمنزله بحر است و لهذا اگر یکی دریا را بخواب بیند
معبر آن را بپادشاه نسبت کند همه گویند نکو امروز نوادر شهنشاهی کار

کار از نظم

که از شرم شجاعت تو زهره دریا آب شده است واز بیم سواران تو لرزه در سوار
او افتد دریائیست که او لب روی نکاه ندارد و در استدعای تو چون آب
سر غلطان نیابد قطعه

بخشش سلطنت عجب عیبی است	جگر شیر نر از دوست کباب
رعب شاهان شم تو از آتش	که از و بحر هم شود بی آب

پس رای را بهتی بود داهی و برهمنی بود زیرک که در ملک بقوانین علم
مشار الیه بود و بقول و علم و حکمت متفق علیه را بخواند و کفت بر دریا برو
و پیغام من برسان و بکو ما را اتفاق کار خیر بسر است اکر تو بتشریف حضور ارزانی
داری و پورجال خود ما را الحضور دهی قواعد وفا را مستحکم کرده باشی و قوا
اتحاد را تازه کردانیده التماس اینست که بارکان حضرت و اعیان دولت و ز
حجاب و فرقه نواب از نوابین و اجینا و سرطان و سلاحف و ضفادع و دوا
اصلاف بر این طریق نهضت کنی و پورمار الحضور خود نوری دهی و جمیع
ما را بمشاهده خود سروری بخشی اما ای برهمن باید که بسوم روز بیایی

ضفادع

ودریارا با خود بیاری واگر نه خون خود را هلاک کرده باشی وجان خود

در خطر افکنده از استماع این نوید وا از اصغا این پیغام لرزه در بر همن افتاد

در خانه خود رفت و با قوم خود گفت رای مرا باستدعا دریا نامزد

کرده است این چه خیال فاسد است که در مخیله او راه یافته است واین

چه سودا باطل است که در سویدای او متمکن شده دریا با چندان امواج

مهمان که شده است که مهمان او خواهد شد و بحر متلاطم در خانه کدام

است که در خانه او خواهد امد فرش او در کدام کیان وزن سنجد و رخت دریا

بکدام جهان در گنجد **قطعه**

نخشبی از روی او تا کی	باطنت تیرا ستحالت خست
دست تو کی شود حمایل دوست	در حریم فلک سراچه که بست

این تعبیه برای دفع من بیدا کرده است واین بهانه از برای قتل من انگیخته

واگر نه از اینجا تا دریا یکماهه راه است بسه روز اینجا چگونه توان رسید

ودریارا با ان عظمت چگونه توان اورد من حرکت نتوانم کرد و بر دریا نتوانم رفت

سویداء

١٦٥

رفت اکر رای مرا بکشند بی کناهی را کشته باشد و مظلومی را بیند زانجا

خون بی کناه نخسپد و درد مظلومی البته سر کشد قطعه

نخسپی ظلم شوم بد باشد	زیرکی کارهای تند کند
عاقبت در زمانه ظالم را	درد مظلوم دردمند کند

چون برهمن از سر عجز این کلمات گفت و خون خود ریخته دانست مادکه

هنیی در دریاست در حال این خبر دور بماهی رسانید



٤٣

89r

وماهی این خبر بدریا رسانید ودریا بخود بلرزید وکف در دهان
اورد وگفت نباید که این بی گناه ازسبب من کشته شود ومرا ازو کاری اید
روی نماید سبحان الله وقتی ایامی بود که دران ایام رعایت برهمن است که
درین روزگار رعایت دانشمندان هم نمی کنند قطعه

بخشی این چه وقت پیدا شد	خلق چون گوسفند دم چیهی
گرچه عالم کهی بتر هم بود	زین بتر نبود هیچ کهی

دریا هفصد صورت مختلف الاشکال که در تحت امر او بود بخواند



ونیز

۴۰

وباتنین که سرایشانست اغاز کرد رای باستدعا، من برهمنی نامزد کرده است

واو در دریا دلیری نمی تواند کرد و جانب من نمی تواند امد نباید که اورا گزندی رسد

نوبرد

ومرا نیز کاری پیش اید و بگو که خاطر جمع دار من استدعای تو قبول کردم و دعوت

ایجانب

ترا اجابت نمودم تو بدل فارغ ایجانب آی تا یکجا شدم بانفاس خدمتی از

برویم تنین گفت برو و مرو فرمان بردار مرا ما حیوانی ام عظیم الخلقة عجیب الصورة

طویل القامة عریض الجسة هر که مرا ببیند بی هوش شود و از پای در اید و مدهوش

گردد من پیغام چگونه برم که ادمی تاب دیدن من ندارد چنین گویند

که در دریا هیچ حیوانی بزرگ تر از تنین نیست همه ساکنان دریا ازو بترسند

واو از کسی نترسد روزی چندین هزار حیوانات بحری ابتداع کند در ایام

دی و هنگام شتا سالی یکبار سر خود را جای استوار کند و دم خود را

جایی و میان خود را جانب هوا بر دارد و خود را باتش آفتاب گرم کند هر که

اورا از دور ببیند همچنین تصور کند که قوس السماء است و چون خود را

فرو داندازد هیچ قطره اب در دریا نباشد چون او نیز داهل دریا را

که از ترسای در وحشت نماید

طمه فراخ شود وماهیها بکوشت او بکذرانند قطعه

تخشبی تا چها ست در عالم	تو درافاق روز شب بینی
کر بکشتی جهان برون آئی	زیر هر کام صد عجب بینی

دریا کفت ای تنین نیکو کفتی اکنون بکوی که لایق این کار کیست و درین شغل کرا نامزد
باید کرد تنین کفت لایق این کار حوت است لانها اعظمها خلقة واحسنها صورة
واسرعها سیرا واشدها سباحة وآملها بدنا واکثرها عددا دریا کفت ای
حوت تنین چه میکوید کفت راست است میکوید ولیکن لا ادری کیف اذهب الی
هناک وکیف اخاطبهم ولیس لی لسان ای دو پای ولا رجلان ولا صبر عن الماء ساعة
واحدة اما سلحفات مستحق این امر است لانها یصبر عن الماء و یرعی عن البر و مع
هذا قوی البدن صلب الظهر حلیم و وقور صبور شکور دریا کفت ای سلحفات حوت
چه میکوید کفت نیکو میکوید ولیکن لا اصلح لهذا الشان ولامر الانثی
قلیل السیر والکلام والطریقة بعیدة والمناظرة شدیدة اما سرطان درخور
این شغل است لانه کثیر الرجل جید المشی وسریع العدو و ارجل الظهر دریا کفت

کفشدی

کفت ای سرطان سلحفات چه میکوید کفت نیکو میکوید ولیکن اخاف ان
اکون سخرة لانّ حیوان بلا راس عیناه کتفه و فمه فی صدره ولی نماینده رجل
مفترنه معوجه یمشی علی جانب اما نهنک سزاوار این مصلحتات لانّه عجیب
الخلق کثیر الحلق کثیر الرجل جیّد المشی قوی البدن واسع الفم طویل اللسان
کثیر الاسنان دریا کفت ای نهنک سرطان چه میکوید کفت نیکو میکوید
ولیکن تمساح - سزاوار این کار است دریا کفت ای تمساح نهنک چه میکوید
کفت نیکو میکوید ولیکن لا صلح لهذا الامر لانه عضوب صجور وثاب قرار وغدّار
ولیس الامر هناک بالقهر والغلبة ولیکن بالحلم والوقار وانا بری منه
أمّا ضفدع بدین مهم اولی تر است لانّه وقور صبور فصیح اللسان کثیر الکلام
وهو من الحیوان یعیش وماواه فی البر والبحر وله راس مدوّر وعینان برّاقان
وکفان مبسوطتان یقعد مربعا ویدخل منازلا لا یخافهم ولا یخافون
منهم دریا کفت ای ضفدع تمساح چه میکوید کفت نیکو میکوید
تو مانع نیست رخت برو بندم و یکدام وقت روان شوم دریا چون دید

که معارف و مشاهیر در این کار قدم نمی نهند و صفدع در این امر شروع
میکند و کاهلی می ارد بتر سید نباید که برهمن بر قول صفدع اعتماد
نکند و اورا فرستاده من نداند و در آمدن تقصیر کند و اهمال نماید و مستحق
وعید شدید شود این کاری است دینی و در کار دین اهمال نباید کرد
اگر سه روز یکدر داور انگبین رسد و مرا شرمندگی حاصل شود مرا این
کار خود می باید کرد و بر وی خود می باید رفت که راه دین بقدم
غیری نتوان پیمود و بپای دیگری قطع نتوان کرد قطعه

بخشی کار خود بکن هر خود	گر تویی از قبیله بیداران
کارها دگر نمی گویم	کار دین خود کنند بیداران

دریا در حال صورت زادمی شد و در خانه برهمن رفت و گفت ای برهمن من
انکسی ام که ترا امروز باستدعا من نامزد کرده اند برهمن اورا هم بشناخت
کاو دریاست در پای او افتاد و گفتن گرفت این چه تفقدات که کرده افتاب
در محل ذره هم آید و ماهتاب در مقر سها کر اید اما از آن آب پاک که تویی از تو

میون

همین توقع بود پس هر دو بخدمت رای رفتند رای چون برهمن را دید
کفت نه انک ترا امروز نامزد دریا کرده بودم برهمن کفت همچنین است
اکرچه مهلت سه روز بود پیش از تقضی جسد امروز دریا را با خود اورده
امرای برسید او کجاست برهمن کفت پیش در



بس راي بيرون امد ودريا را در كنار كرفت وعذر بسيار خواست كفت كه مرا
نيك شرمنده كردي وبغايت تعجيل امدي بچنين مسارعت همه بايستي
كرده وباهستكي بايد امد دريا كفت تو بر برهمن تهديدي صعب كردي
وتحقيقي درشت نمودي ودر يكماه راه سه روز مهلت دادي
باد اين حنين بمن رسانيد من ترسيدم نبايد كه از عهده بيرون نيايد وتو بر
بروي درشتي كني ومن ازين سبب شرمنده شوم واز سبب برهمني بنده
منده كردم راي كفت من اورا مهلت اندك داده بودم غرض اين بود كه تا
اورا غم بيشتر بود وترا در امدن با عذر عرض شود تو خود چيزي كردي
كه جز تو كسي نتواند كرد اري از ان عنصر پاك كه تويي از تو همين چشم توان داشت

قطعه

نخشبي اصل طيب از همه به — عرق خوش افتخارها دارد
خوش كسي كو ز اب پاك بود — عنصر نفس كارها دارد

دريا كفت اكر در امدن تساهلي رفت كه موجب ملالت شد بغايت شرمنده ام ...

خالي

خالی امدم و خدمتی نیاورده سرچند روز خدمتی در خاندان رسید کم
روی زمین از احاطت ان عاجز شد و ربع مسکون از تحمل بار او مضطر ماند همه
متاع سواحل و اقصی دریا از کبریت احمر و تریاق اکبر و زمرد اخضر و زر و در
از هر جنس و اسپان بحری و پیلان معتبری و جامهای منقشی و ساده و جواهر
بسته و کشاده و مرجان نجمی و عقیق لحمی و کبدی و یاقوت ارغوانی و رمانی
و زمرد ریحانی و صابونی و ریحانی و لعل لحمی و عودی و پیازکی و لولوی لالائی
و یزدی و زیتونی و خزاین و نفایس سواحل و ظرایف دریا از عود عنبر و شکر
اذفر و طیور گویا و صندل بویا چندانکه مهندس وهم از ادراک ان خاسر ماند
و مقرر فهم از احاطت او خایب گشت رای این همه باز گردانید گفت ما را
هیچ هدیه بالاتر از مشاهده تو نیست و هیچ تحفه والاتر از ملاقات تو نه
دریا کوفته شد درگرفت پس رای برای رضای او چهار چیز قبول کرد یکی
زر دوم جواهر سیوم اسپ چهارم جامه پس روی سوی برهمن کرد و
گفت ازین چهار چیز تعرض که کرده ام که خوشتر اند بستان برهمن گفت

امشب مرا فرصت باشد تا با خود باندیشم بامداد همچنان کنم برهمن چهار

پسر داشت و با هر چهار پسر مشورت کرد که شما یکی ازین چهار را اختیار کنید

کنید تا فردا من همان چیز اختیار کنم



پسر بزرگ گفت زر باید ستد زیرا که جمیع امور دنیا موقوف بزر است پسر

دوم گفت جواهر باید ستد زیرا که چون جواهر شد زر چند خواهی پسر سیوم

گفت

گفت جامه باید ستد زیراکه چون ~~جامه شد نزد بند~~ خلقی مردم زین جامه

عاریست پس چهارم گفت اسب باید ستد زیراکه چون اسبان شدند این

متاع همه حاصل شود بامداد برهمن بحضرت رای رفت و گفت دوش مرا

مخیّر کردانیده بودند که ازین چهار جنس خدمتی یکی اختیار کن من چهار پسر

دارم با ایشان مشورت کردم یکی از ایشان زر اختیار کرد دوم جواهر سوم

جامه چهارم اسب من هیچ نمیدانم که چه اختیار کنم رای ازین سخن بخندید

و حصافت آدم بسندید و هر چهار جنس خدمتی برهمن را داد قطعه

بخششی خدمتی که دانایان — کار بسته هوشیار کم و خیم بود

هرچه عقل سلیم انگیزد — شکل نظم تو مستقیم بود

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو این همه سعادت

که برهمن را روی نمود از میامن و برکات مشورت بود تو نیز در کار خود

با من مشورت میکنی ظاهر و غالب آنست که تو ازین مشورت زیانی نخواهی دید

و عن قریب ثمرات مشورت معاینه و مشاهده خواهد شد این ساعت ساعتی

ساعتی است میمون و وقتی است همایون برخیز و مفرح الحال و فارغ البال در بیت الوصال معشوق شو و دیده تاریک را بنور حضور محبوب روشن و صافی کن خجسته خواست تا همچنان کند که ناگهان صبح در کمین بود در حال غوغا روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

خجسته خواست تا رود امشب	سوی خوبی که زخوبی گوی س
صبح از رفتنش شد مانع	دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان مرد خاکبیز و یافتن او دُر قیمتی و دزد دیدن یکی از همراهان او و بیرون آوردن دختر رای بهوج راج شب دوازدهم

چون دُر لمعانی آفتاب در دُرج مغرب کردند و گوهر درخشانی ماه از کان شرق بیرون آوردند خجسته لامع تر از آفتاب و ساطع تر از ماهتاب بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل چمن صفا و ای صلصل انجمن ذکا از بس که صفای تو را چون شوق خود غالب می بینم و ذکای تو چون عشق خود بی پایان می یابم از کثرت صفا و فرط وفا هر شب بر تو ای روزی می باشد که روز هجران ما از لقای ظاهر گردد

د بخ

وشبی بود که شب حرمان ما را صبحی باهر کردد روزهاست منتظری در انتظار
من مانده است اگر رخصت دهی امشب سوی دوست روم و این دم در کوی او
شوم طوطی گفت ای زلیخا یوسف وفا وای عذراء وامق صفا خوب رویانرا



٦٧

کرد کار عشاق خود بر آمدن زکوة خوبی است و منک مو یا نزا غم حال
مشتاق خود خوردن صد قدر خوبی عاشق همه وقت در غم معشوق است اگر
معشوق وقتی غم عاشق خورد دریغ نباشد و وامق که همه حال در کار عذراست

اگر روزی عذرا در کار وامق شود افسوس بشود اما قلقله که پیش ازین در
تو میدیدم اندر تو نمی بینم و شغفه که قبله در تو می یافتم آن نمی یابم قطعه

لعمرک ما وذا الکلام بنافع
اذا لم یکن اصل المودة فی الصدر

مکرم لتو از دوست ازان سرد شده است که ترا کیفیت کار و کسب او مفهوم نشد خجسته
گفت ای طوطی ترا پیش ازین صاحب کفایت بیش نمیدانستم اما ترا صاحب کرامت
می بینم صورت حال من همین است که ترا در آینه ضمیر لایح شده است و اندیشه با
من همین است که در بطانه تو متمکن شده است وقتی مرا ننگ و نام هم یاد می آید و با خود
میگویم این جوانی که با مادم محبت میزند از زواج مهتر است و یا مجانس او
از جنس کهتری مناسبه او و با ما جد و کرام است و با مجانست او یا سافل
و انام طوطی گفت ای خجسته عاشق صادق را با ننگ و نام چه کار است و طالب
مطابق را با تکلف و تعمق چه کذر عقل که مصلحت آموز است و عشق سلطنت سوز
در هر سری که سودا ما زوی افتاده است او را با جاهت و نیابت چه مناسبت
وعده مردی که اشتیاق و شکوی متمکن شده او را با ننگ و نام چه وصلت قطعه

غلغله
کر روزی
تعمق

بی

نخشبی عشق جمله بدنامی است	دید عاشقان طمع نیز باشد
نیکنامان همچنین گویند	عشق با ننگ و نام کم باشد

طوطی گفت ای خجسته اگرچه حقیقت همچنین است که تو میگویی مع هذا ذره
در مقابله آفتاب و قطره در مجادله سحاب عیب فاحش است ای ترسم نباید که گوهری
چو تو در دست مفلسی افتد و یا جوهری چو تو با شبه سخت گردد فرشته را با دیو چه
امتزاج و آدمی را با عفریت چه گذر قطعه

نخشبی قدر تو چه داند کس	ماه و خورشید را که خسف کند
کنگ نای حلقه چگونه زند	چنگ را گوش گر چه وصف کند

ای طوطی حیله باشد که من بر حسب او واقف شوم و بر نسب او مطلع گردم و لطافت
و کثافت او مرا کلی روشن شود طوطی گفت شناختن آدمی چند کارست همین ساعت
برخیز و راه وثاق او گیر چون انجار سی زر وقت او و ابر محک امتحان زن و او را
بانواع تجربه بیازما و بلطایف الحیل بر سر وقت او مطلع شو چنانچه دختر
رای بهوجراج بلطایف حیل بر سر آن چهار مرد مطلع شد خجسته پرسید آن

از چکونه بود طوطی کفت چنین کویند در شهری مردی بود خاکبیز از ریکرو غمی
کشیدی واز خاک زر بیرون آوردی دیکران رزق از آسمان خواهند و فی
السّمآء رزقکم وما توعدون او از زمین خواستی واطلبوا الرزق من خبایا
الارض حکم جوینده یابنده باشد هر روز آنقدر یافتی که سبب معاش او شدی
وموجب انتعاش او کشتی روزی در خاک که چندین هزار کوهر خاک کرده یاد
دارد کوهری یافت که با کوهر آفتاب برابری کردی وجوهری یافت که با جوهر ماهتاب
همسری نمودی خاکبیز آن کوهر را بر هر جوهری کرفت قیمتش ندانست و بر هر مشتری
که عرض کرد کوهر او نشناخت جواهریان کفتند بل بصارت ما بغور معرفت
او نمی رسد و نظر مهارت ما بر کنه حقیقت او نمی افتد اما اکر این خاکبیز آن
کوهر را برای بیع بر جراح برد او مقابل این کوهر آنقدر زر و درم بدهد که رشته
فقرا و کسته شود و طناب کدائی او بریده کردد خاکبیز همچنان کرد کوهر
در کیسه نهاد و راه دار الملک او کرفت در اثناء راه چهار مرد همراه او شدند
میانه روز زیر درختی فرود آمدند بمجرد آنکه چشم خاکبیز در خواب شد

۴

گوهري كه در كيسه نهاده بود ايشان بدزديدند



۹۸

اري سزاء او ازين بدتر كه نخسپد و گوهري قيمتي از دست بدهد چون پسر

ابراهيم عليه السلام پسر را اسماعيل عليه السلام گفت سزاي او ازين بدتر كه نخسپد

اي پدر اگر تو نيز خفتي نه مني پدر شدي و نه تويي پسر قطعه

نخسپي چند خواب خواهي كرد | چشم زن زاز هجوم عياران

نقب در خانمان خفته زنند	دزد خالی رود ز بیداران

خاک بیز را هیچ معلوم نشد که گوهر او که دزدید و با گوهر پاک کدام آمد به

کدام است
گوهر ناپاک که حرکت کرد با خود گفت اگر غوغا، خواهم کرد هیچ مفید نخواهد

امد و ایشان متفرق خواهند شد که صبر و سکوت در صمم جان نهاد و مهر

صموت و سکوت بر در جگر دهان نهاد چون در شهر رای بهوجراج رسید

خاک بیز بر رای رفت و تمام قصه خود بر رای عرض کرد رای ایشان را بخواند

و هر چند تشدید و تهدید نمود هیچ سود نکرد



وگوهر در دست بنامدرای را دختری بود که در کارها معجزات نجات بر
سر دهاة داده بود و در فطانت و متانت رای متین شرم بر فرق دهاة افکنده
گفت این چهار کس را بر من بفرستید تا من پرده از روی کار بردارم و بهندسه
وطلسم از گوهر از ایشان بیرون آرم همچنان کردند دختر ایشان را انعام
عام و خلعتهای خاص داد و در ظل رافت و کنف عاطفت خود داشتن گرفت
چنانکه رعب و هراس بکلی از ایشان زایل شد روزی دختر رای با ایشان
گفت شما را قوی می‌بینم که علامات علم و درایت در بشره وقت شما پیداست
و امارات حلم و کفایت در ناصیه حال شما هویدا دیر باز است که مرا مسئله مشکل
شده است باید که این عقده محکم را بگشایید و صورت حال من باز نمایید گفتند
آن مسئله کدام است دختر رای گفت چنین گویند در شهری مازندران بازرگانی
بود دختری داشت خوب خصال و حور مثال وقت شکفتن باغ و هنگام
دیدن راغ بود با دختری چند جانب گلزار رفت در اثنای آن گشت نبودن
وآنچنین بودن نظر او بر گلی افتاد گلی دید چو نگار روی خود بی خار و ملی

یافت چون گل خوی خورشید بی خار پس باغبان را گفت این گل فرود آر و بمن ده

باغبان گفت این گل بهای است بی بها در دست نیاید و این غنچه قیمتی است

بی قیمت حاصل نشود از دختر پرسید که قیمت او چیست باغبان گفت قیمت

او آنست که در شب عروسی و هنگام زفاف اول در این شب باغ آیی

بعد در وثاق شوی یعنی در شب کار خیر از جلاب وصال و اتصال

خود اول قطره در حلق من چکانی بعد از آن شوی را از خرمن وصال

خود حظی دهی و از گلشن اتصال خود نصیبی بخشی دختر بازرگانی را گلی

دیگر شکفت همین عهد کرد و پیمان بست و آن گل در دست کرده در خانه خود رفت



بعد از چندگاه آن گوهر را در سلک مصاهرت شاهی منسلک گردانید
وآن جواهر را در رشته مناکحت جوانی منخرط کردند شب اول آن دختر با شوی
آغاز کرد ای جوان می باید که امشب عنان شهوت از دست ندهی و انگشت
تصرف بر من ننهی که من با جوانی باغبان عهد کرده ام و پیمان بسته در را
عهد رفتن کار زمره احرار است و بر سر پیمان بودن رسم طبقه ابرار

قطعه

بخشی عهد را مراعات کن | کار هر مخلف و خیره بود
مردمان عهدها کنند و نیک | بر سر عهد خود کسی بود

اگر دل بد نکنی یک لحظه در آن باغ روم و از عهده عهد خود بیرون
آیم شوی بی بو رخصت داد پس عروس با کنیزکی چند بیرون آمد و چون
گامی چند رفت گرگی دید که کمین کرده است خواست تا سگی کند و بر آن
آهو چشم حمله آرد گفت ای گرگ من از سبب تقضی عهد بیرون آمده ام
و شوی مرا رخصت داده است اگر فرا من زور وقت من شوی مرا از عهده عهد

62.279/99

99r

بیرون نیایم و بزه کار شوم و خلف وعده بر رقبهٔ من ماند ۹

کورک نیز ترک او کرفت و پیشتر شد با دزدی چند ملاقات شد خواست تا تیغ

بروزنند و جامه و حلی او سلب کنند دختر حال خود بر وی کفت و دریادلی

شوی عرض کرد و شیرمردی کورک باز نمود دزدان هم دست ازو بداشتند



چون در باغ رسید با باغبان ملاقات شد لطف شوی وشفقت کرد ومردی

دزد تقریر کرد وباغبانرا از عهد قدیم وپیمان کهنه یاد داد وگفت اینک

از برای انجاز وعده وایفاء عهد آمده ام اکنون چنانچه دانی گل وصال

واتصال من بوی ودر باغ معاشرت ومباشرت من بوی مصراع

اینک من تو مرا آنچه دانی بکن ٭ باغبانزاده آغاز جوانی وعنفوان شباب نفسانی

نفس سرکش را آب ریاضت داده بود وارادت بر پیر طریقت آورده واز ناکردنی

وناگفتنی وناديدنی بكلی توبه کرده بود آغاز کرد ای عورت تو بثواب انجاز

عهد وایفاء وعده رسیدی من آن نه ام که تو مرا دیده بودی من دست در حبل

متین دین زده ام واز لذات دنیاوی اعراض کرده من باغبانم وباغبانرا

از برای امانت ومحافظت تعین میکنند نه از برای خیانت ومداهنت اگر

من از شاخ درخت کسی برگی فرو دارم مردمان شاخ درخت مرا

بشکنند واگر من از باغ کسی گلی بردارم دیگری در باغ من طمع کند

اتصال

قطعه

نخشبی بر تو وقت خیر بود | خوش کسی کو بدم نیکو بود
نیک را هیچ گاه بد نرسید | هرکه او خوب کشت خوب درود

ای عورت تو از نجا سلامت بازکردد و ازکرده وگفته خویش توبه کن و شوی
مسکین را بعد ازین این نوع کارها مفرما . کہ هر عملی را جزای است و هر
امروزی را فردا ٭ قطعه



نخشبی بهر دیدن اعمال	دیدنادی چو هوا آینه دان
هرچه امروز میکند خلقی	در قیامت همه معاینه دان

چون دختر رای بهوجراج این حکایت بگفت و روی بدان چهار مرد
غریب آورد که شما چه میگوئید میان این چهار کس یعنی شوی و گرگ و دزد
و باغبان کدام لایق تحسین گشت و درخور نفرین که یکی از ایشان گفت مرا در
لوح ضمیر این لایح می شود باری شوی کس نبود زیرا که رشک و حمیت علامت
مردان است و دیوثی و عدم امارت ناجوانمردان دوم گفت مرا از مسامحت
گرگ قوی عجب می آید حقیقت او گرگ نبود و یا ناخن نداشت و یا دندان و اگر نه
هیچ درنده طعمه بدان نغزی نتواند گذاشت و گوشتی بدان لذیذی برنتواند
خاست سوم در حماقت و جهالت دزد زبان بگشاد و گفت حقیقت او دزد
از کسوت عقل معرا خواهد بود و از خلقت دانائی مبرا او گرنه وعده و پیمان
زن او را چه مانع شود و عهد و مواثیق باغبان او را چه چهارم مردی خوب
طبع بود باغبان را بد گفتن گرفت این چه زهد خشک بود و ورع بی مزه که

کداز واعراض کرد و نفس تشنه را ازچنان اب حیوان سیراب نکرد قطعه

بخشبی روی خوب افتجانست — پای بند همه لطافت شد
افت هر متاع هر چیز یست — زهد را روی خوب آفت شد

پس دختر رای بر رای رفت واحوال ان چهار مرد باز نمود وگفت حقیقت کو هر خاک بیز بران کسی است کداو دزد را در کداشتن کالا نکوهش بسیار کرد کل انا یترشح بما فیه

قطعه

بخشبی جنبش تو هم از تست — بلبل مست از چمن جهند
هر چه باشی همان دهد بیرون — هر کس از وقت خویش بجنبد

رای انکس را کد دم حمیت ورجولیت میزد اورا بر در حرم بشغلی نامزد کرد وانکه کرک را ملامت کرد اورا بسیار نعمت داد وگفت این مرد اکال وشکم پرست و اورا این قدر باید داد کد وقت او برفاهیت بگذرد وانکه دزد را تشنیع کرد از بخشید و تهدید ان کو هر بیرون آورد طوطی چون سخن اینجا رسانید باجسته اغاز کردای کدبانو اکر میخواهی تراحب وصل محبوب معلوم شود و حرفت و صنعت

مطلوب مفهوم کردد این لحظه درونا قاو روسنکو وقت بر بوی تجربه زن
و بلطایف الحیل شکل دختر رای بر سر او مطلع شو خجسته خواست تا همچنان
کند روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

بخشی خواست تا رود داشت	سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع	دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان فراهم آمدن هشتاد حکیم و شناختن طبع ملک زاده و نواختن مزامیر شب سیزدهم

چون بربط زرین آفتاب در غلاف مغرب نهادند و دف سیمین ماه از چنبر مشرق بیرون آوردند خجسته چون ناهید مو باز و سرود عشق گویان بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل سخن سرای و ای صلصل خوش نوای

بس که چون چنگ از تمز رگ شد پدید | از سر هر مو فغانی خاسته است

روزها برامد چون نای دیده در راه مانده ام و عشق قامت مرا چون چنگ کردانیده هنوز بوصل نرسیده و با دنا کی طوطی گفت ای خجسته اگرچه غم عشق جز



اگرچه غم عشق جز جان نفرساید اما عشق را گله کردن نشاید جیب چون طنبور
در همه زبان شده و از عشق گله میکنی مگر تو گوهر عشق را رایگان یافته
که قیمت آن نمیدانی دوست را هم از برای دوست دوست می باید داشت اگر تو دوست
را از برای غرض خود خواهی این خود خواهی باشد قطعه

نخشبی عشق از غرض بیرون است	خمر عشق بی خمار بود
از همه لوث پاک باید بود	عشق را با غرض چه کار بود

خجسته گفت ای طوطی سخن همین است که تو میگوئی من میخواهم که چون عین

سر عشق باشم و چون شین میان معنی عشق باشم و چون قاف زیر عشق

باشم اما باطن من سبب حب و نسب دوست متردد اگر تو مرا ارشادی کنی

معنی
تا من بران ضابطه و رابطه باشم که بر حب و نسب دوست واقف شوم و بر غوا

علم و جهل او مطلع گردم لطفی باشد و از حد بیرون و کرمی بود از اندازه خارج

طوطی گفت علامت معرفت انسان بسیار است و امارت شناختن ادمی

بی شمار یکی از ان نواختن موسیقی و نغمه ارغون و نوا و تار و لحن یکسانست بنا

بران که این علم جای نگیرد مگر در طبع سلیم و قریحهٔ مستقیم دلی که قابل

این علم باشد قابل جمیع علوم تواند بود و باطنی که باین فن مسامحت کند بانواع

فنون مسامحت تواند کرد

قطعه

نخشبی تار علم خوش علمی است | چشمها رود می شود از هر رود

کیست کو باد را نهد بندی | باد بندیست علم تار و سرود

ادمی باید که داند اصل پرده چندست و فرع پرده چند با نظام

چند پرده هندوی یک پرده فارسی مرتب میشود و از یک پرده فارسی چند
پرده هندوی منسوب میگردد و بداند که مذکر کدام است و مؤنث
کدام و هر یکی را چند ماده است اگر در نواخت موسیقی ماده یکی با نر
دیگری مخلوط و مزوج شوند سامع را از شنیدن ان ذوقی باشد و نه
قایل را در گفتن ان شوقی بود و بدانکه واضع و ماهر این علم کیانند
واستخراج او تعلق بحکماء عرب دارد و پرده هاء عجم چندین پرده است
که ان مخصوص است باهل عالی و مختص است باصحاب جنون و از ین رطب و یابس
اند و چندین حار و بارد و طایفه که ازین علم بی علم اند و از ین حظ بی حظ
ایشانرا از سماع نغمه طربی نباشد و از شنیدن صوت اهتزازی نبود ایشانرا
پرده همین پرده جامه کرباس دانند و از نواخت همین بانک کرک و شکال
خوانند از صحبت این قوم احتراز باید کرد و از دیدن این طایفه اجتناب
باید نمود این قوم از پرده انسانیت خارج اند و از اصطلاح ادمیت بیرون
قِیلَ مَن لَم یَهجه الرَّبیعُ وَاَنوَارُهُ وَلَم یُحَرِّکهُ المَزامیرُ واوتَارُهُ فَهُوَ مَعلُولٌ

المزاج ويحتاج الي العلاج   قطعه

نخشبي نغمه وارد بت قوي   نتوان گوهر صفاتش سفت

هر كرا نغمه نجنباند   مرده دان كه زنده نتوان گفت

اي خجسته تو امشب در وثاق معشوق شو و بگو تا سماع كه مهيج دلهاست
در دهند اگر از آواز سماع ان در نشاط آيد و از شنيدن ان در اهتزاز شود حقيقت
بدان كه او مرد گوهريست و مؤيد اين قول و مصداق اين سخن قصه ملك زاده
سپاهانست خجسته پرسيد ان چگونه بود طوطي گفت چنين گويند در سپاهان
ملكي بود ملك سيرت او از كشور ناسوت در عالم لاهوت رفت و از تخته
تخت در تخته تابوت شد و ازو طفلي ماند جميع حجاب درگاه و نواب
بارگاه و زمره حشم و فرقه خدم و اعيان سلطنت و اركان مملكت جمع
شدند بايستي كه مارا معلوم شدي كه اين شاهزاده شريف است
يا خسيس اگر بدانيم كه شريف است و خلق را در سايه مرحمت خود پرورش خواهد
داد تا اورا هم بطفلي بر سرير سلطنت و اورنگ مملكت نشانيم و خود متابع و

و چند کودک را و فرمان بردار او شویم و اگر بدانیم که او خسیس است

غم رعایا و برایا بواجبی نخواهد خورد او را هم بکودکی دفع کنیم و دامن دولت

بدیگری گستریم خدای تعالی جهان را بی ملک نخواهد گذاشت قطعه

تخت بی ملک ملک نبود	این مثل فرقه رشید آرند
چونک ملکی نماند بی ملکی	ملکی عاقبت پدید آرند

هشتاد حکیم مستقیم اندیشه جمع شدند و متفق اللفظ والمعنی آغاز

کردند که از هر نوع اسباب موسیقی گرد آرند و از هر جنس آلات نشاط

جمع کنند و نزدیک گاهواره او گاهواره چند دیگر نیز آوردند اگر سماع

او را اندر اهتزاز آرد حقیقت او شریف است و اگر در اهتزاز نیارد بالقطع

اولادی نبوده همچنان کردند عنقا و قانون و چنگ و ارغنون در ساز شد

طنبور و چغانه و کمانچه و شانه در کار آوردند بربط و رباب

و سلح خطایی ساختند اول کسی که میان این طفلان بجنبید و در اهتزاز

آمد ملک زاده بود طفلی چند دیگر نیز در نشاط شدند و بعضی طفلان اصلا

بجنبیدند
در دامان

و در ایشان نشاطی و حرکتی ظاهر شد حکما حکم کردند که ملک زاده طفلی است
شریف و گوهری است منیف و او پادشاهی بزرگ خواهد شد و خلق در سایه رحمت
او مرفه الحال خواهد شد و در معانی مشار الیه خواهد گشت



وجند کودکان که بعد شاهزاده در نشاط امدند ایشان نیز اهل فضل

و حکمت خواهند شد و ان طفلان که اصلا در جنبش نیامدند و در ایشان ظرفی

حاصل نشد ایشان حیوانی اند ادمی صورت و ادمی اند حیوان سیرت و وقت ایشان

چون وقت حیوانات در خور و خواب میگذرد و عمر ایشان چون عمر بهایم بی

شرف و منزلت اخر شود

قطعه

بخشی بی تمیز چیزی نی	وقت مایی که بی تمیز خوش گذرد
حالها جهان بسی است ولیکن	حال اهل تمیز خوش گذرد

طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته گفت ای پیر سبزپوش سخن بر سر حرف

رسیده است از قاعده اغراق نمی باید کرد اکنون بگو وقت سماع حرکتی که

انرا رقص نامست از کجاست و حالی که انرا حالت خطا باست از چیست جسم

که کوه گران سنگ حلم است چه قامت است که از جا میرود و جسد که مطیه خوش

خرام علم است چه فقدا است که بزمزمه از دست می شود طوطی گفت ای

خجسته سوالی نه در خور فهم خویش کرده و استفساری نه بر اندازه درک

خویش اورده خرقه پوشان صوامع افلاک از ین سر بی خبراند وستانه داران

عالم خاکا زین فقه در رنج کرنه

نخشبی چند ذکر رقص و سماع

از چنین گفت و گو زبان کردار

قطعه

نیست این گل بنوبهار زبان

کشف این سر نیست کار زبان

اکنون بدانکه روح مرغیست که غذاء او زمزمه اوازاست و نصیب او نغمه ساز
هر نغمه خوش که در گوش او رسد حصه جانست و هر زمزمه دلکش
که در سمع او اید نصیب روانست المغنی غذاء الروح کما ان الطعام غذا
النفس پس برین قضیه که این حکایات و راوی این روایات وقت
سماع چون مرغ روح غذاء خود استیفاء میکند سرمست خمخانه شوق
میشود و سرخوش شرابخانه ذوق میگردد میخواهد که از دام نفس
اماره بیرون اید و قفص اب و گل را بر هم شکند زور روحانی و مطیه
نفسانی را در حرکت میارد بی ارادت اوست و غلبات بیقراری که درو
ری
ظاهر میشود بی مشیت او رقص عشاق حرکت اختیاری نیست حرارت اضطرا

106r

ند چنین گویند وقتی در جمع خواجه جنید بغدادی قدس الله سره العزیز
درویشی سوخته وقت سماع نعره بزد خواجه جنید بنظر غضب درو
دید درویش سر در خرقه کرد و آن آتش بر خود گرفت بعد از سماع چون خرقه
ازو برداشت زیر خرقه نیافت مگر مشتی خاکستر قطعه

نخستی عشق آتشی است قوی	رخت در سکه کرام بسوخت
همچنین گرچه هست هر نیکوست	خس و خاشاک تن تمام بسوخت

طوطی چون سخن بانجا رسانید با خجسته خواست هر در این بابی گویا ورقص
کانجانب محبوب و مطلوب خود برود و طبل وقت فرو کوفت غوغا، روز
برآمد و صبح چهره نورانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد.

نخستی خواست تا رود داشب	سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش شد مانع	دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان مستنبط و مستخرج علم موسیقی و قواعد نغمات
و ده صفت مرد و هفت زن شب چهاردهم

جیست
طوط

جون همای همایون افتاب در اشیانهٔ مغرب رفت وطایر میمون
ماه از نشیمن مشرق برامد خجسته جون طاوس دامن کشان بطلب
رخصت بر طوطی رفت وکفت ای معتقد جمهور وای سلطان طیور
حکما کویند دو چیزست که سبب هیجان عشق باشد یکی شراب ودوم
سرود دوش چندان ذکر سرود کردی که شراب نا چشیده سرمست
آمده‌ام وسرود نا شنیده بیهوش شده کشتم وم شعر
جه افسون بود اندر جام دوشین که سر رفت و نرفت از سر خماری
اکنون بزبان فصیح وبیان ملیح تقریر وتصویر کن که مستنبط و مستخرج
علم موسیقی دریاییست مواج که بنهایت غور او نتوان رسید واصطلاح
مزامیر بحریست متلاطم که ساحل غایت او نتوان دید مع هذا الحذار از
استاذان طیور و مرغان داهی سمع من رسیده است بسمع تو خواهم رسانید
خجسته کفت این سخن جه باشد یعنی جز طوطی وشارک مرغی هم سخن میکوید
و در میدان تحقیق وتحقق جانوری دیکر هم بوید طوطی کفت

افحسبتم انما خلقناكم عبثا اي خجسته اكر بر رمز مد موران مطلع شوي
همه را بيني مشغول تحميد يزداني واكر بر غلغله مرغان واقف كردي همه را يابي
كه مشغول بذكر سبحاني اند وان من شيء الا يسبح بحمده مكرم مقالت
سليمان ونمله بتو نرسيده است وقصه اسرائيل وكرك ترا محقق نشده
است سخن كفتن سك اصحاب كهف معروفست وشنيدن ذوالنون
تسبيحات حيتان مشهور هر كرا زباني داده اند او چه كند كه ذكر او يزد
تعالى وتقدس نكند وبر هر كه را دهان كشاده اند او چه كند كه نام پروردكار
نكويد سخن جمادات بتو نرسيده است وقصه داود وتسبيح جبال نشنيده
باشي چنين كويند كه هيچ حيواني نباشد كه در وي پنج معرفت صانع خويش
نبوده معرفت حقيقت ومعرفت طعمه ومعرفت جايكاه خويش ومعرفت
خصم خويش

قطعه

بخشي معرفت همه داند — نيست در ذهن اين سخن آبي
كر به بيني بدين عرفان — همه با اهل معرفت يابي

جسته پرسید ای طوطی تو همین زبان طوطیان دانی و یا زبان مرغان دیگر هم

طوطی گفت این چه سخن است تو نشنیده که مرغان مرغان (زبان) دانند اکنون بدانکه

علم موسیقی علمی است در غایت لطافت هر طبع ازو محیط نتواند شد و هر دلی

ازو مدرک نتواند گشت زیرا که کسب علم موسیقی ممکن نشود مگر در طبع سلیم

و قریحهٔ مستقیم یعنی لا یفهم معانی نغمات الموسیقات و لطایف عبارا(تها)

عن اسرار الغیوب الا النفس الشریفة الصافیة من الشوائب الطبیعة عن شهوا(ت)

البهیمة

قطعه

نخستین ذهن شکل اینه ایست — تا جهان بیند او در آن هر دم

هر که این اینه کند صافی — چند با تو بیان کنم هر دم

بعضی گویند مستنبط علم موسیقی و مستخرج قواعد نغمات حکماء هند اند و اغا

او چنانکه وقتی حکیمی در راهی میرفت میان روز زیر درختی فرود آمده

بود بوزنه دید که از شاخ بشاخی میرفت ناگاه شکم او از تیزی شاخ بدر(ید)

و روده او میان دو شاخ بماند بعد از زمانی آن روده خشک شد باد بدو

رسید آوازی دلکش برآمد حکیم انرا فرو داورد و چوبی را خبر داد و آن
روده فرو بست آوازی بهتر ازان دادن کرفت بعد تاری بران مزید
کرد و کدوئی بر سر چوب بر آورد آلتی از آلات موسیقی شد بعد ازان
هر کسی اندازه فهم خود استخراج میکردند و استنباطی مینمودند تا کار بجای
رسید که چنک و رباب شد



اما غلبتي الات موسيقي از استخراج شيطان است واو هنوز درين كار است
چنين كويند چون مندل شيطان مندل بساخت هر خود بخنديد كفتند
چه بخندي كفت بر قومي بخندم كه برين اواز خوش خواهد شد

قطعه

بخشبي ديو بس زبون كيرست	وه كيا نرا همي كند بندم
تا چه ابليس پيشه خواهد بود	انكه شيطان كند برو خندم

بعضي كويند در بلاد هند جانوري است كه انرا ققنس كويند چون بط منقار
پهن دارد ودران منقار هفت سوراخ است بعد از سالي در ايام كل وهنكام
كل او در نشاط ايد از هر سوراخ او هفتاد نوع اواز بيرون ايد بيشتر
حكما استخراج اين علم ازان اواز كرده اند وبعضي كويند از حركات افلاك
وسير كواكب نغمات كرده اند زيرا كه در حركات افلاك وسير كواكب نغمات
طيبه است واصوات مفرح چنين كويند فيثاغورث كه سر حكما بود از غايت
صفاء نفس وذكاء ذهن نغمات واصوات حركات افلاك وسير كواكب سماع

کرد از قوت فکری که در وی بود علم موسیقی استخراج کرد و نوای نغمه و الحان
استنباط نمود و از پس که حاصل این علم در نظوم نمی آمد او را پرده نام نهاد
و هو اول من تکلم فی هذا العلم و اخبر عن هذا السیر و حکما این علم هر پرده را
وقتی تعیین کرده اند که در آن وقت همان پرده نوازند نه غیر وقت آن اگر
غیر آن نوازند ذوقی که در آن باشد در این نباشد اکنون بدانکه وقت صبح رهاوی
است وقت طلوع آفتاب حسینی است و نیم چاشت وقت راست است و وقت چاشت
بوسلیک است و استواء وقت نهاوندی است و وقت ظهر عشاق است و میانه صلوتین
حو وقت حجازات است وقت عصر وقت عراق است و شام وقت مخالفاست و اول
شب وقت باخرزست و میانه شب وقت زیر بزرگ است و آخر شب وقت زیر
خرد است این دوازده را اصل نام نهاده اند و آنچه از ایشان منشعب شود آنرا
برنشم خطاب کرده هان ای خجسته سوالی که کردی از ابا شیاع جواب گفتم
اکنون برخیز و جانب دوست شو و او را از این عالم انداز تا شرف صحبت او ترا
معلوم شود و کسب و کار او ترا مفهوم گردد خجسته گفت اگر در جمیع آن

علم

مزامیر نباشد غرض من چگونه حاصل شود و شبهه من بچه شکل دفع کرد د

طوطی گفت اگر دران جمع مزامیر نباشد او را بگو ده صفت است که مرد

بواسطه آن ده صفت کامل گردد ان کدام اند اگر بیان کند حقیقت دارد که

مرد کوهر بیت بجسته گفت ان ده صفت کدام اند طوطی گفت یکی انکه مرد صاحب

جمال باید تا در نظر معشوق باشکوه نماید دوم انکه با حسن خلق باید

تا طبع معشوق ازو متنفر نشود سیوم انکه نویسنده باید تا اسرار خود بی

واسطه معشوق را مطلع گرداند چهارم انکه سلاح دست باید تا اگر رقبا

معشوق کمین زنند او را هلاک تواند کرد پنجم انکه سباح باید تا اگر اب در

میان حایل شود بی واسطه کشتی بر معشوق تواند رسید ششم انکه جلادت

باید تا وقت رفتن و امدن بر معشوق خوفی ید و راه نیاید هفتم انکه سخی

باید تا اگر معشوق سر او خواهد در حال سر از کتف فرو دارد و پیش او دارد

هشتم انکه در هر زبانی از زبانها گذر باید تا بهر زبانی که معشوق با او

در سخن اید او نیز هم بدان زبان در جواب شود نهم انکه در شرب اقداح غالب

62.279/110

ومقرب نباید تا در نظر معشوق از و ناضبطی در وجود نباید دهم آنکه
علم موسیقی نیکو داند تا معشوق را حضور او طربی زیادت حاصل شود



قطعه

تحشبی ذوفنون شدن کاریست	جهل در آدمی جنون باشد
مرد کامل کسی بود امروز	در همه فن ذوفنون باشد

اما ای خجسته اگر او هم ترا بپرسد که کدام هفت خصلت است که در زنان می باید
چه جواب گوئی خجسته گفت از همه فایده فرمای طوطی گفت اول آنکه زن همه
وقت در خنده نباید دوم آنکه همه وقت عبوس هم نباید سوم آنکه سخی نباید
چهارم آنکه بخیل هم نباید پنجم آنکه در آراستن خود چندان تکلف نکند
ششم آنکه پریشان حال و بی سامان هم نباید هفتم آنکه خود را همه وقت پاک
و پاکیزه دارد

قطعه

نخشبی پاک باش پیوسته — چون تو بی از زمانه شاکی نیست
نعت روزگار گرچه بسی است — هیچ نعت ورای پاکی نیست

طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته بغایت مستظهر و مستبشر شد و خواست
تا در حال جانب وثاق محبوب شود و او را در عالم امتحان اندازد اما صبوح
او را چند روز محنت باقی بود در حال غوغا روز برآمد و صبح جهره
لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه

نخشبی خواست تا رود پیش — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان شیر و گربه و کشته شدن موشان از بچه و پشیمان شدن او شب پانزدهم

چون غزال زرّین آفتاب در غار مغرب رفت و آهوی سریع السّیر ماه از دشت مشرق
برآمد خجسته که ماه با آن همه جمال از زود رکاهش بود بطلب رخصت بر طوطی
رفت و گفت ای طوطی مرا از سوزش فراق و تو را از حدیث اشتیاق مرا از پای
در آورد وقتی باشد که این شب تیره را صباحی و این قفل بسته را مفتاحی
حاصل شود بزرگان میگویند که مردمان بر دو نوع اند یکی آنانند
که ایشانرا مشغولی معاش از مشغولی معاد مانع می شود فی درجة
الهالکین و نوع دوم آنانند که ایشانرا مشغولی معاد از مشغولی معاش
زاجر میگردد هم فی درجة الفایزین من هیچ نمی دانم که مرا این مشغولی
ثالث که از همه شغلها مانع شده است از کجا دارند که هر مشغولی
معاد از یاد رفت و هر مشغولی معاش از خاطر شد قطعه

٤٩

نخشبی شغل عشق خوش شغلیست عدل در کار او کدر نکند

هر که مشغول شد بشغل بتی پیش مشغولی دگر نکند

طوطی چون ازین تمارض کرده بود و خود را مستردد و متفکر
ساخته و سر بر بالین حیرت آورده بعد از دیری سر بتر و پر از بالین تنو بر
براورده و رسم و شروط خشوع و خضوع بجا آورد و بر هیئت اصحاب
عذر و ارباب امراض بلیت و شکیب در آمد و نرم نرم سخن گفتن گرفت
خجسته گفت ای طوطی سبب این سقامت چیست و موجب این رنج چه طوطی



٦٦

112r

طوطی گفت فکر جسمانی و عارضهٔ بدانی ندارم اما غم تو مرا در غم افکنده است
و اضطراب تو مرا در اضطراب آورده تو در حکایت و درایت من مشغول
ود
میشوی و در ترانه و فسانهٔ من مغرور میگردی و فرصت از میان میبری
مسکین عاشق را چند در انتظار خواهی داشت نباید که شوی تو برسد و تو ازین
نارفتن جان پشیمان شوی که آن گربه از کشتن موشان پشیمان شده بود خجسته
ازین سخن متحیر شد و گفت ای طوطی این سخن غریب از کبریت احمر غریب تر است
و این حکایت عجیب از تریاق اکبر عجیب تر موش که طعمهٔ گربه است از
کشتن او چگونه پشیمان شود و از قتل او چه شکل نادم گردد اگر تصدیع بر تصدیع
خواهد شد هیچ تواند بود که این حکایت بگوئی طوطی گفت چنین گویند
در اقصای چین مرغزاری بود بانزه نضارت و نزاهت شیری مهیب و بهیبت
که سلطان سباع و وحوش آن حوالی بود و همه را در طاعت و انقیاد خود آورده
بود چون مدتی برآمد شام جوانی شیر بصبح پیری بدل شد و بهار شباب
او بخزان شیب عوض گشت و شیر از سبب پیری و بی قوتی گربه نمودن گرفت

اری

ای پیری اگرچه حرمتی است اما جوانی نعمتی **قطعه**

بخشی پیر همچو طفلی دان   طفل از ضعف خود بلرزه بود

نتواند درید موشی هم   پیر با آنکه شیر شرزه بود

شیر را از کسور و فتور پیری اسنان متخلل شده بود و سوراخها در دندان

پدید آمده و هر گوشتی که میخورد بیشتری از مضغه میان دندان می ماند

در آن مرغزار موشان بسیار بودند و فی خواب شیر موشان می آمدند گوشت

از دندان او می کشیدند و میخوردند



وخواب بر شیر تلخ میکردند شیر با چندین جلالت از دست فارة عاجز

شده و هزبر با آن شجاعت در کار موشان درمانده ای بسا خطیر که در دست

حقیر عاجز شد و روزگار در تشویش و تشویر گذارد و نتواند که دست

تعرض او از خود کوتاه کند داری دریا با چندان عظمت سپر غوک است و کوه با

آن همه صلابت لگدمال پلنگ چنین گویند چون بچه شیر از ماده شیر منفصل شود

و متولد گردد موران در آن بچه او بزنند و بیشتری مرگ بچه شیران از دست

مورچه بود شیران همه معاینه کنند و نتوانند که بچه خود را از تعدی ایشان

خلاص دهند این جهت تا ارباب قوت از خود بدانند و نظر در قوة خود نکنند

شنو وقتی امام شافعی رحمة الله علیه پهلوی یکی از خلفا نشسته بود مگسی خلیفه

را تشویش میداد خلیفه آغاز کرد هیچ نمیدانم که حضرت صمدیت را در

او بدین مگس چه حکمت بود امام شافعی فرمود که بدین حکمت در این آنست تا ما

جباری بجباران ننماید قطعه

بخشی خلق عاجز اند همه   کیست کورا درین سخن عجبی است

گرچه شیر است با شهامت و زور   هم در اندیشه صداع ونبی است

القصه شاه سباع در مقهر موشان درماند روزی در این باب با گربه مشورت

کرد اما گربه کوکی بود کهنه از زمانها بسیار یاد میداشت گفت هر دردی

را درمانی است و هر زهری را پازهری کاری که بحیله بر آید بقوت بر نیاید

و امری که بند بر انگشت شود بشوکت ناخن نشود محنت خس از خانه بجاروب دفع

گردد نه از چوب و زحمت خاشاک که از کاشانه بسبد دور گردد نه از تیغ و تیر

اما گربه یکی از رعایای این درگاه و برایای این بارگاه است اکنون شغل

دفع موشان بدو مفوض باید کرد شیر را این سخن پسندیده آمد و باحضار او حکم کرد



کربه چون برسید و شرایط زمین بوس بتقدیم رسانید شیر ما جرا تسلط
موش و اقتحام فار با او در میان نهاد کربه کفت اکرچه سلطان
سباع ازین سد افقت واستنکاف و در سلک سایر خدام و ممالک منسلک
نمیکرداند اما بوسیت هرم را با سحاب دولت اسدی بیوندی تمام است
و بسمع شاه رسیده باشد حکایت جون در کشتی نوح علیه السلام مزاحمت
موشان بسیار شد و بندهاء کشتی بریدن کرفت و نوح علیه السلام
ازین سبب عاجز شد نوح را فرمان شد که بر بیشانی شیر دست فرود
آر نوح علیه السلام همچنان کرد شیر را عطسه آمد در حال از دو سوراخ
بینی او دو کربه فرود افتادند چون موشان آواز کربه شنیدند بکریختند
خلق کشتی از مهم موشان بکفایت رسیدند اکر سلطان سباع کو توالی
این درکاه و باسبانی این بارکاه بدین بنده مفوض کند چنانکه اسلاف
بنده بیش اسلاف شاه این مهم آخر رسانیده اند بنده نیز بیش شاه این
مهم آخر رساند شیر کو توالی آن حضرت بدو مفوض کرد کربه بدان فارغ

مشغول از شغل شد موشان گربه را بدیدند همه متنفر و متفرق شدند و شیر
از مزاحمت ایشان ایمن گشت و در حق گربه تلطف و تعطف فراوان
فرمود و او را در حرز حمایت و حضور وقایت خود داشتن گرفت قطعه

نخشبی رنج کس مکن ضایع   هان مشو زین سبب تو از خویش
کهتران چون کنند خدمت خود   مهتران هم کنند را از خویش

اما گربه اگرچه بر موشان ابواب خوف و هراس گشاده بود ولیکن مدار هم
بکرد و ملاطفت و مجاهدت هم مینمود و بکلی در استیصال ایشان
نمی کوشید و با خود میگفت اگر ایشان بکلی متاصل شوند شیر را در باب
او اهتمام نماند و تحفه اکرام و احسان او نخواند چنانچه مشهور است هر
نادان در کار خود دانا است قطعه

نخشبی خلق در پی غرض اند   نیست جز تو غرض تو حرمان کس
هر که بینی تو از وضیع و شریف   نیست در کار خویش نادان کس

چون بگذشت بر این برآمد روزی گربه یکی از بچگان خود را بر شیر آورد

وكفت اين فرزند منست وميان اقران وخوان خويش بصحبت دين وصدق

يقين و فور علم و مزيد حلم مشهور و معروف است وادب مجلس ملوك نيكو ١١٠

ميداند اكر فرمان باشد وقت از وقت اورا جاي خود بنشانم وخود بديدن

فرزندان ديكر روم شير كفت نيكو باشد كربه از شب اورا جاي خود بنشاند

وخود در وثاق خود رفت بجدا واز فقه كه بزي علم بود و بيدانست كه او با

[illegible]

موشان مدار ميكند هر موشي كه بيرون مي آمد اورا ميدريد چنانكه از شب موش



1

وازجنس ایشان هیچ کس نماند بامدادان چون روزگار رسم وروانی
دیگر نهاد وصبح ازصبا مشکین دریچه کشاد گربه ازخانه بیامد واحوال
موشان برانطریق دید باخود بجوشید وبچه خودرا ملامت میکرد ومیگفت
ازحادثه که من چندین گاه مي ترسیدم اینک همان حادثه پیش امد وازواقعه که من
مي هراسیدم عاقبت همان واقعه معترض گشت عجب نباشد که بعدازین لطف
وشفقت شاه درحق ما کم شود ونظر مرحمت درحق ما کمتر شود بنا برانکه
لطف خلق بیشتر الوده غرضي است وتفقد مخلوقات اکثر اغشته مقصودي
وچون ان مقصود براید وغرض ازمیان برخیزد ان لطف هم برود وان تفقد هم
کمتر شود

قطعه

بخششي بي غرض نيابي کس   گرچه خود جوهریست یا عرضي
هرچه بیني توانکر درویش   نیست بیرون زکوچه غرضي

چون چندگاه براین برامد وشیر ازغم موشان بتنگ شد همچنان لشکر اندیشه
که درقلب گربه هجوم میکرد درساحت سینه شیر تاختن اورد باخود گفت داشتن

داشتن گربه درین حین بمراز برای دفع موشان بود چون مزاحمت موشان از بخانه آن
بکلی زایل شد اکنون گربه را وقت معذرت است و نیز گربه بنفس در زندان است میتوانند
که زده خود بخورد مرا از برای او خون دیگران بر گردن خود برای چه بر می‌نهد
گربه را از شغل کوتوالی معزول کرد گربه با بچه خود آغاز کرد اشک این حادثه
افروخته است و جامه این واقعه دوخته تو اگر تو این موشان را نمی‌کشتی و دل
شیر بکلی بیغم نمی‌کردی او مرا هرگز ازین شغل معزول نمیکردی بچه گربه از کشتن
موشان بغایت پشیمان شد طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای
کدبانو من ترا در کار عشق نیک کاهل می‌بینم و در رفتن بر دوست نیک آهسته
می‌یابم می‌ترسم نباید که شوی تو عن قریب برسد تو ازین تقصیر همچنان پشیمان
شوی که بچه گربه از کشتن موشان پشیمان شد خجسته را این سخن بغایت در دل
کار کرد خواست تا در زمان جانب وثاق دوست رود در حال چشمه گرم
آفتاب بجوشید و کوکبه روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در
توقف افتاد

قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زد زخوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان قباحت بسرای بنارس ولطافت زن او وعاشق شدن او وطرار شب — شانزدهم

چون سپر زرین آفتاب در زرادخانه مغرب رفت وناچخ سیمین ماه
از سلاح خانه مشرق بیرون آوردند خجسته باروی چون سپر زرین و
با جبهه چون ناچخ سیمین بر طوطی رفت وگفت ای محرم حرم صفا وای معتکف
صومعه وفا مرا از ازدحام طلیعه فراق سر رشته صبر از دست رفت
واز اقتحام مقدمه اشتیاق ناچخ سکون از کف افتاد مظنه من آن بود
که متانت رای تو ساکب هموم من خواهد شد و رزانت اندیشه تو جالب
عموم من خواهد گشت در این بی فایده تو خود سبب افزونی هم من شد
وکفایت بی مزه تو موجب زیادتی غم گشت

فلم غم للنار والغم منه   وکم حاذر من الخیرات خائب

ای طوطی اگر تو یار برادر مثل این اذیته کارسازئی کی کارآئی واگر دوستی

رهی

را در شبه این بلیه دست نگیری کی دست گیری در روز راحت یار چند خوا

ود در وقت نعمت دوست چند طلبی من کثر خوانه کثرا خوانه

مخنثی یار کجا یابند   نعمتی را چه اعتبار بود

یاد از بهر روز غم باید   روز شادی هزار یار بود

طوطی گفت ای خجسته ترا این حادثه بر جان رسیده است و مرا در سینه و ترا

خار این اندیشه بر پای خلیده است و مرا در دیده تا که دل تو از این غم بیغم

نشود دل من بیغم شدنی نیست و تا باطن تو از این اندیشه نخواهد گشت

باطن من بی اندیشه گشتنی نه من ترا صد بار میگویم که ترا تو بر محبوب

خود برو بمطلوب خود بپیوند و اگر مبادا این سر کشف شود و این راز

قعه

در حیز ظهور آید من دفع این حادثه اندیشه کرده ام و اصلاح این وا

در خاطر گذرانیده تو بتلقین و تعلیم من از بدنامی و ناپاکی چنان

بود

چنان خلاص یابی که بتعلیم و تلقین خجسته دختر رای خلاص یافته

خوش

زن در لطافت وظرافت نادره وقت بود و در فطانت و متانت نوباوهٔ زمانه

باآنکه اهل پرده بود اما علم پرده موسیقی نیکو دانستی و قوانین نغمه نیکو شناختی

نخشبی پرده را نوازش کن　　تار بر دم طبیب زند دلالت

هر کسی را نصیب نیست از آن　　علم پرده نصیب زند دلالت

شبی از شبهای زمستان دختر جوانی مغنی مغنیی نغمه و الحان زمزمه

و دستان سرود میگفت هر آن نغمه را اصغاء میکرد چون مردم مست

می شد و هر که آن زمزمه را استماع می نمود مدهوش میگشت آری

نغمه خوش جاذب متاع عقلیات و زمزمه دلکش سالب قماش ذهن

نخشبی نغمه وار دیت قوی　　بی ز شوق و سماع شوری نیست

فهم را زمزمه کند غارت　　عقل را با سماع زوری نیست

چون دختر رای آن آواز بشنید در همه اعضاء عاشق عذرای آن

اجزاء او و اموات آن آواز گشت اگر صبر هم هوس باید باخت

بعد ازین بیایم و ترا نیز کدا ار کنم دختر کفت نیکو باشد جوان جامه وپیرایه
او بر کرفت و کدا را شد و در خاطر خود کذرانید جون من مردی درویش
و او دختری رای کدارا با شاه جه کار و ماهی را با ماه جه اسرار و نیز
او زوجه غیریست و منکوحه دیکری او مرا جکونه حلال شود و من جه
نوع مباح کردد اما در بردن زن رخصتی هست بنا بر انکه ضروری
تمام دارم و کفته اند عند الضرورات تبیح المحظورات اعلام خیانت و فرار
برداشت و زن را همبرین سوی بکذاشت غدری که با او کرده بود دیکری
با او کرداری که کفت که نشنود و که کاشت که ندرود جون غوغا روز
از صحرا افق بر امد زن خود را دید از انجا راندم و درین جا ماندم
درین اندیشه بود که این جه زاد و در این تفکر بود که این جه افتاد

مخبتی هان تو کرد غدر مکرد   باطن آن پر که هست سوهان کیر
صاحب غدر را بهر حالی   غدر روزی شود کریبان کیر

هم در اثناء ان شکالی را دید استخوانی در دهن گرفته بیامد چون بلب

اب رسید انجا ماهی دید استخوان از دهن بینداخت و خواست تا ان ماهی را بگیرد

ماهی خود را در اب انداخت شکال خواست تا باز گردد و ان استخوان که گذاشته

بود بستاند چه بیند ان استخوان جوانی دیگر برده بود مسکین شکال متحیر

شد که این چه زار از برای چیزی که در دهن کشاده بود ان در دهن نیامد و انچه

در دهن بود دیگری برد چون

۱۲۴



چون دختر رای آن حال بدید زبان بملامت شگال بگشاد و گفتن گرفت چنین
نادان کسی باشد که تو نقدی رها کرده دنبال نسیه شدی ان نسیه در دست
نیامد و نقدی که در دست بود ان از دست برفت

بخشی عقل بهترین چیزیست — خیز با او بکن معاهده
نکند عاقل آنچنان کاری — که کند کس دران مواخذه

شگال گفت ای عورت تو کیستی و از کجایی و درین کناره آب تنها چه میکنی
عورت گفت من زنی ام روزگار تیره مرا شربت نوایب چشانیده است
و بخت بد مرا بدین روز رسانیده شوهری دارم در غایت جهالت و ضلالت
از ننگ او خواسته ام تا بدوستی دانا مشغول شوم اکنون شوهر از دست رفت
و او هم از دست شد و پیرایه و سرمایه تمام مرا ببرد و مرا بدین طریق رها کرد
اما شگال گفت اتامرون الناس بالبرّ و تنسون انفسکم ای عورت
این چه از من دیدی این نه حکایت استخوان و ماهی این حکایت تست اگر تو نیز
بدان شوی راضی و قانع می بودی و دل بر موالات و مصافات او می بستی

هرکه

هرکز در این روز نمی افتاد و بدین بلا مبتلا نمی شدی امّا من درین تامّل و تفکرام

که حادثهٔ من و تو یکی است و واقعه هردو برابر است تو مرا ملامت چه

میکنی و این حکایت بدان ماند که شخصی شتر خود کم کرده بود گفت ~~بهتر جست~~ ~~که تو خاسته~~ آن مرد گفت

ای خواجه در بهتر خاستن هردو شتریکیم این عجب از تو چیست

بیت

مخنثی عیب از مخنث بود — مفلسان را کجا بود گنجی

کور باید که کور دیگر را — نکند عیب کوری از طنزی

دختر چون این کلمات و نغمات اصغا و استماع کرد گفت ای شکال ترا جانوری

می بینم زیرک و حیوانی می یابم داهی اکنون مرا بندی بده و حیله تلقین کن

تا بدان حیله در خانه خود روم و خلق بر من بد اعتقاد نشود و من در این زبان

دوست و دشمن بنغمتم شکال گفت حیله توانست که خود را دیوانه سازی و جامه

بدری و سر و پا برهنه کنی و بر هیئت اهل جنون در خانه روی تا هر که ترا (آن) در

حالت ببیند معذور دارد و بگوید مسکین دیوانه شده است چون جنون

بود در دل خلق متمکّن شود بعد ازین بتدریج خود را اکر دارو باهستکی فراهم شوان زن

همچنان کرد و بتعلیم و تلقین شکال از فضیحتی و رسوائی خلاص یافت

سخنی کز ناصحان بشنو	تا بتو دردسر بدی نرسد
هر که او گفت ناصحان بشنود	هیچ وقتی بدی بدو نرسد



طوطي جون سخن اينجا رسانيد با خجسته اغاز كرد اي سرمست شعشعه وداد اوي
سرخوش مقلقله اتحاد وقتي است خوش و ساعتي است دلكش برخيز و جانب
دوست رو و اگر عياذا بالله منها ترا نيز كاري سخت پيش ايد و با امري صعب
بتو معترض گردد من بتامل غالب و تفكر جالب تدبير ان ميتوانم كرد و حيله
ان ميتوانم ساخت و ترا جون از اشكال از گفت و گوي نجات ميتوانم داد خجسته
خواست تا همجنان كند از اسمان سنجابي دم گرگ ظهور يافت اشكال شب در فرار شد
ديد بر روز برامد و صبح جهره لمعاني بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

بخت بي خواست تا رود امشب	سوي خوبي كه زد ز خوبي كوس
صبح از رفتنش بشد مانع	دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان منصور تاجر و مسافرت او و امدن مردي بر هيئت منصور در خانه منصور و فضيحت شدن او شب هفدهم

جون تيغ زرين افتاب در نيام مغرب كرد و سپر سيمين ماه از غلاف شرق

بیرون آورد رخشنده باروی چون سپر و بینی چون تیغ بطلب رخصت بر طوطی
رفت و گفت ای محبّ یگانه و ای محرم بطانه قریب است که سودای فراق
بود من بتمامی محو کند و نزدیک است که غوغاء اشتیاق وجود مرا عدم گرداند
و درد مرا با درد سایر عشاق مشابهت چه میکنی و محنت مرا با محبت طلّاب
دیگر مماثلت چه میبینی اگرچه عشق در نفس خود امر واحد است امّا عشاق متنوّع
اند هر کسی را مقدار شوق خود ذوقی باشد و اندازهٔ درد خود محنتی بود
آری عاشق آفتاب دریاست و نیلوفر و حربا و ذره امّا وزن در عشق آن حربا
و نیلوفر راجح است و شفقت او از همه بیشتر است و محنت او از هر دو زیادت
و لهذا وجود او متعلّق بوجود اوست و عدم او متعلّق بعدم او یعنی تا آفتاب
هست او هم هست و چون آفتاب نیست او هم نیست چنین گویند ماهی عاشق آب
و پروانه عاشق آتش امّا ماهی را قربت آب موجب حیات و پروانه را وصلت
آتش سبب ممات

محنتی عشق همچو صومعه ایست　　خویشتن را درو تو راهب دان

مرکی

هر کسی را بکار خود روشی است　　عاشقان را بسی مذاهب دان



٨٦

طوطی کفت ای خجسته اکر در تو قلق و اضطراب و قلقله والتهاب بیشتر از دیکران
است غریب و عجیب نیست زیرا که حکما کویند عشق زنان محکمتر از عشق مردان
باشد یعنی اکر زنی را باکسی عشقی افتد تاسف و تلهف او غالبتر از مردان

از مردان باشد و تضرع و تخشع او جالب تر از رجال بود بنا بر آنکه عشق را ثباتیست
که اگر در دل طایفه متمکن شود که آن طایفه بکمال عقل و دین موصوف اند
ایشان را در اضطراب و اضطرار افکند اگر در باطن فرقه واقع گردد که آن فرقه
بنقصان عقل و دین منسوب اند حال ایشان از چه شود و کار ایشان تا کجا کشد

بخشیده رمیان بشغل خطیر خوش کسی کاندرین نمونه بود
در اموری که پیل درماند حال پشه بگو چگونه بود

ای خجسته روز من از تعب روزهای تو بتامل و تفکر شب میرود و شب من
از شعب شبهای تو همه بتوجع و تحیر بروز میکشد مع هذا ای ترسم نباید
که در خاطر خطیر تو این لایح شود و در باطن شریف تو این واقع گردد
که من درین کار کارهم و در این امر ناخوش بحیله و تدبیر تو از مطلوب
تو مانع می شود و بهندسه و تزویر از محبوب تو زاجر میکردم همت من بدان
مقصود است که تو بمقصود خود بپیوندی و همت من بدان مطلوب است

که

که تو مطلوب خود برسی خجسته گفت اگرچه مرا حدود و داد و اتّحاد

تو روشن است و عون اعتقاد و اختصاص تو مبرهن با این همه اگر این معنی

بقسم موکّد شود بهتر شود و این دعوی بسوگند محکم گردد نیکوتر باشد

طوطی طرار گفت بدم کبوتر و بقدم کبک و شجاعت باز و سخاوت خروس

و برقص طاوس و بسماع هزاردستان و بشب روی بوم و بگوشه نشینی خفاش

و بدراع سپید باز و بخرقه سیاه زاغ و بعظمت سیمرغ و ناپیدائی و بزرگی عندلیب

شیدا و بنغمات خوش بلابل و بکلمات دلکش صلاصل که رضاء من همه در رضاء

تست و مصلحت من همه در مصلحت تو که اگر درین باب خلاف را مدخل بود و یا

در این امر دروغ را امتناع باشد پس حال من همچو حال آن خواجه فرخی باد

خجسته پرسید خواجه فرخی که بود طوطی گفت چنین گویند در شهری از شهرها

تاجری بود منصور نام با مال و منال و ثروت و غنیت مع هذا همه وقت در تحمّل

اسفار سان بودی و بسفر برخطر دریا کردی زنی داشت در غایت جمال و نهایت

کمال زاهد وقت و عابده عهد که رابعه آداب طاعت از و آموختی

وزینده مراسم عبادت ازواند وخیتی مرد مرا هیچ نعمتی بالاتر از زن صالحه
نیت وادمی را هیچ دولتی والاتر از جفت عفیفه نه نعوذ بالله من القضیة المعکوسة

بخشی زن عفیفه می باید وقت صافی هم از صفا یابند
بتوان یافت هرچه هست ولیکن عورت صالحه کجا یابند



۸۷

جون ذکر جمال وصلاح او در شهر شایع شد وصیت کمال وفلاح او در عصر
منتشر کشت دران شهر جوانی بود از عفت دور ودر فسق وفجور مشهور
جو صفت خوبی ونعت مرغوبی او در کوش او رسید بمجرد شنیدن هوس وصال
انصالحه در سر او افتاد وتمناء اتصال ان عابده در دل او جای کرد زالی
محتاله را بخواند وبر زن منصور فرستاد وکفت ای لیلی وقت وای شیرین
زمانه برقان عشق تو دیده وقت مرا زرد کرده است وخفقان شوق تو دیده
حال مرا در لرزه اورده هرجند میخواهم که حصار بی صبری را بنقب صبر از پای
در ارم وبرج بی ارامی را بمنجنیق ارام رخنه کنم وبدیدعه وهندسه در شهر
خوری حصارکیری کنم ممکن نمی شود کوتوال هجر از دست سلطان محنت
در قلعه سینه من نامزد است از اتش زنبور قلق همه اتش اضطراب می ریزد واز
ترکش قلعه همه ناوک التهاب میزند هیچ سران داری که در دیوار عصمت خود
را رخنه کنی واز راه دروازه هوا وهوس سوی من ایی ودیده بی نور مرا از
حضور خود نوری دهی وسینه بی سرور مرا از مشاهده خود سروری بخشی

زن منصور با دلاله آغاز کرد ای مادر این چه کلمات ناگفتنی است
که تو میگویی و این چه راه نارفتنی است که می‌پویی در هر سری که سودای
طاعت ربانی جای گیرد او را با هندسه نفسانی چه موافقت و در هر دلی که
هوای عبادت یزدانی متمکن گشت او را با وسوسه شیطانی چه مرافقت

نخشبی با نه بکوی فجور — کوه اندر هوا رود هرگز
محتسب هان مضطرب چه کند — مسجدی در کلیسا رود هرگز

این چه خیال فاسد است که در مخیله آن جوان راه یافته است و این سودای باطل
است که در بطانه آن برنا جای کرده است هیچ دانایی از مسجد در خرابات نرفته
است و هیچ بینایی از صومعه در کلیسا نخزیده قیل الهوی شریک العمی این جوان
مجنون هیچ وقت بر وصال من مظفر نشود و آن برنای مفتون هیچ گاه
بر اتصال من منصور نگردد بر کنگره عرش کمند که انداخته است و بر بام سموات
نردبان که نهاده است

بخشبي وصل او محالي دان　　ترك زر كير و ز وسفال طلب

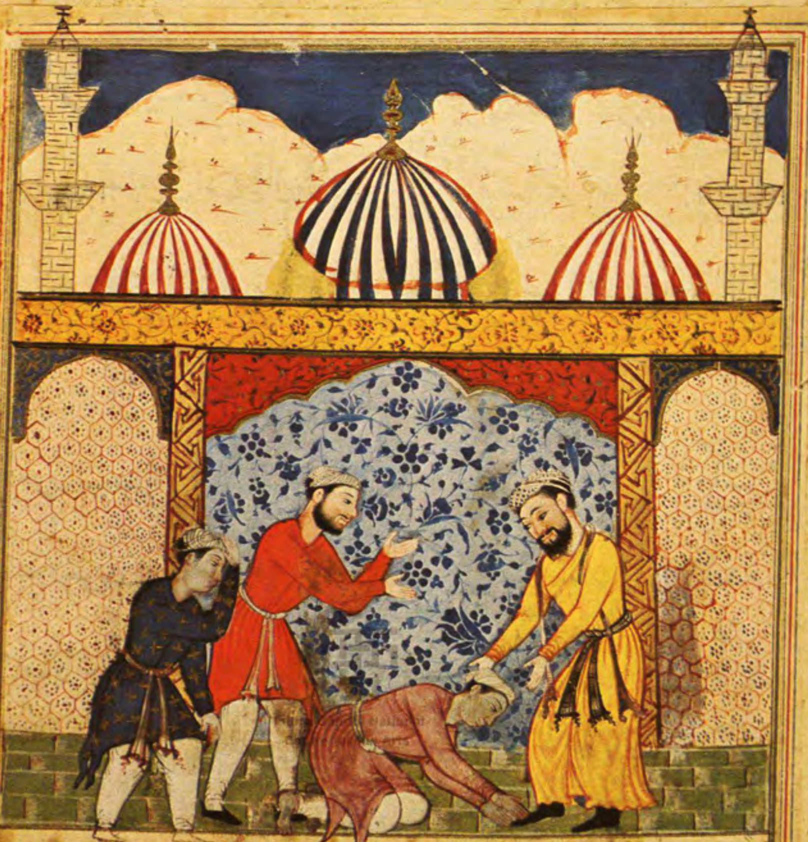
كي بمطلوب خود رسد وه وه　　هركه او شد جو تو محال طلب



جون اين جواب درشت بدان جوان رسيد وكيفيت صلاحيت از زن بشنيد جوان

از وصال واتصال او مايوس و منكوس شد و كفتن كرفت

عاشقانرا مال باید یا صبوری یا سفر   مال اندک صبر کمتر جز سفر تدبیر نیست
مال ندارم صبر ممکن نمی شود هیچ به از سفر نمی بینم جوان جای مسافر شد بعد
چند گاه در صومعه رسید در و راهبی دید که دل از همه تعلقات دنیا
بریده و تملق و ورع و زهادات گزیده جوان چند گاه مصاحب راهب شد
و راهب را چندان خدمت کرد که راهب شرمندهٔ او شد روزی چند با وی
آغاز کرد ای جوان مردی امر دروش وان حطام دنیاوی چیزی ندارم که
بتو دهم عذر خدمت تو خواهم اما اسمی از اسماء اعظم مرا یادست ترا خواهم
آموخت در هر کاری که آن نام را شفیع کنی از کار بزودی اخر رسد
و در هر مهمی که این اسم را در میان آری از همه بخوبی بر آید پس آن اسم اعظم او را
بیاموخت چون جوان باستظهار آن در شهر خود باز آمد و گفت خواجه منصور
بتجارت رفته است مرا آن نام را شفیع سازم تا صورت مرا شکل صورت او کند
و چهره مرا شبه چهرهٔ او گرداند تا بی محابا در خانهٔ او روم و قاعدهٔ صلاحیت
زن او بشکنم و بی محنت و منت بر وی قادر شوم جوان همچنان کرد و در خانه



ودر خانهٔ منصور رفت اهل بیت او چون از خواجه فرعی را بر هیئت

خواجه اصلی دید همه دانستند همه خواهد بود پیشوای خانه گفت ای خواجه

ماید و واین توجه شد و خیل و خدم تو کجا رفت که ترا اینک مفلس و گدایی

بینم خواجه فرعی گفت چند روز شد که قطاع طریق بر ما زدند و امتعه و اقمشه

مرا بردند و خیل و تیغ مرا اسیر کردند من بحیله و تدبیر از ایشان خلاص

یافتم زن گفت بر امتعه رفته هیچ غم مخور و بر اقمشه برده هیچ اندوه مکن
شو که معتبر حیات است مال چند خواهی

بخشش بهر مال رنجه مشو   جهد کن تا ز سینه غم برود
زندگانی خواجه می باید   مال هم آید و هم برود

چون شب در آمد و وقت خواب شد خواجه فرخی زن پاک را در فراش ناپاک
خود خواند و خواست تا دامن عصمت او را بلوث ناحفاظی ملوث کند و بکدورت
غبار شهوانی مکدر گرداند زن قناعت او هم بر خلاف قناعت شوی خود یا فت



و زن او هم بر رسوم خصم خود دید در حال خود را از و بکشید و عذر

زنان پیش آورد و با خود گفت اگر این خواجه مجازات پس آن حسن سیرت

و لطف او چه شد و اگر این دیگریست پس این مماثلت تمام و مشابهت

کلی از کجاست مرا چند روز قاعده تمارض را مراعات می باید کرد تا از پرده لاریبی

چه صورت غیبی ظاهر شود چند روز همبرین منوال بر آمد تا گاه خواجه منصور

برسید زن را دید در بستر مرض غلطیده و مردی هم بر شبهه او بپهلوی زن

نشسته او در سر و ریش او در افتاد و این در سر و ریش او در افتاد این گفت

تو در خانه من چه میکنی و او میگفت تو در سرای من چه آیی همچنین گفت و گو

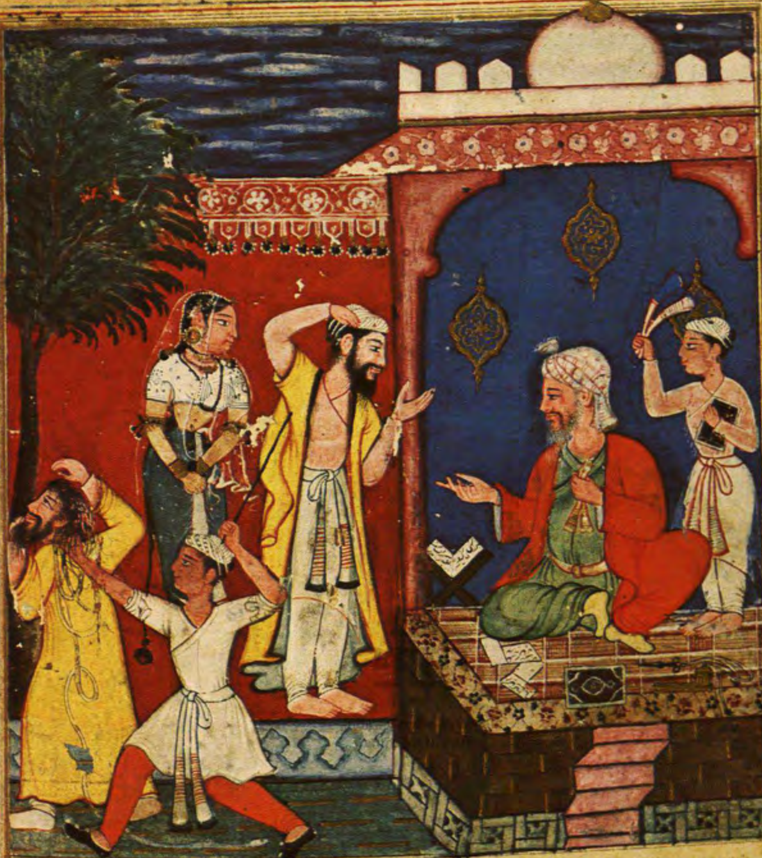
کنان بر حاکم رفتند حاکم نیز در دعوی ایشان در ماند فرمود تا از آن زن کیفیت

کار خبر و ماهیت عروسی او پرسند و از آن هر دو مرد نیز استفسار

کنند سخن هر که با سخن زن موافق افتد زن زن او باشد همچنان کردند صورت

حال زن با صورت حال خواجه منصور موافق افتاد خواجه فرعی را از معرض

تعذیر و تشهیر آوردند و با صد فضیحتی و رسوایی از شهر بیرون کردند



وخواجه منصور بازن صالحه خود درخانه امد و باقي عمر بيكجا كذرانيد اري

ازصلاحيت و پاكي كسيي را زيان نرسيده است

غنيمي هان بزي چو پاكان زي   شخص ناپاك دردناك بود

زندكاني خوش همين پاكي است   خوش كسيي كو بدم پاك زيد

طوطي

طوطی جون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانون اکر من

در مصلحت تو بدل وجان ممد ود باعث نشستم وبظاهر وباطن محرض وداعی

نه بس بدان ایمان وقسمی که بر زبان رانده ام که حال من در فضیحت ورسوائی

جون حال ان خواجه فرعی باد خجسته جون دید که طوطی قسم یاد کرد وایمان درمیان

اورد خواست تا بدل فارغ جانب وثاق دوست رود غوغا، روز برآمد

وصبح جهره لمعانی بکشاد ورفتن او در توقف افتاد

نخست خواست تا رود امشب　　سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش شد مانع　　دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شاهزاده ونیک فال وخالص ومخلص که در ادای حقوق

ملک زاده کمر بسته بودند شب هژدهم

جون خسرو شکرف کلاه افتاب در شادروان مغرب رفت وشاه سیمای

قبا، ماه بر تخت مشرق برامد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت وکفت

ای بقراط وقت وای سقراط زمانه حکما کویند عشق بمنزله باد است

و عقل بمثابه چراغ و توان دانست که چراغ را با باد چه قوت باشد در زمان خود
تمام عقل نیست و آن نیمه عقلی که در من بود سلطان جابر عشق هم غارت کرده
و شحنه بی محابا شوق هم بتاراج برده نمیدانم که حال من درین غربت بغایت چه
شود و کار من درین ندم بی نهایت کجا رسد اگرچه در دنیا همه خوفست و هیچ
ایمنی نیست چنانکه در آخرت همه ایمنی خواهد بود و هیچ خوف نه مع هذا روزگار
مرا چند گاه از آشیانه غم ایمن کرد ایدم بود نمیدانم که من باز بدان وقت خواهم
رسید یا نه



بخشبی ایمنی است ملک دگر   هرکه ایمن بود همو چیزیست
خوف جان و جگر بفرساید   ایمنی در جهان نکو چیزیست

طوطی گفت ای خجسته قریب که خوف تو همه با امن بدل شود و اندوه و هگین تو همه
بشادی عوض گردد و آفتاب مراد تو که در غروب نامرادیست از افق مراد
طلوع کند اما چون تو بمحبوب خود برسی و بمطلوب خود بپیوندی رسوم و
شروط که در زنان باید همه بجا آری و هیچ دقیقه از دقایق مردی مهمل
نگذاری و رقص و ترک و در اداء حقوق و عقوق دوست چنان کوشیدی
که نیک فال و خالص و مخلص در اداء حقوق ملک زاده کمر بسته بودند خجسته
پرسید از چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در زاول پادشاهی بود عرش
قدر مشتری صدر او دو پسر داشت چون تخت سلطنت آن پادشاه بتخته
تابوت بدل شد و هر بشبر زمین بعضی از شکر زمین عوض گشت تخت شاهی
و سریر شهنشاهی من بسر بزرگ رسید او خواست تا برادر کهتر را از سر خود
دفع کند آن برادر هم ترک او گرفت و طریق سیاحت از آن شهر برون شد

روزی در بیابان رسید درویشی را دید که بی زخمه پای میکوفت و بی نغمه
سرود رقص میکرد ملکزاده کفت ای درویش درین بیابان که جای
ترس و شیر و پلنک است و بجای صوت قوال هم صوت کرک و شغال است بود درین
حرارت آفتاب بکدام حرکت پای میکوبی و بکدام رقص سراندازی
میکنی درویش کفت من این لحظه فالی نیکو دیده ام متضمن معنی آنکه کوهر قیمتی
در دست من خواهد افتاد از فرحت آن پای میکوبم و از بهجت آن دست بر دست
میزنم ملکزاده خاتم خود با نکین قیمتی بدو داد و کفت بدین بهای آن فال بدست
من بفروش درویش همچنان کرد آن خاتم بستد و آن نیک فال بدست ملکزاده فروخت



ملک زاده چون میلی چند برفت زنی را دید در غایت خوبی و نهایت مرغوبی

اغاز کرد من زنی ام پرستار و عورتی ام خدمتگار و نام من نیک فالست همه وقت

خدمت بزرگان کرده ام اگر نیکو بینی با تو درین مهم موافقت نمایم و درین

سفر مرافقت کنم شاهزاده گفت نیکو باشد



۹۴ از انجا پیشتر شدند برابی غدیر رسیدند شاهزاده چه بیند که مار غوکی

را گرفته است و ان غوک فریاد میکرد شاهزاده گفت این مظلوم از مار داد

میخواهد و از دست ظالم عون و عنایت میطلبد شاهزاده بانگ بر مار زد

مار نرکه غوک کرفت غوک در حال خودرا در آب انداخت وان مار ایستاده ماند
شاهزاده با خود کفت اکرجه از روی ظاهر مظلومی را از دست ظالمی خلاص
داده ام و مقهوری را از دست قاهر مناص بخشیده اما بر روی باطن نیکو نکرده
ام زیرا که غوک طعمهٔ مارست اکنون یکی را از طعمهٔ خود مانع شدن و جایع
و ضایع کذاشتن چندان لطفی ندارد شاهزاده کوشت از اندام خود ببرید و پیش
و ل کرد
مار انداخت ماران مضغه را دهن کرفته بر ماده خود برد چون ماده از آن تنا



با مار

با مار گفت تو هرگز اینچنین گوشت لذیذی نیاورده این از کجا بود مار حال
گرفتن غوک و رها کنانیدن شاهزاده و بریدن ز اندام خود همه باز نمود
ماده متحیر و متفکر شد و گفت آدمی هم از این جانها باشد که روزی صد دل
برنجاند و هزار باطن مجروح گرداند در وی این صفا و این وفا از کجا مار گفت
جهان از نیک و بد خالی نیست و جهانیان همه بر یک طبع و یک مزاج نه

نخشبی خلق نیست بر یک طبع — می ندانم تو در چه منوالی
از کرام و لئام دهر پرست — نیست هر عالم ز نیک و بد خالی

چون ندای انی جاعل فی الارض خلیفه در چهار حد عالم در دادند ملایکه
بملامت اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء زبان بگشادند ملایکه
خطاب رسید ای ملایکه شما همه در آن می نگرید که بعضی از آدمیان
از آنها اند که بدست خون ریز ندای اعلم ما لا تعلمون در شب معراج
که روز بار محمدی بود جوقی از ملایکه بحضرت خلاصه موجودات آمدند

وکفتند ما را پندی بده حضرت رسالت فرمود صلی الله علیه وسلم پند شما این
است که بار دیکر شما کستاخ وار مکویید که ونحن نسبح بحمدک ونقدس
لک ملایکه از شرم چنان سر فرود افکندند که تا قیامت سر بالا نخواهند کرد
بنا بر انکه در میان قومی که اینچنین سلطانی باشد ما در حق آن قوم چکونه کوییم

نخشبی اندرین زمانه دون　　هر چه کویی بقاصی دانی
ایچنان کو که زان سخن کفتن　　ناوری هیچ که پشیمانی

ای ماده جوانمردی که امروز ان جوان کرد و ما را بکوشت خود مهمان
داشت جز ان این هنر کرده اند مکر این حکایت بسمع تو نرسیده است که وقتی
کبوتری عقابی زده و هیبت خورده بر موسی علیه السلام امد و کفت
ای موسی عالی دنباله من کرده است مرا از ظلم او فریاد رس وزیر دامن خود
جای ده و هم در اثناء ان عقابی رسید و کفت ای موسی من امروز از نهایت
جوع و غایت کرسنکی قصد صیدی کرده بودم اکنون ان صید از جنکال من

من بکریخته است و در حرز دامن تو خزیده او را بمن ده و مرا
کرسنه مپسند موسی کفت علیه السلام مقصود تو بطعمه است یا همین
کبوتر کفت مقصود من بطعمه است موسی ان کبوتر را وزن کرد و خواست
تا ان قدر کوشت از وجود خود ببرد و بعقاب دهد عقاب دست او
بکرفت و کفت ای موسی من میکاییلم وان کبوتر جبرئیل است ما بدین
هیبت بر تو از اسمان بودیم تا ببینم که حد فتوت و مروت تا کجا است
وعون مردی و جوانمردی تو تا چه جا

نخشبی فضل در مروت دان   تا بیابی تو زین سعادت فرد
جاهلان را کسی چه ذکر کند   از مروت بزرگ کردد مرد

ماده کفت کسی که با تو این جوانمردی کرده است و ترا بکوشت خود مهمان
داشته بر تو اداء حقوق عوارف و عواطف او ما در حال بر صورت مردی
خوبصورت شد و بر شاهزاده امد و کفت ای مایه سروری وای سرمایه سروری
مرا خالص نامرات مینخواهم چند کاه در خدمت تو باشم و در سلک اتباع و اتباع

تو مسلک کردم شاهزاده فرمود نیکو باشد غوک نیز چون از دهان مار رها
بجست و خون آلوده بر ماده خود رفت و صورت حال مردی شاهزاده باز
نمود مادهٔ او نیز او را هم بر آن باعث و محرض شد که ماده مار شده بود غوک هم
شا به آدمی شد و بر شاهزاده رفت و گفت ای مالک مروت و ای ضابط فتوت
مرا مخلص نامرات میخواهم چون بندگان با تو درین مسافرت موافقت نمایم و چون
چاکران در این سفر موافقت کنم شاهزاده گفت نیکو باشد هر چهار کس رفتن



کرفتند

١٣٦

کرفتند در شهری رسیدند که دران شهر بادشاهی بود در غایت شوکت
و نهایت بسطت شاهزاده خود را برو عرضه کرد و کفت من مردی ام شجاع
که یکتنه بر لشکری زنم و یک سواره مهمی اخر رسانم اکر هر روز
هزار دینار بمن دهی چندکاه در خدمت تو باشم و هر امری که حواله
بمن کنی از ان تقضی جویم بادشاه همچنان کرد شاهزاده هر روز هزار
دینار زر بستدی صد از ان در حق خود خرج کردی و سیصد همراهان خود
را دادی و باقی تصدق کردی خوش وقت کرا بشان هم در شدت
و رجا در غربا باشد و هم در تنکی و فراخی بکار فقرا

نخشبی در غم کسی میباش — بشت داده ببار خلق خمی
هر که اندر غم کسی باشد — بهر او مباد هیچ غمی

روزی بادشاه هوس شکار ماهی کرد مرکب چوب را بتازیانه بادی راند و ماهی
از قعر آب بیرون می کشید ناکاه خاتم بادشاه در آب افتاد هر چند
بجستند نیافت شاهزاده را کفت مدتی است که تو با ما بوسته و همه دعوی

دعوي بلند كرده امروز ان دعوي ثابت مي بايد كرد وانكشتري از اب
بيرون مي بايد كنيد شاهزاده كفت امروز مرا مهلت باشد بادشاه اورا
مهلت داد واو انجا در وثاق خود رفت وباهمران خود اغاز كرد اين چه
كارست كه بادشاه مرا فرموده است درون اب رفتن وانكشتري بيرون
اوردن چه مناسب حال منست مخلص كفت خاطر جمع دار اين مهم از بيش تو من برخواهم
داشت وبدل تو اين خدمت من خواهم كرد در حال مخلص بر شكل غوك شد ودر اب
غوطه بزد واز ان انكشتري بيرون اورد شاهزاده انكشتري بر بادشاه برد



بادشا

بادشاه اورا اعزاز واکرام بسیار کرد و توقیر تبجیل فراوان نمود بعد از چند

روز دختر پادشاه را مار گزید هر چند کوشیدند هیچ افسونی سود نکرد

وهیچ تریاکی نافع نیامد شاهزاده را گفت تو این دختر نیکو باید کرد

باز متردد و متفکر شد که این چه کارهاست که بمن مفوض میکند و این

چه اشتغال است که مرا می فرماید پس خالص گفت این مهم از من میکنی و مقضی

خواهد شد مرا با خود بپهلوی آن دختر ببر و جایگاهی خالی کن به بین تا از

پرده غیب چه ظاهر میشود شاهزاده همچنان کرد خالص دهن بر دهن دختر

نیکو شد

نهاد و بمکید هر زهری که در و متلاشی شده بود همه بیرون آورد و آن دختر



بادشاه همان دختر برای شاهزاده داد و اورا نایب مطلق خود کرداند
افتاب مراد او که چند روز در مغرب نامرادی فرود شده بود از مطلع مراد
طلوع کرد و نهال دولت او که از تند باد نوائب پژمرده مانده بود از سر تازه
گشت بعده هر سه همراهان شاهزاده پیش امدند و التماس مراجعت
کردند و گفتند اکنون مارا فرمان ده تا هر کسی جانب خانه خود رود شاهزاده
گفت شما با من در بیکاری موافقت و مرافقت کرده اید اکنون که نهال دولت
ما از سر تازه شد و افتاب سعادت ما از افق مراد طلوع کرد این چه ایام انصراف
است و این چه هنگام مراجعت نیک فال گفت من ان فالم که تو مرا ازان درویش خریده
بودی مدت همت در کار تو داشته بودم و نهمت در امور تو گماشته اکنون
مرا وقت عود و مرا هنگام مراجعت است تو بمطلوب و مقصود خود رسیدی
و ترا با من حاجت و احتیاج نماند خالص گفت من ان مارم که تو مرا بگوشت
خود مهمان داشته بودی مخلص گفت من ان غوکم که مرا بواسطه تو از دست
ظالمی خلاص شده بود هر کسی از ما بر اندازه وسع طاقت خویش در اداء حقوق

مکرّم خود کوشیدیم و اخلاص خود در خیر ظهور آوردیم اکنون وقت مراجعت
است این بگفتند و هر سه از چشم او غایب شدند

نخشبی چون تو مکسی بگزار   تا نمانی تو در بلا حقّی
وقت او خوش که اندرین عالم   هست مشغول در ادا حقّی

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو مقصود از ایراد
این حکایت و مطلوب از انشاء این روایت آنست که این لحظه فارغ البال
برخیز و جانب دوست رو و چون آن هر سه همراهان قواعد اخلاص و اختصاص
مهمل نگذار خجسته خواست تا همچنان کند غوغاء روز برآمد و صبح جهرم
لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

نخشبی خواست تا رود آنشب   سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان طاوس رای و کشته شدن بدست زن برهمن و گشادن سر خود
پیش خاوند خوانده و غمّازی کردن خاوند خواندهٔ او و حیله ساختن

ساختن اذرن وخلاص یافتن او شب نوزدهم ۱۴۱

چون طاوس جلوه گر آفتاب در کوه مغرب رفت وبط خوش خرام ماه
از گرداب مشرق برآمد خجسته که طاوس چمن لطافت بود بطلب رخصت
بر طوطی رفت وگفت ای جلیس دمساز وای انیس همراز هر شب می آیم وترا از
خواب خوش مانع می شوم اما چکنم که سرّ باطن با این وان نمی توان گفت
وراز بطانه با زید وعمر در میان نمی توان نهاد فی صدور الاحرار کنوز الاسرار
اهل تجارب گویند مشورت با کسی باید کرد که باطن او متعلق ومشغول
دنیا نباشد اما کسی که باطن او متعلق ومنوط دنیا باشد وامروز را هم
امروز غم روزی فردا بود با او مشورت نباید کرد زیرا که کسی را که امروز
غم رزق فردا باشد یقین دان که او ضعیف بود ونفس او قوی باشد پس
اینچنین کسی هرچه گوید از سر نفس گوید وچون از سر نفس گوید در آن
خیر وبرکت نباشد

نخشبی مشورت نکو چیزیست گوش دل را همین گهر بس شد

با همه سر خویش نتوان گفت   لایق مشورت نه هر کس شد



طوطی گفت ای خجسته ترا اگر روزگار در غم عشق انداخته است و اما م

در محنت شوق افکنده اما می باید دانست که محنت شوق افکنده اما می باید

آدمی امروزه نیست آن روز که آدم علیه السّلام را جان در شهر وجود در

ورد نداد در دروازه محبت در آوردند و این خواری آدم بود البلا للولا

62.279/138

کاللهب للذهب همای محبت از آشیانهٔ غیب پرواز کرده بعرش رسید همه
عظمت دید بکرسی رسید همه حشمت دید بهشت رسید همه نعمت دید بدوزخ
رسید همه محنت دید انجا قرار کرفت آدم کفت ای محبت چیست که با محنت قرار
کفت
کرفتی من واو هر دو بصورت مماثلت و مجانست تمام داریم الجنس
مع الجنس امیل عزت من هرچه در دنیا و آخرت بیافریدند همه بتقاضاء
قدرت بیافریدند اما آدم را که افریدند بتقاضاء محبت افریدند یحبهم
و یحبونه چون غوغاء انی جاعل فی الارض خلیفه از چهار کوشه عالم برآمد
ملایکه کفتند اتجعل فیها من یفسد فیها خطاب رسید لیس فی الحب
مشاورة انی اعلم ما لا تعلمون

بخشی عشق کار آدمیانست | بهشت زود و رهر کمانست
عشق
وانکه بیرون بود ز محنت | آدمی نیست بلک حیوانست

ای خجسته من ترا دو وصیت میکنم اول انکه درین کار سر خویش باکسی نکشائی
کفت
وراز خود باکسی در میان ننهی که سر خویش با دوستان آزموده نتوان

سر کفت تا بدکمان

تا بد شمنان نا از موده چه رسد قیل لا تضیع سرک عند من لا سر له عنده

تخشبی سر خود مکو با کس ... زنیت بهرمه بمد ندهد
کرچه سر دادنی است دانا را ... سر دهد لیک سر خود ندهد

وصیت دوم انست چون ترا با دوست امتزاجی و ازدواجی حاصل شود اکر مبادا
دشمنی کمین کند و یار رقیبی مکری انکیزد خود را از ان ورطه چنان
خلاص دهی که زن برهمن خود را اخلاص داده بود جسته پرسید انچکونه بود طوطی
کفت چنین کویند در شهری برهمنی بود و او را فرزندی نبود هر چند از برای ان
مصلحت کرد حیله میکرد دست در نمی شد اری فرزند سعادتی است علا حدم
و سعادت بحیله دست نتوان اورد حکما کویند سه چیز به سه چیز نتوان یافت

الغنی بالمنی والشباب بالخضاب والسعادت بالحیلة

نخشبی دولت از حیل که برد ... کس بحیله سعادت آرد دست
بی سعادت کسی نماند تهی ... کر بحیله سعادت ارد دست

روزی برهمن با راهبی بر سبیل درماندگی میگفت هر شبی هزار کودکی بینم
چه بودی اگر یکی از آن روزی من شدی راهب گفت مگر آن نشنیده که وقتی
درویشی در بیابانی تشنه شد گفتن گرفت از آن آبی که در دریا نهاده
اند چه بودی اگر جوئی درین بیابان بودی آوازی شنید ای درویش خدای
دیگر است و که خدای دیگر یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

بخشش از خدا طلب همه چیز　　در سماء سمک خزانهٔ اوست
کار کس از کسی نگردد راست　　کار جمله بکارخانهٔ اوست

بعد از چندگاه در آن شهر طبیبی رسید که از مداوات دقیق هوا را از
علت باد مناص دادی و از معالجت وثیق زمین را از زحمت آب خلاص
بخشیدی زن برهمن برفت و قصهٔ بی فرزندی پیش او باز نمود طبیب
داروئی بدو داد و گفت این دارو با زهرهٔ طاوس بخور ظاهر و باطن آنست
که ترا عن قریب فرزندی خواهد شد در آن شهر طاوسی نبود
مگر طاوس رای زن برهمن منتظر بود که بحیله آن طاوس را صید کند

دبند بو

٢٦١

وبتدبیر آن جانور را درقید دارد تا وقتی همچنان کرد و زهرهٔ طاوس

با داروی طبیب نخورد



اما از سر پیش خواهر خواندهٔ خود بکشاد اری هیچ باری بود دل

آدمی گران تر از تحمل سر نیست و هیچ رمزی در جان انسان

ثقیل تر از راز نه این گرانی بر آن بنا است اگر از نکته باکسی

کشف نکند زیانی نفسانی بود و اگر مستور ندارد مضرت جانی باشد و هیچ

١٤٠

وهیچ دردی ازان بالاتر نیست که نه او را در خود توان پوشید و نه آنرا

با کسی توان گفت

مخنثی سر کارها دارد کیست کو جرعه از بن نوشید

سخنی بو العجب بود کورا نتوان گفت و نی توان پوشید

روز دیگر چون طاوس زرین افتاب در جلوه شد ندا بر بر آمد هر که

از طاوس رای نشان دهد دامن او چون دامن طاوس پر دینار کنند و ده هزار

درم شکرانه او دهند خوام خوانده چون ندای شکرانه بشنید طمع مال و حرص

زر حجاب مردی او شد در حال چادر غدر بر سر افکند و موزه مکر در

پای پوشید و پیش در سرای رای امد و این قصه باز نمود رای مردی

منصف بود گفت این از انصاف نباشد که بر گفته این زن خون یکی بریزند

و این از عدل نبود که بقول این عورت یکی را در معرض سیاست دارند قیل الاحمق

یطمع بکل ما یسمع فرمود ای عورت اگر این سخن راست میگویی دو کس را ازین

جا ببرو با ان زن سخن طاوس در افکن و بحیله ان سر را از بطانه او بیرون ار

وبعد ازین او را درین شهر ماندن ندهند و جزاء سعایت او بدو رسانند

که بی سببی زینه را در معرض قتل داشته بود و بی موجبی ضعیفه

را در توا و تلف افکنده السعاية اقل من الاسباف ومن المر الدعاف

بخشش نیست بی جزا عملی   چند باشی تو در رضاء بدی

هرکه بد میکند همی یابد   هم بد بیناء دون جزای بدی

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو دیدی که

زن برهمن خود را از آن ورطه هلاکت چگونه خلاص داد و خواهر او از شوم

کشف سر چگونه رسوا شد این ساعت ساعتی است خوش و وقتی است دلکش

برخیز و جانب دوست شو و بقدر وسع و استطاعت سر خود با کسی مگشای و اگر

بتو کاری بخوف محیط شود و یا امری صعب معترض گردد از خود بلطائف

حیل چنان دفع کنی که آن زن برهمن کرده بود خجسته خواست

تا در دیده تیری جانب وثاق محبوب رود مشعله روز برآمد و صبح

جهرهٔ معانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

بخشبی خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان دختر زاهد و سه شوی او و بردن دختر و بیرون آوردن
خاطبان او را از گور و زنده شدن او شب بیستم

چون زاهد روشن ضمیر آفتاب در خلوت مغرب رفت و راهب شکسته دل
ماه از کلیسای مشرق برآمد خجسته بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت
ای ایمن از لوعات فراق و ای فارغ از نزعات اشتیاق یکی از بزرگان گوید
در هندوستان بردی دیدم یک چشم گشاده و یک چشم برهم بسته گفتم این چه
گویند گفتند صابر گفتم او را از چه صابر است گفتند هم بر بستن این چشم
گفتم این سخن چه باشد گفتند وقتی محبوب و مطلوب او در سفری میرفت
وقت وداع در یک چشم او آب ظاهر و در یک چشم آب ظاهر نشد و چشمی که آب
ظاهر نشد برهم بست مدت شش سال است که چشم نگشاده است و میگوید

ای چشم تو در وقت وداع محبوب ومطلوب من کار نیامدی
وبگریه با من موافقت ومرافقت نکردی من ترا بس وقتی نگشایم
وجهان روشن بتو ننمایم ای طوطی اگر تو نیز مرا درین کار بکار نیایی
ودرین امر دست نگیری من هم مهر از مصاحبت تو برچینم وبعد ازین
روی تو نبینم

نخشبی با همه نکویی باش   کیست کو نقد خود نکو باشد
گر تو با دیگری نکو باشی   دیگری با تو هم نکو باشد



طوطی گفت ای کدبانو نون تو مثل این کلمات وقتی گوی که مرا از ری نغ

قلق تو اضطرابی نباشد و شبه این نعمات وقتی سزای که مرا از قلقله تو اضطرا دل

اما مرا چنان تخیل و تخالج می‌شود که عشق تو همه از سر زبان است نه از صمیم

و دعوی تو جمله از سر گزاف است نه از صدق باطن و اگر نه امروز چندین شب

است که من ترا از برای این کار باعث و محرض میشوم و آداب و شروط آمدن

و رفتن می‌آموزم چندین تأمل و تأنی تو از سبب چیست و چندین سکوت

و آهستگی تو موجب چه مگر اصالت اصلی تو ترا ازین کار مانع میشود

و صلاحیت جبلی تو ترا ازین امر زاجر میگردد و چنین مینماید که تو بوت

و محبت نوی از معشوق و اعراض خواهی کرد یا بکاری که آن کار تست مشغول

خواهی شد چنانک دختر زاهد از الفت سه شوی اعراض کرده بود و روی

بعبادت آورده خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند

در ایام خالیه و قرون بالیه زاهدی بود شبلی شعار و جنید آثار در مکا یدم

و مجاهده تن درداده بود و کلاه ترک بر تارک وقت خود نهاده

وان

وان زاهد را پسری بود و دختری نا تسلیم کرده وقتی زاهد را هوس

اداء حج و عمره در سر افتاد وقت وداع با زن و پسر خود گفت درین راه که

من قدم می نهم در آفات بیحد ست و عاهات بی عد و این دختر بسلا عت

قریب رسیده است اگر عیبت من خاطبی و یا طالبی ظاهر شود باید که بی تو قف

دامن وقت او را با ذیل مصاهرت او پیوند زنید و قفل بخت او را بکلید

مواصلت او کشاده بخشید که دختر در خانه خصم نیکو و یا در خانه گور

قال النبی علیه السلام نعم الختن القبر

بخشی دختران غم جانند　　وین سخن شایع است در هر کوی

اندرین روزگار دختر را　　خانه گور به ز خانه شوی

زاهد بعد از قطع ممالک و اداء مناسک چون باز گشت جوانی دید در غایت صلاح

و نهایت فلاح بحکم ولایت ابوت دختر را در غیبت بدو داد پسر زاهد

نیز جای مسافرت و مهاجرت کرده بود شخصی حبیب و برنای لبیب

در نظر او آمد باجازت و اشارت پدر خواهر را بدو داد زن زاهد هم

زاهد هر مردی دید شایسته و شخصی یافت بایسته برخصت و دستوری
شوی دختر را بدو داد زاهد چون در خانه آمد و داماد با خود بیاورد
دو داماد دیگر انجا دید ازین امور اتفاقی متحیر شد و ازین ایتلاف مختلف
متفکر ماند میان هر سه داماد منازعت و مناقشت قایم شد و مکاشحت
و مکاوحت ظاهر گشت



هریکی در حقیقت و استحقاق خود حجتی قاطع گفتن گرفتند و برهانی
ساطع بنیاد نهادند این قصه تزویج در شهر فاش شد و حکایت این مناکحت
در عصر شایع گشت دختر زاهد از شرم و خجالت این حادثه که یک زن را سه
شوی چگونه تواند بود رنجور شد و عن قریب کار بمرض موت کشید و علت
سکته مهر سکوت بر درج دهان نهاده حاضران همچنان تصور کردند
ده
که مرغ روح او از آشیانه تن پرواز کرد و هادم اللذات عین خصل او را ازم
گردانید و او بمرگ مفاجات بمرد کار تجهیز و تکفین او بساختند و او را
یم
در مشهد بردگان دفن کردند زاهد اگرچه در ظاهر مراسم تعزیت بتقد
می رسانید اما در باطن خوش میبود بنا بر آنکه بلای این نزاع و افضاح از
میان برخاست و خلق از غرامت و ملامت دست داشت

بخشی از شماتتی می ترس | دشمنانرا بسی علامت دان

است

گرچه از دشمنان همه رشتی | رشت تر از همه شماتت دان

چون شاه زنگی شب عالم در ضبط و ربط خود آورد و جهان چون گور اشقیا

مظلم و تاریک گشت هر سه خاطب بر گور مخطوبه خود رفتند و جزع
و فزع بنیاد نهادند خاطب اول گفت مرا هوس جمال این مخطوبه بسیار است
و تمنا دیدن این مدفونه بی شمار من او را از گور بیرون خواهم آورد و یک
نظری از دور خواهم دید ان حجره سربسته گور بگشاد و از گور هر مدفونه را از زیر
کان بیرون کشید خاطب دوم مردی بود طبیب پیشه چون یار غار خود
دید گفت درین عورت همه دلایل و شواهد حیات مشاهده میشود و امارات
و علامات زندگانی معاینه می افتد و از و ازهاق روح نشده است بلکه سکته
او را ساکت گردانیده است و از اغذیه ناموافق و اطعمه نا مطابق رطوبت
در اعضاء او مستولی شده و برودت در اجزاء او متلاشی گشته مادهٔ
فاسده معده او را مبتلا کرده است و عروق و عصبات او را از حرکات
مانع شده از بس که سده در جوارح او ظاهر شده است همه مفاصل
و مسامات فرو بسته و آتش غریزی مغلوب و مسلوب گردانیده اینچنین کسی
را اگر علاج کند امید باشد که نهال عیش او از سر تازه شود و رکاکت و سقامت

او

او بصحّت بدل گردد و علاج این عارضه انست که این مریض را بدوال درشت
وچوب باریک چندان بزنند که حرارتی در باطن او ظاهر شود و بندهاء
مفاصل او کشاده گردد قیل ربّ خیر وشر وربّ نفع فی ضرّ



۱۵۴

اما باطن که مسامحت کند بر وجود او و اذعان زند و بر اندام او چوب

جفا فرود آرد

خاطب سیوم گفت او را خود مرده دیده ام من این کار خواهم کرد باشد

که بسعی من او را کسوت بقا بپوشانند و از بخت من او را شربت حیات نوشانند

پس او همچنان کرد بعد از زمانی آن ساکن متحرک شد و آن مرده زنده گشت بلند

خلق خویش و بیگانه بر سر وقت او رفتند و از زنده شدن او متعجب ماندند

غوغا قدیم از سر تازه شد و فتنه خفته بار دوم قایم گشت ۱۵



هر سه خاطبان جنگ در و زدند و همه دعوی استحقاق او کردن گرفتند

خاطب اول گفت این یوسف مرا زیبد زیرا که او را از چاه گور من کشیده

ام خاطب دوم گفت این مرده مرا شاید زیرا که کیفیت حیات او من گفته

ام خاطب سیوم گفت استحقاق این عروس مراست زیرا که و بسعی من زنده شده است

بخشش کیست کو نکو بخرد — قیمت خاتم از نگین باشد

از خریدار یک جهان یابی — هر کجا گوهری ثمین باشد

ثمین

٥٩



جون مکاوحت ومخاصمت ایشان دراز شد ومنازعت ومنافقت ایشان بجهت طول
انجامید دختر زاهد گفت سبحان الله ایشان جه طایفه اند که مرا از ایشان
نه در زندگی خلاص است ونه در مردگی مناص هیج به ازین نیست که من بکردن
شوی بندازم وطاق محراب بدر جفت خود سازم پس از خانه منافقت خود
بیرون آمد ودر صومعه زهادت بدر رفت موی سر تراشید وجامه پشم
بپوشید ودر تنقیه نفسانی وعبادت یزدانی مشغول شد خوش وقت
آن طایفه که ایشان دین بدنیا خرند وراحت دنیا بلذات عقبی بدل کنند

بخشی راحت بقا مخواه　　بهر دنیا جه میکنی عقبی　　لو عمل
خوش کسانیکه میکنند امروز　　راحت نقد را بنسیه بدل

خاطبان او جون این حال معاینه ومشاهده کردند واز مواصلت ومصاحبت
او مایوس ومنکوس شدند دست طلب از دامن وقت او داشتند وهر سه جانبی
وسمتی بشتافتند طوطی جون سخن اینجا رسانید با خجسته گفت ای کدبانون

مکو ترا

١٩٥

مگر تو نیز همین نیت و امنیت است که از خانهٔ عیش و کاشانهٔ لذت
بیرون آئی و در صومعهٔ زهادت بخزی و نفس مسکین را از لذات این جهان
محروم کنی و اگر سر آن داری که چندگاه نرد خورمی بازی و اشهب نی
عمی تازی وقتی است گزیده و هنگامی است پسندیده برخیز و جانب دوست شو
و دل را از مرادات نفسانی حظی ده و جان را از لذات این جهانی نصیبی بخش

شعر

اذا هبت رياح فاغتنمها   فان كل عاصف ركودا

خجسته خواست تا همچنان کند و جانب وثاق دوست شود کو نیی روز در کمین
بود در حال صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

خجسته خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان شیر و چهار وزیر او و برهمن که از مجامدت دو وزیر
آسوده ماند و از مناقشت دو وزیر فرسوده گشت شب بیستم نیکر

148r

جون شیر غران افتاب در بیشه مغرب رفت واهوی مشکین ماه در
صحرای مشرق برامد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت وکفت ای بی علم از تلاطم
امواج فراق وای بیخبر از تراکم افواج اشتیاق مرا جنان تخیل وتخالج می شود که
بت
بتو روزی روز من روی ننموده است وترا وقتی از نمد من کلاهی نبود حکا
بشنو بشنو وقتی کرکسی با شتری میکفت این جه رضاست که دل بدو نهاده واین
جه تسلیم است که تن بدان داده که هر بجه ترا بینی کرده هر سوی میراند
ری
وهر کودکی مهار تو کرفته هر طرف میکشند شتر کفت ای کرکس تو بدین سخن معذو
زیراک ترا کار با مردکان افتاده است ومرا با زندکان ای طوطی میدانم که تو نیز
از درد من بی علی واز اندوه من بیخبری زیراکه ترا کار با سلامت افتاده
است ومرا کار با سقامت العشق ترک السلامة فی اختیار سبیل الملامة

نخشبی درد تو جه داند کس   بیش هر کس جنین می نالی
اندوه دیکران انجا داند   انکه از اندهی بود خالی

٩١

طوطی گفت ای کدبانو این چه صمصام تقریع است که مرا سپر از ساخته
و این چه خدنگ تشنیع است که مرا اماج از کرده تراچه علم که مرا از اندوه
تو دل در کدام غم است و تراچه خبر که مرا از گریه تو دیده در کدام نم اگر عزیمت
رفتن در وثاق دوست داری این ساعت ساعتی است فرخ و وقتی است فرخنده
برو اما باید که از انجا زود مراجعت نمائی و دران مقام دیر نکنی و حرص
را کار نفرمائی که حرص در همه ادیان امریست مذموم و طلب زیادت
در جمیع مذاهب فعلی است مشوم و اگر حرص را شعار خود کنی و طلب زیادت
را دثار خود گردانی همان معاینه و مشاهده کنی که آن برهمن معاینه و مشاهده
کرده بود [illegible] پرسید ان چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در نواحی گجرات
برهمنی بود با مال بسیار و منال بیشمار و ثروت و غنیمت ناگاه فلک مکار و
زمانه غدار بهرام مراد او در ششدر جهت نامرادی انداخت و آنچه بدو داده بود
بکلی باز ستد و اورا مفلس و گدا گردانید

بخشش ملک و مال باقی نیست　　کیست کین نکته را فرو خواند

۱۳

هرچه بدهد زمانه غدار دادهٔ خویش باز بستاند

برهمن چون خصمی روزگار بدید و تقلب لیل و نهار معاینه کرد و کفتن گرفت

مرا از تیغ ایام سپر نمی باید افکند و از دست روزگار از پای در نمی باید

امد در رخت کسی نو شد که اوصاف نوشیده باشد و کهنه هم او پوشد که او نو پوشیده

بود هیچ گلی بی زحمت خار نیست و هیچ ملی بی مشقت خمار نه هرجا که محبتی است محنتی

در پی اوست و هرجا که عیشی است افلاس در عقب او

نخلی سوز بی غمی نبود • تخته علم بی زوالی که دید

خمر خوش بی خمار که یافت ملک خورشید بی زوالی که دید

روزها میگذشت که روزن مطبخ او روی دود نمیدید و خمیرمایه تنور

او بپختن گرده حامله نمی شد چون ضیق عیش او بدرازی کشید و محنت مسکنت

او بتطویل انجامید برهمن بحکم انکه برکت در حرکت باشد جای مسافرت شد

و روی در قلاع و بقاع نهاد روزی در جنگلی کشت و بیشه خشن رسید شیری دید

سیکرد

با مهابت و سبعی یافت با نهامت بر لب چشمه ساری می غلطید و درکنار ابی مالامال

وکوزنی در مقام خدمت و محل وزارت ایستاده و از امر و نواهی او را چشم داشتند
برهمن در اندیشه شد که اگر مراجعت نمایم بالقطع شیر تعاقب کند و اگر پیشتر
شوم بپای خود در گورستان رفته باشم و خود را هم خود در کام بلا افکنده
بوم ناگاه نظر آهو و گوزن بر او افتاد یکدیگر گفتن گرفتند



١٥٧
156

150r

کراین برهمن ازجان سیرآمده است کجا آمد واین برخویشتن نابخشوده کجا رسید

افسوس که درنوبت ما خون بی گناهی ریخته خواهد شد وبنای الانسان بنیان

الرب که عبارت ازوست خراب خواهد شد مع هذا امر کار خودی باید کرد اگر

امروز دررعایت وصیانت او اهمال کنیم فردا معایب وملایم باشیم پیش ازانکه

شیر بخون برهمن چشم سرخ کند آن وزرا اینک زبان بدعا وثنا بکشادند وگفتند

صیت اکرام واوازهٔ انعام شاه سباع درچهار حد عالم چنان شیوع یافته است

که با ادمیان رسیده است یکی از برهمنی آمده است شنوع یافته است که با ادمیان

رسیده است ودرصف نعال ایستاده از مهابت این درگاه وعظمت این بارگاه نمی

تواند که پیش آید اگر فرمان صادر شود او بشرف تقبیل انامل ضیعمی شرف

گردد شیر گفت نیکو باشد وزرا پیش شدند وبرهمن را دربای شیر

افکندند شیر گفت او را بگویید از متاع وقماش وزر وگوهر خلوت که اینجا ما

است آن قدر که بر تواند داشت برگیرد وان مقدار که تواند برد ببرد برهمن

همچنان کرد وازسعی جمیل آن وزرا اسباب معاش او مرتب شد که طناب گدایی

او برد

بر بدیع کشت اری سلطان مطلق تعالی و تقدس که تبارک الذی بیده الملک

خطبه ملک بی زوال وست اکرچه ملوک و سلاطین را نعمت بسیار میده هد

امّا ایشانرا هیچ نعمتی بالاتر از وزیر نیکو رای و مشیر داهی نیست که بکمال عقل

منسوب و موصوف اند ایشانرا از وزیر چاره نبود و جعلنی وزیرا من اهلی

خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلّم که سلطان تخت عرش بود

میفرماید مرا چهار وزیراند دو اهل زمین و دو اهل اسمان فامّا الذین من

اهل الارض فابو بکر و عمر و اما الذین من اهل السماء فجبرئیل و میکائیل

نخشبی زیب ملک از وزراست　　شب شود روز از مشیر نکو

ملک داران تخت دنیا را　　ملک دیگر شمر وزیر نکو

حاصل الباب چون چند روز برامد با وجود چندان ثروت و غنیّت

برهمن را هوس را هوس زیادت در سر افتاد و باعثه حرص بران اورد که یکبار

دیگر در بیشه رود وانچه زر و جواهر باقی است بیارد و دندان که طمع

که طمع زیادت ذمیمه است و عاقبت حرص وخیم قال الحکیم نتیجة الحرص

فوارس هما الحرمان الذي

تخت پیشی شو باندکی قانع	حرص در مرد غُلّ و قُلّ بود

همه خواهی همه ز دست رود	طلب الکل فوت الکل بود

چون برهمن در عرض ساحت شیر رسید آن روز نوبت خدمت کرگ و شکال
بود ایشان پیش شیر رفتند و سلسله خبث و خباثت جنبانیدن گرفتند که این
چه بی حرمتی است که این آدمی میکند و دلیروار پای بر بساط انبساطی نهد و از
پنجه قهر شاه سباع نمی ترسد قاعده مهابت خود را نمی باید شکست و آدمی
را با خود گستاخ نمی باید کرد برهمن چون اثر غضب در روی مشاهده دید و آهو و گوزن
را بخوانید بر درختی سوار شد شیر از اغواء وزراء رکیک رای بن درخت
آمد و در بند دریدن برهمن شد وزیر رکیک رای خصم ملک باشد
و شیر بی اندیشه دشمن مملکت بود قیل مثل الصالح اذا کان وزیر فاسد
مثل الماء الصافي العذب الیمین الذي فیه التماس لا یستطیع الانسان ورده

ورده وان

ورذه وان كان سابحا والي الماطايا

بخشبي ملك فايراز وزرات   در وزارت شروطي عددست

ملك راراي زن نكو بايد   رخنه ملك از وزير بدست

هر در اثنا،



١٥٨

62.279/152

هم در اثناء ان اهو و کوزن رسیدند و حال برهمن بدان حال دیدند
کفتند سبحان الله این چه حرص است که در ادمی ترکیب کرده اند و این چه
طمع است که در انسان ترتیب نموده

حب الدنیا نبت داء لا دواء له　　فما یجد الراضین بالقسم

یکبار او را بحیله از پنجه قهر شیر خلاص داده بود. هر و بتدبیر از سطوة رعب
غضنفر مناص بجید. نمیدانیم این بار حال او چکونه خواهد شد

اذا اهان امرو نفسه　　فلا کرم الله من یکرمه

پس هرد و بر شیر رفتند و کفتند این برهمن مردی حق کزارست
و شخصی حلال خواری نماید صیت کرم و اوازه نعم شاه شباع بکوش ساکنان
ارضی رسانده است اکنون امده است تا بسمع مرغان هوا و صومعه داران
اشجار هم برساند بر منبر زمرد بن شاخ برامده است و خطبه مناقب
اشی میکوید اتش خشم شیر که مستعد شده بود ازین کلمات فرونشست
واز زیر درخت در بیشه مهابت خود رفت برهمن نیز از درخت فرود امد

وراه خانه خود گرفت و بحیله از ان ورطه هلاکت خلاص یافت بعد از ان نذر
کرد هر باندکی راضی شود و در طلب زیادت زحمت نه بیند ای عزیز من
هرچه بدان خلق دانسته بود عاقبت ان بخلق خواهد رسید اما زحمت خلق از طلب
زیادت است که هرگز در دست نخواهد امد و عمر طالب در تو او تلف خواهد

رفت

بخشی ترک هر زیادت گیر ... تا نمانی تو تخت هر نقصان
هرکه او طالب زیادت شد ... کار او هر زمان است در نقصان

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانو ان برهمن را گر از همه
خوف و خطر روی نمود از ان بود که او حرص را کار فرما بود و باندک
خود راضی نشد تو نیز اگر بر گنجینه وصال محبوب قادر شوی ورد قید اتصال
مطلوب قاهر کردی باید که حرص را کار نفرمای و هم باندک خود راضی شوی
وهرچه زودتر در خانه باز ائی خجسته با از استماع این کلمات حریص و ادر
برجست و خواست تا جانب وثاق دوست شود صبح گوئی حریص تر بود در حال

غوغا، روز برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

بخشبی خواست تا رود آن شب　　سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع　　دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان امیر و کنیزک و خلعهٔ مرغ بریان و تبسم ندیم شب بیست دوم

چون سلطان جهانگیر یعنی آفتاب در کشور مغرب رفت و خسرو سیارات یعنی ماه از سمت مشرق برآمد خجسته چون گل در باغ و مل در دماغ بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای انیس باوفا و ای جلیس باصفا وقتی بزرگی بکلی از خلق بریده بود و تمامی از علایق اعراض نموده روزی او را گفتند چرا میان خلق نمی آئی و با مردمان انس نمیگیری گفت من پیش ازین معدوم بودم و بعد ازین هم معدوم خواهم شد چند روز که خلعت وجود یافته ام باری با خالق گذرانم نه با خلق ای طوطی من نیز پیش ازین خاک بوده ام و بعد ازین هم خاک خواهم شد

روزی

روزی چند که حیات مساعدت کرده است اگر دستوری دهی باری با یار باشم

نه با اغیار

بدل

نخشبی دور ماند از خویشان　　چشم او کار نحو زاخو کرد

دولت آنکهی که عمر عزیز　　با عزیزان خویش آخر کرد



طوطی گفت ای کدبانو راست گفتی حیات همان حیات است که در حضور اصحاب

بدل　نکارد کار عشقی خورد

62.279/154

رود و عمر همان معتبر است که در نظر ارباب کدر رد چون کنی که بی موانست یاری
باشد مرگی است عظیم و عمری که بی مصاحبت عزیزی بود عذابی است الیم اما
تو بر خود ابواب محنت میکشایی و از ذوق دلکشاه راحت می ربایی بنا بر انکه تو مهره
تکلف می بازی و خود را بسته صورتی سازی و نمی دانی که عشق با صوری کار ندارد
و زینت بر اتش قرار نکیرد

اذا بان محبوب و عاشق محبة   فذلک کذوب فی الهوی غیر صادق

ای کدبانون اکرچه در مذهب عشق تکلف جایز نیست مع هذا ای کدبانون
در و شروط و اداب بسیار است چون تو در مجلس دوست روی باید که همه
حسن ادب را کار فرمایی و اداب نفس را نیکو مراعت کنی و اغلب سلسله مناقب
خود بجنبانی و بر خود چون زنان امیر بخندانی خجسته پرسید ان چکونه
بود طوطی کفت چنین کویند در اقصای کرمان امیری بود فلک جاه و ملک سپاه
زنی داشت در غایت جمال و نهایت کمال و ان امیر را ندیمی بود که هر بار او لب
بخنده می کشادی یکدامن کل از دهن او فرو افتادی اکر روزی هزار بار تبسم

کردی

کردی هزار بار دامن و استین او براز گل شدی

نخشبی در جهان چها بودست   تا ندانی که نیکویی کم بود

دهر از نیک و بد نبود خالی   در جهان خلق اینچنین هم بود

وقتی رسولی چند از بادشاهی برین امیر آمده بودند امیر چون ایشانرا بانواع
فنون ذوفنون دید بلال ندیم خود را استدعا کرد بنا بر انکه هرچه از لطایف
که در ایشان بود در و نان همه بود و خنده کل بران مستزاد ندیم در آشنا راه زنگی
دید که تاریکی روی او چاشت را شام میکرد و تیرگی چهرهٔ او روز را شب میکرد
لب زبرین او تا ناصیه رسیده بود و لب زیرین او تا دامن دویده با صد هزار نشانگ



وبی سرود پای میکوفت ندیم از حال حالی واستفسار کرد زنگی گفت این همه شادی

من آنست که من امشب بعد از دیری بمحبوب و مطلوب خود خواهم رسید ندیم گفت

محبوب تو کدام است زنگی گفت زن ندیم گفت امشب تو برو چگونه خواهی رسید

زنگی گفت بر امیر رسولان کامل عقل و شامل فضل رسیده اند چند روز

ایشان بر امیر خواهند بود و ندیم را امیر طلبیده است او نیز چند روز خانه

نخواهد رفت من هر چند روز از شهب معاشقه خواهم تاخت و با زن او نرد معاشقه

خواهم باخت ندیم متامل و متفکر شد که این چه میشود خواست تا باز گردد و تفحص

و تجسس این کار کند مستدعی امیر نگذاشت و او را در آن مجلس آورد و در سلک

سایرند ما منسلک گردانید ندیم را غم زن و اندیشه زنگی چنان در تب و تاب انداخت

که هر چند امیر خواست که او در خنده شود و گل ریزی او ببیند کان به بیند اصلا

لب او نخندید و غنچه دهان او در تبسم نیامد داری حکما گویند که خنده

علامت خرمی است و تبسم امارت بیغمی بنا بر آنکه چون فرحت مغز آدمی با فراط

کند و خوشی در بطانه انسان بنهایت انجامد و در جمیع عروق و مفاصل شیوع

یابد

یابد و در همه اعضا و جوارح متلاشی گردد و آن فرحت خواهد جانبی
سر برکند و بهری از درون بیرون رود ضرورت راه دهان گیرد
اگر فرحت قلیل باشد هم تبسم آخر شود و اگر نه میانه بود تضحک
گشته و اگر غالب باشد بقهقهه انجامد **قطعه** خشمی غمزده کجا خنده و
ده کجا، انده کجا خنده ، خنده کردن نشانی شادی است ، برغمزا
چه کار با خنده ، امیر چون ندیم را در اضطراب التهاب و بدخیال
تصور کرد که او بتکلف روی ترش کرده است و بستم خود را عبوس ساخته
فرمود تا او را در زندان برند چون زنگی شب روی چهره قمری بگشاد
جهان بر ندیم تاریک شد و غم زنگی روی او را قمری گردانید اتفاق
زن امیر با پیلبان فریفته و شیفته بود و چون پاسی از شب بگذشتی
پیلبان پیل زیر دیوار قصر آوردی زن امیر از بام قصر فرود آمدی و هم بر پشت
پیل میان ایشان اختلاطی و امتزاجی شدی ندیم چون آن حال بدید بخندید

دامن وا شستین برگل شد خبر خنده او با امیر رسید امیر گفت مگر مرغ عقل از آشیانه دماغ
او پرواز کرده اگر نه چه توجیه دارد که در مجلس الانس بگرید و در زندان خوش بخندد

قطعه بخشی به محل کین کاری کار بوقت شیشه سنگ و پیوست خنده و گریه کی خواهد بود
همه اندر محل خود نیکو است

روز دیگر امیر و زن او نشسته بودند باعیالی گل نرگس آورده زن
امیر در حال روی از ان گل بگردانید و چادر بر سر و اندام خود کرد و امیر پرسید بسبب
اعراض چیست زن گفت نرگس صورت چشم دارد و من نمیخواهم جز چشم امیر را
هیچ چشمی نه بیند و غیر دیده ملک هیچ دیده بر من نیفتد مرغی بریان کرده بر
طبقی نهاده بودند ازین سخن بخندید زن متغیر شد دست در دامن امیر زده
وگفت بگو که این مرغ چه خندید امیر هر چند که باندیشید هیچ فراهم نیامد از علما
استفسار کرد هیچکس جوابی شافی نگفت زن ازانجا که ستیهش زنانست اصرار
واستبداد بنیاد نهاد و میگفت تا مرا مقرر مصور نشود که این مرغ چه خندید با من
من هرگز جمع نشود و لیطانه من هرگز فراهم نباید داد و نمی دانست که کشف احوال آن حجب

رغودنی

افزونی شرم خجالت او خواهد گشت و تنگ این حال سبب شرم خجالت
شد **قطعه** نخشبی هیچ نیست استبداد شخص
بدخوی خصم خود باشد مردمی حملگی مسامحت هست مردم مستبد
بد باشد چون بدخوی زن بسیار شد و حکایت خندهٔ
مرغ در افواه افتاد ندیم مرغی بود زیرک بشنیدن
این حکایت دریافت که خندهٔ مرغ چه بوده است
بر امیر پیغام کرد و گفت که اگر فرمان باشد من بگویم که این مرغ
چه خندید امیر باحضار ندیم فرمان داد و گفت اول بارے
بگو که تو در زندان چه خندیده بوده در میان خندهٔ مرغ شو که
نزدیک من خندهٔ تو در محل عجب تر از آنست که خندهٔ
مرغ طبق ندیم سرپوش را از طبق برگرفت و تمام حکایت
و قصهٔ زن خود بازنمود و گفت

نه بنود

بازنمود و گفت من با اینچنین تشویش و تشویر در حضرت تو آمدم تو خود مرا
در زندان کردی غم بر غم من مزید شد و اندوه بر اندوه من زیادت گشت
من درین تب و تاب بودم که نیم شب بیلبانی که منکوحه تو بر و عاشق است
بیل زیر دیوار قصر تو آورد و مستوره تو از بالای دیوار قصر بر پشت بیل فرود
آمد و با بیلبان غرض خود حاصل کرد چون من ازین حال معاینه کردم مرا خنده
آمد و اندوه زن من از دلم بیرون رفت بنا بر آنکه جائی که اینچنین گونه
میان کوچه بالای پشت بیل این کار کند و اگر آنجانا اسمه در گوشه خانه این کار
کند عجب نباشد امروز همان زن با چندین فسق و فجور پیش امیر دعوی
صلاحیت دروغ میکند و از دیده گل نرگس روی میگرداند و میگوید که من
از عفت نمیخواهم که جز چشم امیر چشمی دیگر بر روی من افتد مرغ بریان
که خندیده اند شاید که ازین سخن خندیده باشد که این سخن از آنهاست
که از استماع او خوان خنده کند خاصه مرغان زیرک

بخشی در سخن تامل به	سالها شد همین است خواهش جان

هرچه گویند راست باید گفت   سخن ناروا است کاهش جان

امیر اول فرمود نا روی زن ندیم چون چهرهٔ زنگی سیاه کند و هردو سیاه

~~کند و هردو سیاه~~ رو را در آتش صعب بیندازند بعده گفت تا زن خود را

با پیلبان برهم ببندند و زیر پای پیل افکنند و عالم از خبث و خباثت و فسق

و فساد ایشان خالی کردانید



نخشبی اهل فسق مرده نکو   ناشکوران سببی منالی به

بر شد از اهل فسق این عالم   عالم از اهل فسق خالی به

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانو نادی را کاری باید

کرد که کسی بر حرف او انگشت ننهد و سخنی باید گفت که آن در افواه عالم نیفتد

اگر آن زن امیر سخنی که گفت مناسب حال خود گفتی و دعوی کم کردی ملایم

احوال خود کردی و آنچه دیده هرگز ندیدی و آنچه کشیده هرگز نکشیدی

و لاین خنده مرغ و ماهی نشدی و تو نیز در مجلس دوست روی باید که زبان نگاه دار

و سخن مناسب حال خود گوئی و خود را در افواه نیندازی خجسته خواست تا

همچنان کند و خنده زنان سوی مجلس دوست شود همه روز برامد صبح

جهره خنده بکشاد و رفتن او در توقف افتاد

نخشبی خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زد در خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان کابجوی و خنده ماهی و فطانت کودک نی بدر

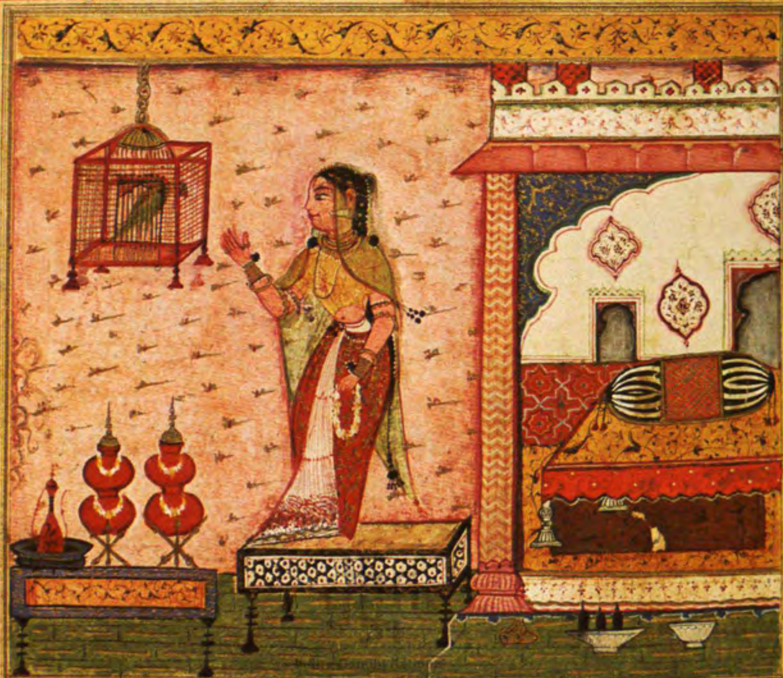
وکشته شدن هشنادادی شب بیست سیوم

جون نهنگ دریا اشام افتاب در جشمهٔ مغرب فرو رفت و ماهی درم زیب ماه از کرداب مشرق بر امد خجسته که جون ماهی بی اب در اضطراب و التهاب بود بطلب رخصت بر طوطی رفت و کفت ای مایه حکمت و ای سرمایه حشمت حکما کویند جهار کس را در مذهب مروت مکافات نتوان کرد یکی انکه بر تو بیش از نیکوئی کند دوم انکه سخن تو بسمع انصاف شنود سیوم انکه بی غرض بر در تو اید جهارم انکه در مصالح خویش اعتماد بر تو کند امروز من تیر عنان مصالح خود بکف تو داده ام و زمام مصلحت خویش بدست تو سپرده اکرچه لطفی که تو خواهی کرد از مکافات مستغنی است اغنی الصباح عن المصباح بالنکه ترا از راه اجتهاد پوشیده نیست و در اتمام مصالح من کوشیدنی

بخشی کار هر کسی مکن | طیب عود از خسی ناید

مرد باید که کار مرد کند | کار هر کس ز هر کسی ناید

٥.



١١٤

طوطی گفت ای خجسته افلاطون که سر حکماء بود وقتی زاهدی را
دید که میگفت خداوندا مرا از دوستان من نگاه دار افلاطون گفت ای زاهد
احتراز از دشمنان می باید نه از دوستان زاهد گفت ای افلاطون احتراز
از دشمنان ممکن است اما از دوستان ممکن نه والزهد قطع العلایق وهجر
الخلایق ای خجسته این نه حکایت آن زاهد وآن خلق است این تمام
قصه نکشا بی خاصه با دشمنان و اسرار خود از جوانات عزیز ناطوی سو

داري علي الخصوص از حيوانات ناطق وانجه در تو نيست دعوي از نكيني و

بباد نامه دروغ غرة نشوي وجون كامجوي نباشي كه او همه دعوي

دروغ كرد و خود را در معرض عصمت بي فروغ داشت لاجرم بشومه

از سر فسق او از ماهي كشف شد و راز فجور او از حيوانات غير ناطق

شيوع يافت جخته بر سيد قصه كامجوي جكونه بود طوطي كفت جنين

كويند در نواحي بصره تاجري بود با مال ومنال و زني داشت ودختري

نارسيده روزي از تاجر در صحرائي ميكذشت كاسه سر ادمي افتاده ديد

ودر پيشاني او نبشته بود اين كاسه سر تا زنده باشد سبب مرك هشتاد

ادمي بود وجون بميرد نيز سبب مرك هشتاد ادمي شود تاجر كفت تواند

بود اين كاسه سر در حيات خود مردي شجاع بوده باشد

كه هشتاد كس را كشته بود ويا شخصي سياف بوده باشد

كه با مر اولو الامر هشتاد كس را سر انداخته بود اما اين كه بعد از مرك

سبب موت هشتاد كس باشد اين عجايب است من اين ماده فساد را از اينجا بردارم

٢٠٤

و بحیله انچه در و نبشته اند دفع کنم ان کاسه سر را در خانه خود اورد و

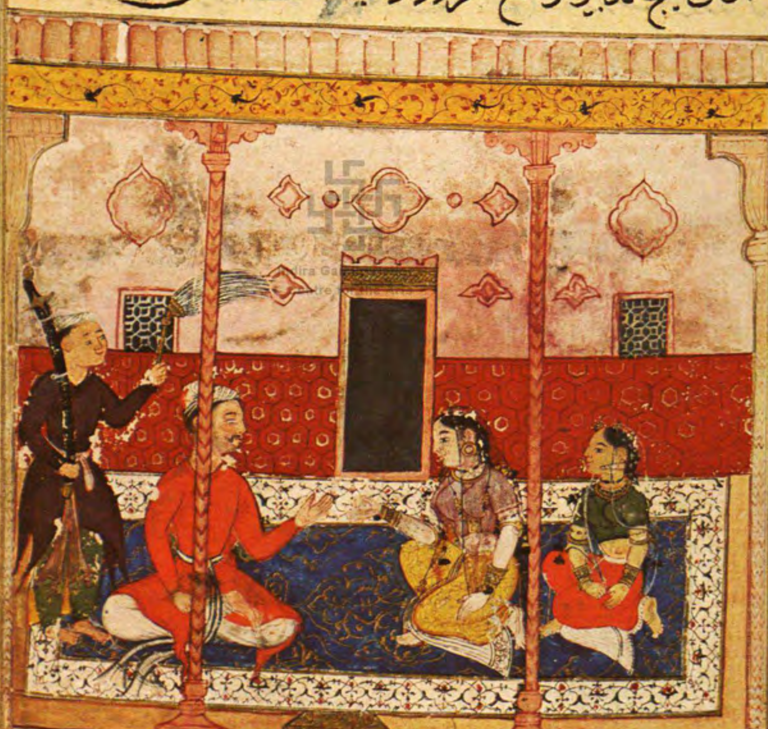
گفت تا او را بکوبند و باریک بسایند و در حقه کنند و در طبله نهند و بنی

حفد

ازین ان طبله نگشایند تا انچه در و نبشته اند محو شود و مرکه هشتاد کس در

مسطور مانده و ندانست که خدنگ قضا بسپر هیچ حیله دفع نشود و ناوک تقدیر

بجوشن هیچ تدبیر منع نگردد اذا جاء القضا ضاق الفضاء



118

نخشبی مرگ را دفع نتوان کرد کیست کو این دقیقه دفع کند
گرچه عالم همه شود یکدل کی تواند که مرگ دفع کند

بعد از مدتی مدید و عهدی بعید تاجر جای تجارت رفت دختر او فرصت یافت ان حقه بکشاد معجونی دید در غایت لطافت و نظافت قدری از ان حقه بخورد بی واسطه شوی حامله شد و بی واسطه زوج بارور گشت هر روز حمل او زیادت می شد و بار او گران تر میگشت بعد از نه ماه پسری متولد شد مادر اورا ابن الغیب نام نهاد و چون غلامان داشتن گرفت



116

بعد از چند گاه تاجر در خانه آمد پسری دید مؤدب و کودکی یافت مهذب
پرسید این کودک کیست زن او قصه آن حقه و خوردن معجون دختر و زادن
کودک بکلی باز نمود تاجر دید که این جامه دوخته اوست و این آتش افروخته
او با خود گفت من میخواستم تا از امری مقدر را منحرف کنم و شیء که این
را ابداع کرده ام کی میسر شود قصه سلیمان و سیمرغ معروف است و حکایت عزرائیل
و از جوانان مشهور آنچه فرسودنیست قطعا فرسودنی و آنچه بودنیست از جز ما بود

بخششی بودنی شود روزی — و آنکه منکر بود تو جاهلش دان
خلق را راه نیست در تقدیر — هر چه از کاین است کاین دان

بعد از چند گاه در آن شهر تجاران سواحل رسیدند و جواهر بسیار آوردند
تاجر گوهری چند از آن خرید چون نظر ابن الغیب بر آن گوهر افتاد گفت دو گوهر
ازین قلب است و بهای شیشه هم نمی ارزند تاجر را چون معتقد شده بود که هر چه
او میگوید همه از تلقین سعادت میگوید و هر چه او میجنبد همه از الهام کرامت میجنبد

از کودک را با از جوهر بر جواهر پای بود ابن العیب ایشانرا جواب داد و در الزام کرد و به
براهین عقلی جواهر پایرا ملزم کردانید و قلبی هر دو کوهر با ثبات رسانید
جوهریان از فطانت و متانت او متعجب و متحیر ماندند با تاجر کفتند این
کودک را بر دست ما بفروش تاجر امتناع نمودن کرفت ابن العیب کفت مصلحت انست
که مرا بدین جوهریان دهی تا هر مرا مصاحبت ایشان معرفت جواهر حاصل شود و هم
تو از ملامت و غرامت بی پدری خلاص یابی تاجر همچنان کرد و او را بدیشان
داد جوهریان او را در شهر خود بردند و میکفتند عسی ان ینفعنی او نتخذه
ولدا در ان شهر رای بود معظم مالک و قواعد مملکت و ضابط قوانین سلطنت
و او را چهل زن بود سر ایشان زنی بود و او را کاجوی کفتندی رای
همه وقت کام مصالح خود از و جستی و در امور مقصد خود توجه بدو کردی
و از همه او را پاک و پاکیزه تر دانستی روزی صیاد ماهی چند زنده برای آورد
کاجوی در حال روی بکردانید و چادر بر سر و اندام خود افکند رای کفت سبب
اعراض چیست و موجب روی کردانیدن چه کاجوی کفت این همه ماهیان زنده

نتواند

زنده اند و جنسی مینا دارند بی ترس نباید که میان ایشان کسی نر باشد و او روی

من به بیند هم مرا و هم خود را در بزه افکند بنا بر آنکه چنانچه مرد را نشاید که روی

زن بیگانه بر بیند زن را نیز نشاید که جانب مرد اجنبی نگرد ماهیان چون این

رای

سخن بشنیدند همه یکبار بخندیدند از این خنده هر کا بجوی متغیر شد و هم



هرچند از علما و حکما سبب خندهٔ ماهیان پرسیدند هیچ کس جواب شافی نگفت
چون تردد کابجوی و نختر رای بسیار شد ارکان دولت گفتند درین شهر کودکی
بزرگ و جوانی راهبی رسیده است و اورا ابن الغیب میخوانند زبان اهل دریا نیکو میداند
اورا می باید خواند تا هم از این ماهیان استفسار کند که سبب خندهٔ ایشان چه بود
و موجب ضحک ایشان چه همچنان کردند ابن الغیب از حال ضحک پرسید ای ماهیان
سبب خندهٔ شما چه بود ماهیان گفتند باد منهی دریاست هرچه در عالم خشکی
بگذرد آنرا بما ماهیان رساند ماهیان بدریا رساند چندین گاه هست که باد
خبر داده است که رای جهل زن دارد هر زنی کودکی امرد را لباس زنان پوشانیده
در منزل خود میدارد آن روز که رای بر ایشان نمی رود ایشان بدان امرد خوش
می باشند کابجوی که سر همه بدکاران است او درین کار غلو بیش از اخوات
خود دارد و دعوی عصمت دروغ میکند و از ماهی روی می پوشد
و نباید که میان ایشان کسی نر باشد و روی مرا به بیند هم مرا بزه کار کند
و هم خود را ما بر عصمت دروغ او خندیدیم و بر عفت بی فروغ او استهزا کرده ایم

قط

تخنیبی عیب خود هنر شمر   بنت این فعل درخور بنده

هر که اُو عیب خود هنر دانست   مرغ و ماهی برو کنند خنده

ابن العجب این ماجرا از نقره و ماهیان بسمع رای رسانیدند رای چون تفحص شافی

و تجسس وافی بکرد و از جهل حجره زنان جهل امارد بیرون آمدند رای فرمود

تا در حال هر هشتاد کس را سنگ سار کنند همچنان کردند و کانسه سر نیز بعد



١٨

بعد از مردن سبب مرگ هشتاد ادمی شد و حکمت تا جو هیچ نافع نباشد

نخشبی با قضا جدل چه زنی ... نیز نقدیر را که دفع کند
چون قضا کار خود بخواهد کرد ... حکمت ادمی چه نفع کند

طوطی چون سخن اینجا رساند با خجسته اغاز کرد ای کدبانو چون تو در منزل
دوست روی باید که از منزل کذب احتراز کنی و بصدق و اعراض نمانی و انجه
در تو دعوی ان نکنی و بباد نامه دروغ غره نشوی و چون کاموی نباشی
که او همه دعوی عفت دروغ کرده بود و خود را در معرض عصمت بی فروغ
داشت لاجرم از شومیت ان سر فسق او از ماهی کشف شد و راز فجور او از حیوانات
غیر ناطق شایع گشت و او از روی شوی شرمنده ماند و خجل سرمد گشت
خجسته بعد از اصغاء این کلمات و از استماع این نغمات خواست تا جانب
منزل دوست رود و خود شب با خر رسیده بود غوغا روز برامد و صبح
جهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

غنبی خواست تا رود امشب ۰ سوی خونی که زد زخونی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع ۰ دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان خیر و عاشق شدن او بر جنداولت خوردن اعرابی و خلوت کردن با خواهر جندا شب بیست چهارم

چون سنجل زرین آفتاب در غلاف مغرب کرد و آینه سیمین ماه از آیند
دان مشرق بیرون آوردند خجسته باروی چون آینه بطلب رخصت بر طوطی
رفت و آغاز کرد ای یار عزیز و ای غمگسار با تمیز چنین گویند بهرام گور که
یکی از پهلوانان لشکر پرویز بود و پرویز همه وقت درو بنظر حشمت
و احترام نگریستی روزی صاحب دیوان بسمع پرویز رسانید که یکی از
خدام بهرام خیانتی کرده است او فرمود تا او را بیست تازیانه بزنید پرویز
را سخن تازیانه بغایت درد کرد روز دیگر چون بهرام بخدمت پرویز آمد
پرویز فرمود دو تیغ بیاوردند و به بهرام دادند که این هر دو تیغ را در یک نیام
کن بهرام گفت دو تیغ در یک نیام راست نیاید پرویز گفت دو فرمان هر در یک ملک

غمگسار

راست نیاید خجسته گفت ای طوطی جایی که دو فرمان در یک ملک قوی

راست نیاید دو فرمان در یک تن این ضعیفه چگونه راست آید گفت اند دو فرمان

کدام اند خجسته گفت یکی فرمان عقل و دوم فرمان عشق طوطی گفت ای کدبانون



۱۱۹

فرمان عقل تا آن زمان نافذ است که سلطان عشق جالس نموده است چون سلطان

عشق امر شد عقل کدام شحنه بی زور است که فرمان او نافذ گردد و چون

مغنی شوق حاکم گشت خرد کدام با حفض پیراست که حکم او جاری ماند العقل

وزیر

وزیر ناصح والعشق وکیل فاضح

عشق سیمرغ و عقل چون مورست — نخشبی عقل را بعشق چه زور

عقل در پیش عشق بی زورست — زور عقل ارچه نیست پوشیده

ای نخشبی در آن بین که عقل میگوید تو هرگز روی یار خود نخواهی دید اما

در آن بین که امید میگوید که عاقبت تو زلف وصال او خواهی کشید نظر بر

عقل منقطع مکن و چشم بر امید دوربین نه که بلغا گویند از همه نومید توان شد

اما از نومید نتوان شد حکایت اهل بشارت گویند روزگار را دختری بود

ختری

او را سه خاطب پیدا شدند یکی عقل دوم دولت سوم امید روزگار باد

مشورت کرد که تو از این سه کس کرا میخواهی دختر گفت اگرچه عقل جوهریست شریف

و گوهریست منیف خویش و بیگانه از و معلوم شود و هوشیار و دیوانه از و مفهوم

گردد اما عقل را عقیله آدمیان گفته اند العقل عقیلة الانسان و دانش

را موجب اندوه عالمیان خوانده اند العقل والهم لا یفترقان

و حلاوة الدنیا لجهالها — و مرارة الدنیا لمن عقلا بدر گفت

در دولت چه میکویی دختر کفت دولت نیز از انهاست که چهرهٔ مرادات بواسطهٔ او
توان دید و مطالب و مقاصد برابطه او توان رسید امّا عیبی بزرک دارد وان
آفت که در جایکاه و نا جایکاه فرود آید و با کس و ناکس همزانو شود هیچ
که با احرار قرار نکند و هیچ وقت با ابرار ارام نکیرد داغ بی وفائی بر جبین
حال او لایح است و نکهت پر دغابی از استین وقت او فایح

دولة الدنیا اشبه شیء — باحلام الدنیا فظلّ الغمام
اذا اختبر الدنیا اللبیب تکشّفت — له عن عدوّ فی ثیاب صدیق

بد رجوع دید نه او با اختلاط عقل هوسی دارد و نه با انبساط دولت رغبتی
کفت ای دختر در امید چه میکویی کفت امید را خواهر خواست زیرا که امید
از انهاست که همه وقت مصاحب ادمیان است و همه که ملازم عالمیان

خشتی نغز نعمتی است امید — ای بسا زنک غم کزو بزدود
کرچه مردم بمقصدی نرسد — هم بامید خود تواند بود

ای خجسته باطن جمع دار و خود را بنومیدی میازار و از وصال محبوب

بکلی نومید شو و از اتصال مطلوب بتمامی مایوس مگرد که ایام را رسمی
ند
است اگر یکی را در صبح زهر دردی بچشاند عاقبت در شام تریاک درمانی برسا
چنانکه اعرابی اگر چه در اول شب محنت فراوان دید آخر شب براحت بی پایان
رسید خجسته پرسید چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در قبیله بنی
عمیر جوانی بود و در غایت لطافت و نهایت ظرافت او را بشیر گفتندی شعر

هو واحد الدنیا و لن توجدا   قد ملاحت القیمت یوجدا

و هم در آن قبیله زنی بود در فرط زیبائی و کمال رعنائی او را جدا
خواندندی

شعر

فلو انها فی عهد یوسف قطعه   قلوب رجال الالف نسا ایتی

میان بشیر و جدا عشق بود که سعد و سعدی و وامق و عذرا شرط عشق
از ایشان آموختی چون صیت شوق ایشان در افواه افتاد و آوازه
عشق ایشان در عالم شایع شد شوی جدا چند از آن در قبیله
دیگر برد و بشیر مسکین از آن دیدار دوست محروم ماند آری



۵۲

اری روزگار مفرق احبابست و مشطط اصحاب

نخشبی روزگار هیچ دان   که نخواهد دو دوست را یکجا

با عزیزان چه کینه دارد او   که ندارد دو دوست در یکجا

روزی بشیر با اعرابی که در محبت او یگانه بود و در مودت او نشانه این سر بگشاد و این راز در میان نهاد و گفت من میخواهم که در قبیله جذا روم و مطلوب من آنست که تو هم با من موافقت کنی که از برکت قدم تو صورت مراد من معاینه شود و چهره وداد من مشاهده کرد اعرابی گفت نیکوا باشد اصحاب محرم و ارباب همدم برای آن باید تا در روز محنت سپر تیر بلا اصحاب شوند و در وقت شقا آماج خدنگ عنا گردند

نخشبی رنج دوستان میکش   ای تو از جان گزیده محنت دوست

همچو یعقوب دوستی باید   که کشد از دو دیده محنت دوست

پس بشیر و اعرابی هر دو در آن قبیله رفتند و زیر درختی نزول کردند بشیر اعرابی را بر جیدا فرستاد اعرابی در آن قبیله رفت و بفرصت سلام بشیر

رسانید جبّذا کفت شما هم زیر ان درخت باشید چنانک هوا در رنگ احوال

خود اما

عشّاق شود من هما نجا خواهم آمد چون شب در آمد جبّذا بوسید و در پای طالب



١٢

طالب ومطلوب یکجا شدند وقاصد بمقصود بهم پیوستند بعد از زمانی

جبذا خواست تا مراجعت کند وسوی خانهٔ شوی رود بشیر گفت هیچ تواند

بود که امشب همینجا باشی وشام مرا بجمال خود صبحی کنی گفت نتوانم

مگر آنکه این اعرابی بکار بکند اعرابی گفت آن چیست جبذا گفت جامهٔ من بپوش س

ودر خانهٔ من برو ودر فلان محل بنشین وشوهر من خواهد آمد وقدحی از

شیر خواهد آورد وترا مراعات خواهد کرد که بس کن وترک این اندوه

گیر واین قدح شیر بخور وخود را گرسنه وتشنه مدار که دل من از غم تو

در طپانست وجانم از اندوه وتو در خفقان تو اصلا دست دراز نکنی وآن شیر

نستانی وروی خود نگشایی او بر عادت قدیم چنانکه هر شب میکند همچنان

خواهد کرد وقدح شیر پیش تو خواهد نهاد وخود باز خواهد گشت اعرابی

همچنان کرد بعد از زمانی شوی جبذا بیامد وقدح شیر بیاورد ومثل

این کلمات گفتن گرفت اعرابی هیچ التفات نکرد وآن قدح شیر نستد

نه
شوی جبذا از بدخوئی او بیگ تنگ آمده بود غضبی در وی راه یافت وتاز

169r

بر گرفت و در لت کردانید و میگفت مدتیست که ترا درین قبیله

آورده ام و تو از سبب مردیکانه تو کرمن کرفته و اصلا با من نمی سازی

کبود گشت

من بدخوی تو جند تحمّل کنم بس جندان بزد که اعرابی بیهوش شد و پهلوی او رنگ



۱۲

شوی جبذا از انجا برفت اعرابی بی گناه گاه از ان غصه میگریست وگاه

از ان حالت میخندید و همدر اثنا از مادر جبذا بیامد و گفت ای دختر

من ترا چند نصیحت کنم این چه فضیحتی و رسوایی است اخر تو با شوی خود چرا

نمی سازی و در رضا او چرا نمی کوشی اگر از برای چیزی متغضی باشی این عادت

که تو بعد ازین او را به بینی و با یکدیگر پهلوی او نشینی پس مادر برفت

و خواهر جبذا بر جبذا فرستاد که برو و خواهر را مراعات کن که او را وقتی زخم

برگ گل رسیده است او طاقت تازیانه چگونه دارد

نخشبی را کجاست طاقت غم   تاب آتش نه هیزمی دارد

زانک از برگ گل شود خسته   طاقت زخم خار کی دارد

خواهر جبذا نزدیک اعرابی آمد همچنان سر و روی پیچیده بود و از جراحت

تازیانه می نالید خواهر جبذا دختری بود صد بار از جبذا زیبا تر قدی

تمام و هیئتی معتدل و حرکتی متناسب اعرابی چون او را بدید درد خود

فراموش کرد و بصد دل شیفته روی او شد پس از چادر بیرون کنید

۱۷

و با او اغاز کرد ای عورت خواهر تو امشب بهلوی شیرات و بر الزسب
او بشت و بهلوی جنین ریش کرده اند تو بوشیدن راز خواهر خود از
من احمقی تر امشب با من می باید ساخت اکر فریاد کنی و سخن من نشنوی او فضیحت
شود و کار او برسوایی کشد خواهر حجام بخندید و کفت



۱۱

توکیستی و بحال تو چیست اعرابی تمام قصه بگفت و جامه جبذا بدو نمود دختر

ازان حال متعجب شد و آن شب با اعرابی بساخت چون صبح بدمیدن شد و آن شب

اعرابی بر ایشان رفت حبذا پرسید شب چگونه گذشت اعرابی پشت و پهلوی

خود بدو نمود و حکایت تازیانه تمام بگفت پس حبذا ازان حکایت بغایت

شرمنده شد و ندانست که همه شب از کلّار خانه وصال خواهر او جراحت او را دوارو

مرهم بسته اند پس شیر و حبذا یکدیگر وداع کردند و ازانجا باز گشتند طی

چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که مقصود من ازین حکایت

و مطلوب من ازین روایت آنست اگر ایام یکی را در اول شب درهم میکند در

آخر شب مرهمی نهد اگر باطن تو از دشنه فراق مجروح شده است امشب

مرهمان جراحات است برخیز و جانب دوست شو و جراحت خود را مرهم نه

خجسته خواست تا همچنان کند روز که پرده در رعنا و است پرده صبح

بدرید غوغا، روز برآمد و صبح جهره نمائی بکشاد و رفتن

او در توقف افتاد

تخشبی خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان شاه جاماس و زن معصوم او و مقالت طوطی و شارک در قبایح و مدایح و رجال شب بیست و پنجم

چون خاتون حجله چهارم آفتاب در خوابگاه مغرب رفت و شاه کشور
اول ماه بر سریر مشرق بر آمد خجسته با سینه در غم و دیده پر نم بر طوطی رفت
او را دید لب به تبسم کشاده و روی در خنده نهاده پرسید سبب این خنده
چیست و موجب این تبسم چه



طوطی

طوطی گفت امروز یکی از یاران قدیم من اینجا آمده بود حکایتی از زبان طوطی
و شارک تقریر کرد که مرا از استماع آن خنده می آید خجسته پرسید آن چگونه بود
طوطی گفت آن محب قدیم و در محبت مستقیم چنین گوید در اقصای
چین پادشاهی بود جاماسپ نام با مملکتی وسیع و سلطنتی مطیع و برو طوطی
بود گویا در فرط متانت و ضبط رزانت روزی آن طوطی را پرسید تو بر کاخ
و قصر ملوک بسیار پریده و بر طاق و رواق سلاطین بسیار طیر کرده در خانه
شاهی دختری دیده و یا در کاشانه شهنشاهی کریمه شنیده که لایق مناکحت
و مواصلت من باشد و در خور امتزاج و ازدواج من بود طوطی گفت در بلاد
شام ملکی است معظم و خسرویست مکرم

كان الله لم يجعله الا   اثر العدل وبث الصلات

او دختری دارد هم لایق این درگاه و هم در خور این بارگاه
و برو شارکیست گویا که او را بر علم منادمت اطلاعی تمام است و در
اصطلاح مجالست وقوفی کلی سالها من و او در یک باغ بوده ایم و در یک راغ

غنوده ناگاه ایام ناموافق و هنگام نامطابق او را دران بلاد انداخت

شود

و سواد این کشور را افکند اگر این مملکه بشرف پابوس تخت همایون مشرف

و باختصاص بارگاه مخصوص گردد ان شاه که هم با او بیاید بندهٔ کمینه نیز

دیده بدیدار یار قالب مر روشن کند و خانه بوجود دلدار دیرینه گلشن کرداند

بادشاه را هوس مواصلت و مناکحت ان دختر در سر افتاد در حال حجاب کامل

عقل و شامل فضل را احضار فرمود و با تحفه و هدایا جانب شام روان کرد

جون شام شام رسولان جاماسپ بدید شام خود را ایاف صبح سعادتی دمیده

و واردی از واردات کرامت رسیده ان دولت را ورای همه دولتها دانست وان

سعادت را سر همه سعادتها شمرد پس فرمود تا معصومه را با جهیز و متاع

ملوکانه و خزاین و دفاین خسروانه با رسولان جاماسپ روان کنند و هم در

کحت

حضور یکدیگران خورشید را با این ماه و این عروس را با ان شاه عقد منا

جون خبر بصیرت جاماسپ بر بالاء او و لا معصومه افتاد

داشتن کرفتن

بر بصارت و دلالت طوطی افرینها کرد و او را از انجه میدانست گرامی تر

جای تصویر

اری چون روزگار خواهد که کسی را با کسی یکجا گرداند چنان گرداند که گوش

بگوش کسی خبر نباشد و چون خواهد که کسی را از کسی جدا کند چنان کند که

دست کسی نیالاید

بخشش روزگار بد همه نیست ‌‌ ‌ ‌ جند اورا توان بنهاد گنه

دهر اگر چه مفرقات ولیک ‌ ‌ ‌ مجتمع نیز می شود که که

شبی طوطی و شارک چنانکه جاماسپ و معصومه می شنیدند در مناظره

و مکالمه زبان کشاده بودند و بنای مجادله و مخاصمه نهاده طوطی

در مدایح مردان و قبایح زنان تکلم میکرد و شارک در محاسن نساء

و معایب رجال سخن می راند شارک گفت دعوی که من کرده ام مصداق

آن حکایت مختار و میمون است که مختار بد ساز با میمونه مسکینه چه معامله

کرد و او را چه شکل در طشت خون انداخت طوطی پرسید آن چگونه

بود شارک گفت در شهری بازرگانی بود با مال و منال بسی ذات مختار

نام متلف و مقامر پیشه و ابلیس اندیشه بد راز برای او دختر بازرگانی

از شهری خطبه کرد مختار وقت اورا دزد در اثنا راه بر مال قذر و بیوایه

وسرمایه وامتعه واقمشه او طمع کرد و اورا در چاه افکند و ان جمله ببرد



میمونه چون بی گناه بود بخت سرگشته و روزگار برگشته با او مساعدت

و موافقت کرد و اورا از چاه خلاص داد میمونه مسکینه بعد تشربه جامات

غموم و تجرع کاسات هموم در خانه بدر باز رفت و گفت پیش از انکه
شوی من بمقصد و مسکن خود رسد در اثناء راه قطاع طریق برو بازدند
و مرا در چاه افکندند و شوی مرا بکشتند و کالا ببردند ندانم که حال
آنچه شد سبحان الله مرد در جفا چنان و زن در وفا چنین زنی که
در وفاء مردوار باشد بهتر از مردی که در جفا زن وار بود

مختنی بی وفا مباد کسی		کیست کو محرم مردی باشد
در زنان هم وفا تواند بود		در فلک نیز مهری باشد

مختار بد حرکت هرچه برده بود سر چند روز همه تلف کرد
برهنه و رسوا و گرسنه و بی نوا بشهر خنس رسید و میمونه در سواد
ان شهر بمشهدی بزیارت رفته بود او را بشناخت مختار که او را مرده
تصور کرده بود چون زنده دید توبه و انابت مستقیم در میان آورد
و باعتذار و استغفار مشغول شد میمونه زنی بود سلیم القلب عذرا

۱۰

اورا بدیرفت و اعتذار او قبول کرد و اورا در خانه بدر برد و عقد ثانی



۱۲

.کرد قبلا تمهید کرده بود همان را مراعات کرد بدر کار تجهیز او و مر باز بساخت

واورا

واو را باز مختیار روان کرد چون مختار هم بر سر آن چاه رسید که همونه
را انداخته بود عرق بد او جنید و لیاقت جبلی او درکار شد با خود گفت این
بار مرا کاری کلی می باید کرد اول او را می باید کشت آنگاه در چاه می باید
افکند که مرغ سر بریده هرگز بانگ نکند همچنان کرد با تیغ بی دریغ سر او را ببرید
و در چاه انداخت و از برای حطام دنیاوی اینچنین ارتکاب بکرد و
داغ لعنت بر جبین وقت خود نهاد و خود را رسوائی دنیا و آخرت
کرد اند و هیچ بر سر پیمان خود نرفت و بار دوم سنگ نقض و رفض عهد
کرد آری شخص بدحرکت را باد مرسکر مناسبتی تمام است که هرگز راست نشود و
مرد زشت خصلت را بذراع مناسبتی کلی است که هرگز کوته نگردد

نخشبی از بدان جهان شد بد　　نیت نیکو بعصر ما صد مرد
نیک مردان بدهر نادر اند　　چند خواهی چو خویشتن بد مرد

جوهر شناس که در جفاء مردان و دغا و ناجوان مردان این مقدمه تمهید کرد

طوطی گفت ای شارک میان هزار مردان در تباهی یکی بدین نوع بود که تو
گفتی اما میان هزار زنان نهصد و نود نه بدین طوق اند که من خواهم
گفت شارک آغاز کرد چه خواهی گفت طوطی گفت
چنین گویند در شهر سرانديب بازرگانی بود بهزاد نام
زنی داشت که او را همناز گفتندی وقتی بهزاد را جای اتفاق
سفر افتاد همناز را در غیبت او بجوانی میل باطن شد هر شب در وثاق
آن جوان رفتی و نفس فاجره را باب فجور سیراب کردی بعد از مدتی
بهزاد رسید همناز را رسیدن بهزاد گران نمود چون شب در آمد معجون بیهوشی
و افیون با شکر بهزاد را داد و خود در وثاق محبوب شد اتفاقا دزدی
در کمین رخت ایشان بود چون آن حال بدید دنباله او کرد تا به بیند که او کجا
خواهد رفت چون همناز با آن جوان هم زانو شد شحنه آن شهر هر دو را
بگرفت زن را بگذاشت و آن جوان را بردار کرد بنا بر آنکه در آن شهر رسمی بود اگر
مردی را با زن بیگانه گرفتندی آن زن را بگذاشتندی و آن مرد را بردار کردندی

نخرد

بمجرد بودن جوانرا بر دار نهاد و شحنه خود باز گشت جوان در حال نزع



وانزهاق روح بود که همانزن بران جوان امد وکفت ای جلاد

١٣٦

177r

وقت وای دار زمانہ درین نفس اخرین بیا تا کنار وداع کنیم و لب برلب
یکدیگر نهیم چون همناز روی برروی آن جوان نهاد جوان
نعره بزد و از غایت غصه بینی همناز بدندان گرفت بینی همچنان
میان دندان جوان بماند کرا و را جان به بینی رسیده بود و تا از بینی
ازین عالم در عالم دیگر رفت همناز بی بینی در خانه خود باز امد و از



وازنجا

واز بخانها درت و مخادعت نسا اند و بدسگالی و بداندیشی زنان
است از برای دفع این وسمت جامه بهزاد بخون بینی بخون کرد و
کارد تیز بدست بهزاد نهاد و فریاد براورد که بینی بینی چون
زنگی شب به تیغ روی افتاب بر کرفتند اولیاء هر دو زن بهزاد را بر حاکم
بردند و دعوی بینی کردند حاکم حکم کرد که خدای تعالی در کلام
مجید فرموده است الانف بالانف چون اندرزد از اول تا اخر صورت حال معاینه
کرده بود نخواست که کاری بظن و تخمین رود و بیکناهی مثله و
رسوا شود بر حاکم رفت و حال باز نمود حاکم کفت ما را بدین قول مویدی
با بینی درزد کفت اکر بینی در بستر این زن بیابند سخن او راست و درست بود و اکر
بینی این عورت در دهان مرده که بردار کرده است بیابند قول من صحیح
باشد چون حاکم نیکو تفحص کردند بینی هم از در دهان مرده یافتند پس حاکم
ازان ماجرا متحیر و متعجب شد و هر اولیاء زن شرمنده و خجل ماندند
تخم بدی دونی ثمر ز نبد — از چنین کس بهر نشین چه رسد

بوزن نیک یار صد لعنت   تا بدان دیگری ازین چه رسد

چون طوطی بر خجسته از زبان طوطی و شارک جاماس معصومه زن او
این فصل که متضمن مذمت نساست فرو خواند خجسته از طوطی بغایت شرمنده
شد و خواست که بر طوطی خود همان کند که بر شارک کرده بود طوطی
طیور نطق بگردانید و سخن را از دیگر کرد و گفت ای کدبانو نه خلق
بر یک طبع نیست و مردمان بر یک مزاج نه این حکایت باقدامی شاید خدمت
مخدومه را با مرد بیگانه چندین صفا و وفا است با شوی خود چه مقدار
خواهد بود از افعال و اقوال گزیده اخوان نمی باید کرد و طریق مروت
مملوکی باید داشت و این ساعت بجانب منتظر مانده خود باید رفت سلوک
و او را بیش ازین انتظار نمی باید داشت خجسته خواست تا همچنان کند روز که
مفتح عشاق است عود سپیده دم بکشید و چهره لمعانی بگشاد و فتق
او در توقف افتاد

خجسته خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح وخروس

داستان [illegible] خصمان و اغیار بار

وپشیمان شده بود ورافتادن ازخویشتن وبدان شب بیت شعر

جون ضفدع زرد هیکل افتاب در ابکیر مغرب رفت وماهی ماه بام

اسمان از دام مشرق بیرون آمد خجسته خود را بانواع حلی اراسته وباجناس زیور

بپیراسته بطلب اجازت بر طوطی رفت وگفت ای محب یگانه وای در محبت

ثانی یعقوب که شهر خوبی که یعقوب پیر کنعان طریقت بود گفتی هر کرا ابی

انطعام است او دایم گرسنه است وهر کرا توانگری مال است او دایم درویش است

وهر کرا حاجت بخلق است او دایم محروم است مدتیست که من از مشاهده مطلوب

ومطبوع خود دور مانده ام مگر از شومی آن مانده ام که همه حاجت من خواست

وهمه درخواست من از تو

بختی بار خود بخلق مبند   درد مندیم از جراحت تو

ور تو خواهی ز خلق حاجت خود   کو برا بدز خلق حاجت تو



طوطي گفت اي بخته حکما گويند اگر تو خدمت کسي کني خدمت کسي کن
که او خداوند اصل بود و اگر کسي را خدمت فرمايي کسي را فرمايي که خداوند
عقل باشد خدمت مخدومه بنو مرا خدمتي ميفرمايد و در مصالح خود
محروم ميدارد من مرغي ام زيرک و جانوري ام داهي هرچه ميخواهم همه

صلاح تو میخواهم و هرچه میگویم همه خیر تو میگویم اگرچه بر آمدن مهم تو
درنگی شود و ذرا تمام مصالح تو توقف می افتد مع هذا خواهی دید که بقوة
عقلی و نتایج حکمی ترا بمقصود تو چگونه خواهم رسانید و آستین غرض ترا
با دامن او چگونه پیوند خواهم داد

تخنتی عقل کارها دارد | مردمی تیز بهر در جیب است
هرچه دانا کند صواب همانست | قول و فعل و حکیم بی عیب است

ای خجسته تو در استقامت اول کاری بینی و من در وخامت آخر حال
می نگرم کسی که در خوشی اول حال غره شود و در ناخوشی آخر کار ننگرد او
همان بیند که شاپور دید خجسته پرسید شاپور که بود طوطی گفت در غرایب
اسمار و عجایب اخبار چنین گویند در بلاد چین چاهی بود چون چاه زنخدان
دلبران از لطافت او همراز بیر زمزم روایت آوردی در آن چاه غوکان
بسیار بودند ایشان را ملکی بود شاپور نام غوکی با فراست و ضفدعی با کیاست
اما ظالم بغیر چون مدت دولت او امتداد یافت و مهلت عدت او بتطویل

رها انجامید رعایا و برایا از ظلم او نیک تنگ آمدند کسی میگفت طال مکثه فینا
کسی میگفت لکل جدید لذة کافر حشم و عامه خدم با غوکی دیگر
بیعت کردند و شاپور را از ان ملک اخراج کردند اری اخر ظلم شوم باشد و عاقبت
تعدی بافضاح کشد ما من شیء اعم نفعا من رفق الایام و عدله و ما من شیء
اعم نفعا من جور الامام و حقده

نخشبی ظلم بد ترین چیست — از ستم سینها کباب شود
هرکه بر خانهٔ کند ظلمی — خانه‌اش عاقبت خراب شود

شاپور از هجوم عین الکمال و حدوث شین الزوال از ملک و مال
دور شد و از عیال و اطفال جدا افتاد و یکباری مضطر و بیچاره گشت
مع هذا همه وقت در بند انتقامی بود و با خود میگفت مرا هیچ بهازین نیست
که خود را در پناه دشمنی صاحب قوة افکنم و بعون و عنایت
او مهم خود بکفا رسانم حکما گویند مار بدست دشمن باید گیرانید زیرا که
از ضمن ان دو غرض حصول انجامد و از طی ان از دو مطلوب یکی در کف

مراد

مراد ایدیعنی اکر مار هلاک شود فهو المراد و اکر دشمن مستهلک کردد ذلک

المقصود

نخشبی خیز هان غرض را باش　　خلق مشغول جوهر غرض است

بی غرض کار کس نمی بینم　　غرض از کار ها همین غرض است

روزی نشابور ماری دید با مهابت و اژدری یافت با صلابت که از زبان

او همه لهیب زهر ملتهب میشد و از دهان او همه شعله قهر مشتعل میکشت

کفت هیچ به از ین نیست که من بار خود بدین رشته بندم و عون و معونت

ازین مار خواهم نشابور بر در سوراخ مار رفت و نرم نرم او را از جنس ما

نیست خلاف جنس بر در من بر چه آید مار سر از سوراخ بیرون کرد غوکی

دید ستاده مار نخندید کفت اینکه رزق این کویند

الرزق یاتینا و ان لم تاته　　و یصیبنا المقدور اة فی میقاته

ای غوک این چه دلیریست که کرده و این چه جسارتست که نموده غوک

که طعمه مار است بر در مار چکونه آید و کسی برغبت بپای خود در کور

چگونه رود

بخشی خود مرو بکام بلا　　هوشیار از خطا بپرهیزد

عاقل محض آنکسی است که او　　تا توان از بلا بپرهیزد

غوکی گفت سخن همین است که ثانی ثعبان میگوید ازین سخنی است
که بقلم سیم بلوح زرین توان نبشت و بکلک عطارد بر صحیفه خورشید
توان انگاشت اما چگونه حاجت مند محتاجی بود در تو آمده ام و بغرض کلی
احرام این جناب کرفته ام گفت آن حاجت کدام است شابور گفت من امیر
غوکانم خصمان بر من هجوم آورده و خروج کرده اند و بجای من
بادیکری بیعت کرده و مملکت فرو گرفته و مرا بخواری از ملک دور افکنده اگر
ثانی ثعبان مرا یاری کند و خصمان مرا گوشمال دهد مرا از عوایق و علایق
ایام و واقعه عظیم و حادثه الیم خلاص داده بود و از انواع انعام و اصناف
الام و استیلای غموم و استعلای هموم مناص بخشیده باشد

بخشی بار شو بمظلومان　　گفت بشنو اگر تو هشیاری

در

درنماند کسی بحادثه   هرکه درمانده را کند یاری

مار گفت ای شابور مرا همچنین تخیل و تخالج میشود که تو همه که سری

عونت افراشته و همه وقت خلق را در رنج داشته و ظلم را شعار خود ساخته

و ستم را دثار خود برداخته و ندانسته که ظلم قامع مملکت بود و ستم

قالع سلطنت باشد

بخشی ظلم خصم مملکت است   تو بگو زین دقیقه اگاهی

ظلم صد مملکت براندازد   ظلم شاهانت دشمن شاهی



182r

اما امروز تو مظلومی و عنایت مظلوم امریست مطلوب و رعایت ملهوف
فعلی است مرغوب پس مار از سوراخ بیرون آمد و غوک را کنار گرفت و با
او عهد موالات و عقد مصافات بست و گفت با من بیا و آن چاه بمن بنما
و ببین که در آن آب چاه چه آتش میزنم و در آن کوچه بچه نوع خونریزی
کنم پس مار و غوک هر دو بر لب چاه رفتند مار چون ریسمان خود را فرو هشت
در زمان بقعر آب رسید غوغا از غوکان بر آمد و فریاد از ضفادع
برخاست که این چه حادثه منیع بود که زاد و این چه واقع شنیع بود که افتاد
مار سر چند روز آن غوکان را بخورد و آن جمله ضفادع را بمصرف
رسانید چنانکه در آن چاه همین شاپور و اتباع او ماندند یکروز مار با
شاپور آغاز کرد ای مار عزیز و ای عزیز با تمیز چاه از غوکان خالی شد و بر من وجه
طعمه و قوت نماند تا یوم گرسنگی در امعاء من شعله میزند و شعله جوع در آتش
من مشتعل میشود زود باش تدبیر مطبخ من بکن و بهمان خود را گرسنگی
در امعاء من شعله میزند شاپور دریافت که از این سخن غرض او چیست و از آن

کلد

کلمه مقصود او چه با مار گفت تو سعی بجد نمودی و مظلومی را اعانت کردی

ترا ثناء جمیل حاصل شد و صواب جزیل واصل گشت اکنون اگر در مقر و مقام

همی

خود روی و با اهل و تبع خود پیوندی بصواب قریب تر باشد مار گفت هیچ

کن

از اینها مگو من با تو عهد کرده ام و عقد موالات بسته من ترا بعد ازین هرگز

تنها نگذارم و باقی عمر با تو باشم شابور ازین سخن متحیر ماند و گفت

گرفتاری کسی که خود را در پناه دشمن اندازد و از خصم عون و عنایت

خواهد جزاء او همین باشد و سزاء او همین بود

بخشنی البخا بخصم مکن   کارشو بت نیاید از سنیکی

روی نیکی کهی نه بیند او   که بخواهد ز دشمنان نیکی

پس مار دست قهر بر ضفادع باقی زد سر چند روز چاه از غوکان بکلی خالی

شد شابور با خود گفت اکنون درین چاه جز من کسی نمانده است پیش از آنک

بیر

این مار دندان خود بمن تیز نکرده است و زهر خود بر من نریخته مرا تد

کار خود باید کرد و حیله باید اندیشید پس بر مار رفت و گفت ای محبّ

نیکی
بعوض

پس بر مار رفت و گفت ای معین مظلومان و ای مجیر ملهوفان در این چاه
غوکی نمی‌بینم که سبب قوت تو شود و ضفدع نمی‌یابم که وجه مطبخ تو گردد
نزدیک این چاه آب غدیریست عظیم و حوض گشتیست بزرگ و در آن غوکان
بسیار اند و ماهی بیشمار اگر فرمان دهی بیرون روم و ایشان را بدمدمه و لباسات
اینجا آرم و وجه معاش تو مهیا گردانم مار گفت نیکو باشد



شابور بادلی پر از التهاب و دیده در اشکاب از آنجا بیرون آمد و خود را

در ابکیر عظیم انداخت بعد از غم اقارب و اندیشه عشا بود مرا راحت نزد و

جند

نفس فراغت بیاورد و باقی عمر در اضطراب و التهاب آخر کرد مار هم جون

ن

روز از مراجعت او ندید از جاه بیرون آمد و راه خود گرفت طوطی جون

سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو غرض از تمهید این

بهبد

حکایت و مقصود من از تشبیب این روایت آنست کسی که نظر در خاتمت

هد

کار نکند و چشم بر عاقبت حال خود نه بیند او همان معاینه و مشا

که

کند شابور کرد ترا نیز کار باندیشه می باید کرد که خاتمت ذمیم نشود

و عاقبت وخیم نگردد اکنون برخیز و جانب دوست رو و منتظر ماندم

خود را دریاب خجسته جون قامت خود را ساز کرد ندای حی علی الصلوة

ایستاد

قف

در داد غوغا، روز بر آمد و صبح جهره لمعانی بگشاد و رفتن او در تو

بخشبی خواست تا رود امشب   سوی خونی که زد ز خونی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع　　　دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان زریر شعرباف و رفتن او بتحصیل مال و خایب و خاسر باز آمدن و حکایت اسب و شکال شب بیست هفتم

چون نساج فلک نسیج زر این آفتاب در طلبه مغرب رفت و شعری
سپهر حریر سپید ماه از کارگاه مشرق بیرون آورد و بختر جامهاخُ ندل
و زیبایی پوشیده و جامها کاطن و رعنایی پوشیده خرم و خندان و خو شت
و شادان از برای دستوری بر طوطی برفت و از غایت طرب و رعنایی و دعو
و خودنمایی آغاز کرد ای یار نانی وای محب زبانی یاری تو همه معاینه
شد و دوستی تو همه مشاهده افتاد اری بزرگی را گفتند بهترین مردمان
کیست گفت کسی که او را هنوز نیازموده اند بیش از انکه مرا با تو مصلحتی
افتد من ترا بهترین یاران می دانستم و خوشترین دوستان تصور میکردم
اکنون که مرا با تو اندک کاری پیش آمده و سهل مصلحتی بتو معترض شده
و قصه تمامی برخلاف آن می بینم و مثله کلی بر عکس آن می یابم

نخشبی بجز بد است اینه   بنست خلقی همه پسندیده
تا کسی را نیاز ماید کس   بدو نیکش کجا شود دیده



طوطی گفت ای کدبانو این چه صمصام تقریر است که بر من میرانی و این چه
فهم نامقبول است که مرا بدان بسمل میکنی در حق این مخلص این شبه

١٦

نتوان سفت و چون مینی را یار نانی و زبانی نتوان گفت من بقدر وسع

امکان در امور تو کمر بسته ام و بمقدار طاقت در اوامر تو کردن نهاده اما

چون ترا وقت موافقت نمی کنی (کند) مرا جهه چه کنا و چون ترا بخت موافقت

نمی نماید دیگر مرا چه جرم

بخشش بخت کار ما دارد   کس نیاید زعون خلق بهی

بخت کس کو مساعدت نکند   دیگر یرا دران کنه چه نهی

ای کدبانو از جد و جهد آدمی چه کشاید عنایت و رعایت بخت می باید

اگر از سعی انسانی و کوشش ابدانی مصالح مکفی شدی و مهمات مقضی گشتی زرین

شعری با چندان جد و جهد خایب نشدی و با آن همه کوشش خاسر نماندی

بخته پرسید از چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در سواد عراق شعار

بافی بود زرین نام که در حرف شعار بافی موی شکاف کردی و در صنعت

افزار ید بیضا نمودی یک لحظه بی کسب و کار نبودی و یک لمحه از

جست و جوی نیاسودی با چندان جهد و اجتهاد و کوشش و اعتقاد او را

عدت

١٠٥١ نخ

او را بجز نام از قدر حاصل شدی که روز بروز بلندی اسندی و فوت

لابدی خود ساختی

بختی جد و جهد خود بگذاشت کیست کز جهد خود بخت شود

چه گشاید ز کوشش مردم کارها منتظر ز بخت شود

الغرض زربر را دوستی بود سپید باف روزی زربر در خانه او مهمان شد

خانه دید از حطام دنیاوی پر و منزلی باف از اسباب این جهانی مملو

خوان و کاسه فراوان و اطعمه و اغذیه بی پایان خیل و خدم بیحد غلام

و کنیزک بی عدد با خود گفت من که همه خلعت سلاطین می بافم مرا تنگ

بر نان نیست این سپید باف که جامه عوامی بافد او را چندین اسباب از

کجا ممکن این همه تمتع او از برکت خواهد بود که او خود را زنده در گور کرده

است و بر حکم قاعده موتوا قبل ان تموتوا رفت زربر شعرباف در خانه رفت و با زن

خود گفت درین شهر کسب و کار من نمی رود و خلق اینجایی قدر و قیمت

من نمیدانند من ضایع و جایع اینجا می مانم و مرا هیچ فراغی ظاهر نمی شود

مرادر شهری می باید رفت کر آنجا کسب وکار مرا اعتباری باشد وهنر
وپیشه مرا خریداری بود که مرد تا از شهر خود بیرون نرود قدر او ندانند
ودُر تا از صدف بیرون نیاید قیمت او نشناسند

المرء لیس یبالغ فی ارضه   کالصّقر لیس بصاعد فی وکره

زنش گفت ای زربر این چه اندیشهٔ فاسد است که در دل تو جای
کرده است واین چه خیال باطل است که در مخیلهٔ تو متمکن شده
لو انکم تتوکّلون علی الله توکّله لرزقکم کما ترزق الطّیر بعد ولا خماصا
وتعلّد تعود بطانا ای زربر در رزق شک آوردن [illegible] علامت
ضلالت است ودر روزی گمان مند بودن نشان جهالت قیل
الشّک فی الرّزق والشّک فی التّوحید کلاهما واحد رزق بحیله
وتدبیر زیادت نشود وروزی بغراست وکیاست افزون نگردد

لو کانت الدّنیا ینال بفطنةٍ   وفرط علم نلت اعلی المراتب

ولکن الرزاق خطا قسمتا   بحکم ومالک لا الحیل طایل

ای زریر هرچه در عالم خواهی دید یا از آن تست یا از آن دیگری آنچه
از آن تست اگر یاد شود و از پیش تو بگریزد عاقبت بدو توانی رسید و آنچه از آن دیگریست
اگر تو یاد شوی و دنبال او گیری البته بدو نتوانی رسید الرزق لیطلب العبد
اکثر مما یطلبه العبد ابراهیم ادهم که سلطانی سر و پا برهنه بود میگوید
وقتی من طعامی میخوردم زنبوری در آمد و پاره از آن برد من بدنبال او شدم
تا به بینم که کجا خواهد برد در خرابه در رفت تا آنجا عصفوری بود کور چون آواز
زنبور بشنید دهن بگشاد زنبور آن لقمه در دهان او نهاد ای نور نیز مطبخی
کرم کریم تعالی و تقدس عصفور کور را در بیابان بی رزق نمیگذارد که
آدمی مستحق تر از عمر انات بی روزی چگونه خواهد گذاشت الحمار
یعرف طریق المعلف والمنافق لا یعرف طریق الرزق

بخت بی بهر رزق تنگ میای   تا توان در ره رسوخ بپوی
مطبخی لانه خوان نوال   بی نواله که را گذاشت بگوی

زریر گفت ای زن سخن معنوی همین است که تو میگوئی اما برکت در حرکت

نهاده اند لقمه تا برنداری در دهن نرود و شیر تا برنخیزد کی بچه برسد

تو زریر زن و بچه را وداع کرده در نیشاپور رفت مدتی انجا کسب

کرد مبلغی مال در صرّه وقت او افتاد گفت اکنون در شهر خود باید رفت

و این نقد با عزیزان خود بمصرف باید رسانید سمت خانه بیرون آمد

چون وقت آن شد که دنبال تو زریر مغربی در صرّه مغرب برد و عالم چون همیان

بر سیم ظلمه و سیاه گردانیدند و زریر در منزلی فرود آمد هم شب در خواب

دو صورت دید که از هوا فرود آمدند یکی گفت تو کیستی او گفت من صورت

بخت این شخصم دومی را گفت تو کیستی او گفت من صورت کسب کاسبم صورت

بخت گفت چون در لوح قضا و دفتر قدرت چنین مسطور است که

این سعی بر او ذخیره نبود و دقیقه نشنود تو هم یکبار چندان مال از کجا

رساندی صورت کسب گفت مرا رسمی است اگر کسی چند گاه مرا کار فرماید

و دو دست در دامن وقت من زند من او را ضایع نگذارم و البته چیزی

بدو دهم

زریر

زر

جری ام

بدو رسانم اما اگر عنایت و رعایت تو در میان نباشد او را این

دزد برد

رسانیدن من هیچ سود نکند و چندین عون و معونت من هیچ نافع نیاید

زر بیر تا از خواب بیدار شود و بقیه نقد او را که اندوخته ببرد و از نقاب او بار

باز خزینه وقت او تهی گشت مسکین متردد و متفکر شد و از دیدن

خواب متفکر و متعجب گشت زر بهر باز در خزینه بار بود رفت و چند گاه دیگر

کسب کرد و چون نقدی جمع شد باز روی بخانه نهاد و هم در منزل اول نیم

مکالمه

شب همان دو صورت در خواب دید هر دو بر شکل بار اول بیکدیگر

مکالمه میکردند بر طریق نخستین مجادله می نمودند چون چشم بکشاد

کره از بار اول خالی تر شد و کیسه از کرت نخستین تهی تر گشت با خود

گفتن گرفت اگر چه دست خالی در خانه رفتن شماتت اعدا بود

هذا

و کیسه تهی در وثاق شدن خنده زن باشد سعه اگر خانه باید رفت

که با تقدیر هیچ تدبیر سود نکند خاسر و خائن با دلی پر غم و کیسه

خالی در خانه رفت چون زن او را بدان حال دید گفت ای زر بیر

جز بهر حکایت تو تمام بدان ماند که وقتی اسپی گرگن (گرگین) شده بود او را از
خانه بیرون کردند و خصیه او از لاغری چنان دراز شده بود گویی همین
لحظه بر زمین خواهند افتاد شکالی از برای موش کمین کرده بود چون
آن خصیه آویزان بدید ترک صید موش گرفت و دنباله او شد
ماده او آغاز کرد موش معدومی و موجودی از دست نباید داد
و تمنای نسیه نقدی از کف رها نباید کرد آن گوشت تر او در دست
نیاید و آنچه در دست است آنهم برود شکال گفت باید کی راضی
شدن از نتایج دنائت همت بود و بسهلی قناعت نمودن از
کوتاهی همت باشد شیر در ابتدا شکار خرگوش اگر گوزن
بیند ترک خرگوش گیرد و دنبال گوزن شود شکال چند
روز دنبال اسپ بود تا خصیه او فرود افتد و نه او را چه
حاصل شد دست آمد ضرورت بازگشت و شرمنده نزدیک
ماده بیامد

نخچیر

نخشبی جد و جهد یکسونه		دوست میدار دوستداری بخت
چه کشاید ز کوشش مردان		کر نباشد بمود یاری بخت

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو زنان
ضی
جد و جهد چه کشاید عون و عنایت بخت می باید اکر از جد و جهد غر
حصول انجامیدی زبر شعری هرکز خایب و خاسر بخانه باز نکشتی
اما ترا بخت یارست و روزکار مساعد و این دم وقتی است فرخنده
ست
و ساعتی است همایون برخیز و جانب بیت الوصال محبوب شو خجسته خوا
تا همچنان کند اطلس سیاه شب کذشت و سپید صبح چهره المعانی بکشاد
و رفتن او در توقف افتاد

نخشبی خواست تا رود امشب		سوی خونی که زد ز خونی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع		دشمن عاشقانست صبح و خروس

تیب
داستان کلال و ظاهر شدن زنیت او و مبتلی ماندن تر
پادشاه شب بیست هشتم

جون كلال چرخ سوي زرين افتاب در ابكير مغرب برد وابدار پيه
شوابه سيمين ماه از شعابه مشرق بيرون اورد خجسته با دلي پر از تشويش فراق
وجاني پر از تشويش اشتياق بطلب رخصت بر طوطي رفت وكفت اي منبع حيات
واي مرتفع زرانت روزي مردي بر مامون رفت وكفت مردي ام اعرابي
كفت خواهد بود كفت ميخواهم كه بحج روم كفت راه پيش است كفت زاد
وراحله ندارم كفت بر تو حج نيست اعرابي كفت من از حضرت خلافت چيزي
خواستن امده ام نه انكه جواب فتوي ستدن اي طوطي من نيز بر تو هر شبي
ايم تو در نفوذ كلمات ملوك ميشوي و تمهيد قواعد نصايح ومواعظ
ميكني من بر تو بطلب رخصت براي رفتن بر دوست مي ايم نه انكه شنيدن
وعظ وتذكير انا في واد وانت في واد شعر

صبت علي مصايب لو انها   صبت علي الايام صرن لياليا

طوطي

اما اگر تو بگویی من این یتیم را بپرورم و این بی مادر را چون

مادر پرورش دهم شیر گفت نیکو باشد

بخشی بر ضعیف کن شفقت کیست کو این دقیقه فهم کند

نیست بی رحم تر ز شیر کسی شیر هم بر صغیر رحم کند

هرچند روزی بر می آمد شیربچگان این تصور میکردند که شگال بچه برادر

مهتر ایشان و آن شگال بچه این گمان می برد که شیربچگان برادر

کهتر اویند همچنین یکدیگر ملاطفت و موافقت می نمودند و بر سبیل

اخوت و مروت زندگانی میکردند روزی هر سه برادر از در صحرایی می

رفتند یکایک با پیلی ملاقات شد شیربچگان از آنجا که شجاعت در ذات ایشان

ذاتی و طبیعی است و جلادت در شان ایشان غریزی و جبلی خواستند تا جانب پیل

بشتابند

حمله کنند و بناخن و دندان در او ویزند شگال بچه بیرون شد و در

گریزید برادران کهتر چون از برادر مهتر این حال معاینه کردند ایشان

نیز از پیل عطف کردند و در گوشه شدند چون در خانه آمدند حال

حال برادر مهتر عماد بریان نمودند مادر کفت ازان اصل و نسب کم برادر مهتر

است ازو کار جنگ ممکن نکردد و مهم حرب منقضی نشود بادشاه کفت ای



کلال جنانک ازان شکال کار برنیامد وان مهم بکفایت نرسید از تو کار ۱۴۱

حرب برنیاید و مهم جنک اخر نرسد اما جون ترا اول حال بدید بر فتنه امرو

بخدمتکاری

حو

و بخدمتکاری قبول کرده درالخونیز همان حال مبقی خواهم داشت

و تراضایع و جایع نخواهم گذاشت یکی را در اول حال بر افراشتن و اخوامی

فرو گذاشتن از فاعلی وفا بیرون باشد و از رسم صفا خارج بود

نخشبی هان بباش بر سر عهد　　نقض عهد است منحنی بودن

کار بسیار دان درین عالم　　بر سر عهد خویشتن بودن

طوطی چون سخن انجا رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانو نو نیز با چون

با دوست در اول عهد وفا کرده و عقد صفا بسته در اخر هم بدان می باید

بود و از دوست بی سببی انحراف و اعراض نمی باید کرد این ساعت ساعتی است خوش

و وقتی است دلکش برخیز و جانب وثاق دوست شو خجسته خواست تا بیان

کند شیر غران افتاب بخندید و شکالی زور ماه در گوشه شد غوغا

روز بر امد و صبح چهره معانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

نخشبی خواست تا رود امشب　　سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان شیر و سیاه گوش و بوزنه و فرو گرفتن سیاه گوش خانه شیر را و خلاص نمودن بوزنه سیاه گوش خود را شب بیستم

چون شیر اسد آفتاب در بیشه مغرب رفت و سیاه گوش ماه از غار مشرق
بیرون آمد خجسته با جبهه چون آفتاب و روی چون ماهتاب بطلب رخصت
بر طوطی رفت و گفت ای سرمایه سرور و ای الطف الطیور مگر تو از ناخوشی من
خوشی و از خوشی من ناخوشی ترا از غوغاء غموم من بتمامی مفهوم است و استیلاء
نه
هموم من بکلی معلوم چونست که از دل و جان غمکار من نمیخوری و از بطا
صی
باطل کرده مصلحت من بر نمی آیی وقتی خواهد بود که بکفایت تو مرا از دام غم خلا
خواهد شد و بدرایت تو از قید ندم مناصی خواهد گشت شعر

فلیت شعری متی تقضی • عنایتی و یکشف عن المحسن

طوطی طرار قسم بنیاد نهاد و سوگند آغاز کرد ای کدبانو بدرازی
زلف و کوتاهی طره و سپیدی روی و تیغ بینی و کمان ابرو و تیر مژه و سواد چشم

وبیاض

و بیاض ساعد و چوگان زلف و گوی زنخ و نزاری میان و درشتی

ساق تو که همت من برین است که تو زودتر بیار خود رسی و همت من همین است

که تو هم قریب بدوست خود بپیوندی اما وصیت من این است اگر ترا حادثه حادث

شود و واقعه واقع گردد خود را چنان خلاص و مناص دهی که سیاه گوش خود را

از شیر خلاص داده بود خجسته



بپرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در زمین مرغزاری خوش و لاله
زاری دلکش شیری بیشه داشت بوزنه داهی بحجابت او کردی و بهمات
او بتمام رسانیدی روزی شیر را جایی اتفاق سفر افتاد و بر سمتی عزیمت
مسافرت مصمم گشت و بیشه خود حواله بوزنه کرد و ندانست که بوم محل همای
نتواند برید و روباه جای شیر نگاه نتواند داشت

مخنثی و قوادان ز تیغ و تیر ناخنی ظاهری خراشد بس
که تواند نیابتی کردن بیشه شیر شیر باشد بس

در غیبت شیر سیاه گوشی آنجا رسید مرتعی دید خوش و موضعی یافت دلکش
همانجا اتفاق اقامت کرد بوزنه گفت ای سیاه گوش این چه دلیریست
که میکنی و این چه جسارت است که مینمایی این وطن امیر ددگان است
و این مسکن سلطان سباع سیاه گوش را چه محل که در محل هزبر جای کند
و جانوری را چه اندازه که در مقر ضیغم وطن سازد سیاه گوش گفت این خانه
مرات و این کاشانه من مرا از آبا و اجداد میراث رسیده است و من برین تحف

بنشته

نشسته دایم چون بوزنه از صحبت ملزم شد ماده سیاه گوش با سیاه گوش

گفت که تو ازین جا حذر کن و ازین منزل بیرون شو که ترا با بچه

قهر اسدی چه محل مقاومت و با چنگل رعب هزبری چه برای معاندت

سیاه گوش گفت ای ماده تواند بود که این مقر شیر نباشد و اگر باشد و شیر

نیاید بحیله و مکر خود را از و خلاص میتوان داد ماده گفت همه کار بحیله و مکر راست

نیاید بس حیله باشد که بر محتال و بال شود و بسیار مکید ست و مکر بود که هم بر مکار نکال کرد

چنانکه آن گرگ را هم حیله او وبال او شد و هم مکر او نکال او گشت



سیاه‌گوش پرسیدان چگونه بود ماده گفت چنین گویند وقتی گرگی در
کلبه شکالی درون رفت واز برای زدن او کمین بود شکال از بیرون برسید اثر
قدوم غیر چنین دید بر در کلبه امد وگفت مرا بی تحقیق درون نباید رفت
تواند بود که سبعی ضاری درین خانه خزیده بود وباشد که دشمنی
مفتحم از برای من کمین کرده باشد بر در خانه ایستاده وخانه را اواز داد
که ای خانه من وای کاشانه من چون از خانه اواز بر نیامد شکال گفت ای خانه
نه انکه میان من وتو در سر سوال وجواب است بنا تو از سنگ است وسنگ از کوه
باشد وکوه را رسمی است هر که او را اواز دهد کوه هم اواز دهد

قار می را چه کم شود ز ندا   نجیبی رد مکن سوال کسی
کوه هم آواز در دهد بصدا   تا که آدمی سخن گوید

ای خانه هر بار که من بر تو می آیم وترا اواز میدادم اگر تو مرا جواب میدادی
انگاه درون می امدم واگر تو خاموش ماندی هم از در باز میگشتم گرگ با
خود گفت مگر خاصیت این همچنین خواهد بود که او خانه خود را همه وقت

جواب

جواب داد هات و در ین وقت از بیم من ساکت شده است بباید که شگال او را نشنود
و همراز دربار کردد و چندان مکر و حیله من ضایع کردد چون شگال
بار دوم آواز داد که ای خانهٔ من وای کاشانهٔ من کرک کفت لبیک شگال دانست
که این کرک است دران حدود شبانی بود که از ظلم آن کرک عاجز شده
بود و از تعدی آن کرک حیران مانده بود برو رفت و احوال کرک باز
نمود شبان این کار را غنیمت دانست و این فرصت را ولیتی انکاشت سنگی کران
بیاورد و بر در آن خانه نهاد کرک سر چند روز هم در آن خانه از کرسنگی و تشنگی
هلاک شد و مکر او با شگال هیچ در نکرفت

بخشنی حیله هیچ نیست ممکن　　رشته حیلها بود سر کم
اهل تحقیق همچنین کویند　　ترک حیله است حیله مردم

سیاه کوش چون این ماجرا بشنید کفت ای ماده این حکایت کرکات و میان
من و او از سر تا سر و از کوش تا دم فرق بسیارست سهلست که در کرکی چه عقل
باشد و در سکی چه دانش بود اکر درو فطانت و متانت بود خود بدل خانه

خانه جواب ندادي و اين قدر تأمل و تفكر كردي كه خانه را وا نه دهد و گر براند

و خشت جواب نگويد سياه گوش و ماده همديگر مكالمه بودند كه غوغا رسيدن شير



و گرد قدوم امیر سباع بخاست بوزنه استقبال کرد و کیفیت استیلاء سیاه
گوش باز نمود شیر بددل شد و گفت ای بوزنه این دلیری اندازه سیاه گوش
نیست چنین می‌نماید که این سبعی است از من باشهامت‌تر و این صورتی
است از من باصولت‌تر بوزنه گفت از تو هر حیوانی غالب‌تر تواند بود شیر گفت
جهان ازین نوع خالی نیست و عالم ازین جنس عاری نه هر زبردستی را زبردستی
است اگر سنگ‌ریزه سختی کند آهن گوشش بیند و اگر آهن سخت‌دلی ورزد آتش
او را نرم گرداند و اگر آتش گرمی در میان آرد آب او را بر جای سرد کند و اگر
آب از لطافت جنبد خاک او را فرو برد و اگر خاک از وقار سخن گوید
باد او را بر زمین زند و اگر باد بلندپری کند از کوه سر نخورد فیل لکل فرعون موسی

بخشی جهان مشو بخود غره   تا جهان زاد از بنی آدم
هر قوی کاندرو فزون گری   زو قوی‌تر بسی است در عالم

شیر با جرم جانب خانه خود روان شد جب و راست خود را سره کردن گرفت

مادهٔ سیاه گوش گفت ای نر از هرچه می ترسیدم همان معاینه شد و از هرچه
می اندیشیدم همان مشاهده افتاد سیاه گوش گفت چون شیر بیشه در خانه
آید تو بچگان خود را استم بگریان اگر من بگویم که سبب گریه بچگان چیست
تو بگوئی که بچگان بگوشت شیر خوی کرده اند اصلا گوشت دیگر نمی خورند
همان گوشت شیر میخواهند چون شیر بیشه در خانه رسید مادهٔ سیاه گوش
بچگان را در گریه آورد سیاه گوش گفت بچگان چرا می گریند مادهٔ گفت از دولت
بچهٔ شیر افکن تو چند از گوشت در مطبخ است و ایشان اصلا بر هیچ گوشتی
و کبابی دست نمی زنند همان گوشت شیر میخواهند سیاه گوش گفت چندین
گوشت شیر و پیل و پلنگ که دی روز آوردم چیزی از آن باقی نیست ماده
گفت گوشت در مطبخ هر جنسی موجود است اما ایشان گوشت قدید نمیخورند
و کباب تازه از گوشت شیر میخواهند سیاه گوش گفت یکساعت ایشان را بسامان
آر مدتیست که خصم این خانه جائی رفته است و آواره شده است که امروز خواهد
آمد اگر امروز بیاید همین زمان از گوشت او ایشان را کبابی خوش چکان خواهم

رسانید

۲۹۱

رسانید شیر چون این سخن بشنید از انجا کریخت بوزنه امد و کفت کرفت
من نمی کفتم که خانه من دشمنی قوی کرفته است و خصمی درشت متوطن شده
شت
بوزنه کفت ای شیر خاطر را جمع می باید داشت و هراس را بخود راه نمی باید کما
درون خانه حیوانیست ضعیف و جانوریست مختصر جثه بیل را از خوف بشه
دل اشد
مقام نمی باید کذاشت و درویش را از بیم پیش دلورها باید کرد شیر اندکی قوی



۱۰۵

62.279/196

ماده سیاه گوش همان تعبیه آغاز کرد و بچگان را در گریه آورد سیاه گوش گفت
یکزمان بچگان را بسان آر و بیک لحظه ایشان را تسکینی ده بسیار رفته است اندکی
مانده است شنیده ام که خصم این خانه آمده است اکنون مرا دوستی است
بوزنه در غایت طراری و نهایت مکاری او بر من قبول کرده است که امروز
بهر حیله که داند و بهر دمدمه که تواند شیر را نزدیک این خانه خواهد آورد
ای ماده چون او اینجا رسد گوشت چند خواهی و کباب چند طلبی شیر
چون این سخن شنید او را یقین شد که بوزنه بما غدری کرده
است و مکری انگیخته میخواهد که مرا هلاک کناند و اگر نه چندین جهد
برچه میکند و چندین کوشش برچه مینماید در حال شیر بوزنه را باره
باره کرد و از آنجا چنان بگریخت که بیش هرگز نام آن خانه
نگفت و گرد آن آشیانه نگشت سیاه گوش بلطایف حیل ازو خلاص یافت
و باقی عمر در آن بیشه گذرانید

بخشی حیله کرده اند بدهر　　این قصه بعقل مردم هنریست

چون

جون بد بيني نكو تو حيله كن   اكر رود وقتي بد هم نيست



طوطي جون سخن اينجا رسانيد با خجسته اغاز كرد اي كدبانو نون ترا درخانه
از سياه كوش كه دوست نام كرده اند همبر بن حزم و همبر بن هوشياري

146

197r

می باید بود اکنون برخیز و جانب وثاق دوست شو خجسته خواست تا
همچنان کند روز از سیاه کوشی با حزم تر بود در حال صبح چهره لمعانی
بکشاد و رفتن او در توقف افتاد

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان زینه و اطفال او و حمله آوردن پلنگ و کریختن
پلنگ و خلاص دادن زینه خود را از پلنگ شب سی ام

چون پلنگ گرم مزاج آفتاب از کوه سپهر در غار مغرب رفت
و ماه معبّد با اطفال کثیر از قماط مشرق بر آمد خجسته با باطنی جوشان
و ظاهری خروشان بطلب رخصت بر طوطی رفت و کفت ای اشرف الکفاه
و ای اکمل الدهات ترا اینکو محقق است که چهار چیز قابلیت عود
ندارد قضا رفته و سخن کفته و تیر انداخته و عمر کذشته عمری بدین
لطیفه لطیفی مرا در غم میکذرد و حیاتی بدین نظیفی مرا در اندوه

صرف میشود بر عمر شریف من بخشش و بر حیات منیف من بخشای
ومرا یکبار چنانچه دانی وتوانی با دوست وصالی ده



طوطی کفت ای کدبانو هر که از چهار چیز احتراز کند هیچ بدی
بدو نرسد یکی از غضب دوم از مزاح سوم از کاهلی چهارم از شتاب اکرچه

198r

عشق و صبوری نقیض یکدیگر اند مع هذا شنابی می باید کرد و درین
واقعه که ترا واقع شده است صابر می باید بود اگر چه حادثه عارضی بتو معترض
باید
گردد تو خود را چون ان زن که خود را از پلنگ خلاص داده بود مناص می
داد خجسته پرسید ان چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری
مزاج
مردی بود و زنی داشت بغایت بدخو و جنگ جو و پلید زبان و یاوه گو و بد

نحسبی زن که جنگ جو باشد   طاقت جنگ او نیارد گیو
همه عالم ز دیو بگریزد   از زن جنگ جو گریزد دیو

از بس که ان زینه در جنگ چون چنگ سی دو زبان داشت مرد همه
وقت از نای حلق او نفس سماع کردی روزی او را چون رباب گوشمال
داد و چون طبل دوالی چند بزد زن حفره که دربدی چون دف دوریه بود
نخست بیرون امد و باد و طفل راه صحرا گرفت و در بیابانی رسید
که از وحشت او غول در و بانگ میکرد و از دهشت او پرنده در و پر نمی زد

[illegible]

زدناکاه پلنکی شیر صورت و پیل سطوت بر سر وقت او رسید خواست
تا اطفال او از و بر باید زن با خود گفت کسی که اطاعت شوی نکند
و بی اذن خصم از خانه بیرون اید او همان معاینه کند که من میکنم پس در دل
خود پشیمان شد و از سر توبه کرد که اگر من ازین ورطه هلاکت خلاص یابم
بعد ازین ترک رضا، شوی نکنم و همه وقت در خدمت و طاعت شوی باشم اری
نادانان همان کنند که دانایان خواهند کرد اما بعد ازانک دوال قهر چند
و تازیانه افضاح خورد

نخشی جهل پای بند قویست　　می ندانم تو در چه سودایی
هرچه دانا کند کند نادان　　لیک بعد از قبول رسوایی

زن چون دید که بلایی بر سر رسید گفت حیله باید کرد و مکر باید
اندیشید اگر بود فهو المراد و اگرنه باری از جانب خود معذور باشم زن
ببانک بلند اغاز کرد ای پلنک پیشتر آی و سخن من بشنو پلنک متعجب شد و گفت
ای زن بنده این سخن که امرانست گفت درین حدود شیرانیست شرزه که بر پلنک حمله

جملهٔ عالم را درهم بفهد هر روز سه آدمی وظیفهٔ مطبخ او کرده اند و جمهور
خلایق بران رضا داده امروز نوبت ما رسید کس است و فال بنام من و نام دو طفل
من برآمده من زنی ام از آل درویشان و از اسلاف من کسی محروم و مرفه است
اگرچه تو در قصد جان من آمده من نمیخواهم که تو از من محروم روی
اکنون بیا یک طفل و نیمی وجود من بخور و یک طفل و نیمی وجود من برای شیر
بگذار تا تو از من محروم و مرفه باشی و بحکم وعده شیر را هم از ما چیزی
برسد پلنگ چون این سخن بشنید متعجب شد و گفت ای عورت من مثل این سخا و ناز
کسی ندیده ام که اسباب معاش دشمن خود سازد زن بنه گفت ای پلنگ مثل این کارها
از ارباب سلوک عجب نیست و از اهل ریاضت غریب نه عمر عبدالعزیز که
سلطان چهار بالش خلافت بود او را غلامی زهر داد و این قصه شایع شد
عمر او را بخواند و گفت این حرکت تو کرده و این زهر تو مرا داده غلام که زهرهٔ او
دریده باد گفت آری مرا بدین آورد و بمال کنیز او طمع کرد عمر او را خرج
داد و گفت مرا این زهر کاری آمده است و من ازین زحمت زیستن ام و این حکایت

در

در افواه افتاده است پیش از آنک من مژده امروترا برای خون من نکرفته اند

این خرج بستان وازین شهر بیرون شو

تخشبی اهل صفه رامی باشد
فرق باشد ز دوست تا دشمن

رفق دیگر کسان بدوست بود
رفق اصحاب صفه با دشمن

ای پلنک چون امروز من کشته خواهم شد وکوشت مرا خواهند خورد خورند

من چه شیر وچه پلنک تو من احق زیراکه با تو حق ملاقاتی هم شده است وبا شیر

هنوز نه اما چون یک طفل وبی وجود من خورده باشی وبی از برای شیر

کذاشته زینهار درین حدود نباشی زیراکه شیر زده کسی نخورد

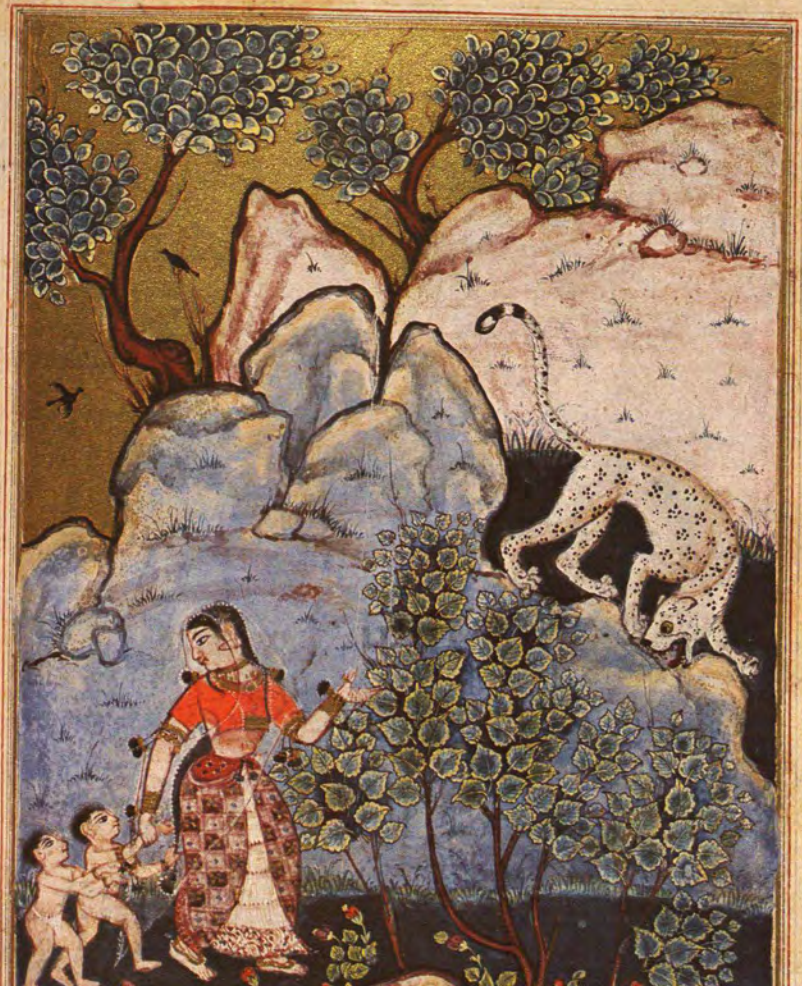
وچون امروز مادر وعده او بر چون مارا طلب نماید حال

ما اینچنین بیند ترا تعاقب کند وهر جاکه ترا

دریابد کردار نهاد تو برآرد زن و بچه ترا ستهلک

کرداند چون پلنک این سخن بشنید از پیش

آن ... زن چنان ... بیرون شد که چند کروه اصلا باز نی



200v

ناگاه روباهی پیش آمد پلنگ را دید در غایت اضطراب و نهایت التهاب
گفت ای پلنگ حال چیست پلنگ آنچه از آن زن شنیده بود باز گفت روباه زبان
بملامت بگشاد و گفت راست گفته اند کل شجاع احمق ای پلنگ در شما همین
غرور شجاعت بیش نیست اما عقل خدا دهد و فرهنگ خالق بخشد آدمی
از سر تا پای همه مکر و حیله است و از فرق تا قدم همه زرق و شعبده
ما که بمکر و حیله معروف و ابر و بحیله و خداع موصوف ایشان از بوست
ما شیفته خود میکنند و گاهی از موی ما مونسه خود میسازند غریبی شجاع
را چه طریق هیچ دانسته است و زینه پلنگی را چه نوع خر گرفته ای پلنگ
وظیفه و وعده شیر چه باشد و نیمی از ما بخور و نیمی برای شیر بگذار چه بود
زود باز گرد و بر قول او فریفته مشو و دل از کار او فارغ کن و آنچنان لقمه
لذیذ از دست مده و مرا هم با خود ببر تا از صدقه تو هم مطبخ خود را تازه کنم
و از دولت تو صاحب کبابی شوم پلنگ گفت ای روباه تواند بود که آن
زن راست گفته باشد و شیر در رسد تو در سوراخی فرو خزی و من

در پنجه او گرفتار شوم روباه گفت اگر ترا بر فراست من اعتماد نباشد و بر کیاست
رسد
من اعتقاد نبود مرا بر پای خود محکم بربند و با خود انجا ببر پس اگر شیر در
محکم فدیه مرا پیش او انداز و خود از پیش او بیرون شو پلنگ همچنان کرد
چون ز نیند روباهی بر پای او بسته دید دانست که این سخن روباه بازی دیگر
سند
فریاد بر او رد مرحبا مرحبا خوش امدی اینک رزق این گویند و روزی این دا
که مردم را بر جای خود بدهند و ادی را در مقام خود برسانند ای
پلنگ من عوریٔ ام جادو گروزنی ام گفتا سیر ز در این بیابان آبای من هر از گوشت
پلنگان نشو ربای من هر از کباب پلنگان و من که حکایت شیر
و وعده او با تو گفتم از ان گفتم تا باشد که تو در غضب شوی و نزدیک
من آیی من از برای طفلان خود بدست خود از گوشت تو کبابی کنم و از عظام
تو هم پیش خود آبابی سازم تو خود بیرون شدی و من از گفته خود پشیمان
گشتم این ساعت آمده و روباه را فدیه خود آورده ازین مضغه کدام کار
من بر اید و ازین مضغه گوشت کدام مقصود من محصول انجامد اگر در رسید دادن فدیه

بودی بگیری شیری و با پیلی می آوردی روباه چون این کلمات شنید گفت



ای پلنگ این آدمی نیست این بلایی است آسمانی و این عورت نیست این غولی

202r

است بیا بانی اگر بتوانی زود بگریز و جان از پیش او ببر پای ببر پلنگ بیرون
شد روباه زیر پای اوی امد و از سنگ و کلوخ خسته و مجروح می شد در اثنا
از روباه بخندید و بی اختیاری ضحکی کرد پلنگ گفت ای روباه این چه
خنده است گفت مرا از حماقت تو خنده می اید این چه وقت است که مرا بر خود
بسته و این چه جای است که بار گران با خود می بری اگر ان زن جادوگر عقب
برسد و ترا چون لقمه فرو برد چه کنی پلنگ روباه را از پای بگشاد
روباه در حال در سوراخی خزید و پلنگ جان بیرون شد که پیش در پس ندید
و در عقب ننگریست و آن زینه خود را بدین حیله ازو خلاص داد

بخنشی پس روند ابر شو   حیله از اندهت مناص دهد
مرد باید که خویشتن را او   وقت درماندگی خلاص دهد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانو
جای که تو اتفاق رفتن داری اگر انجا ایام روباه بازی کند و پلنگ

جادو

حادثه دید نماید باید که تو خود را چون ان زن بحیله وخداع خلاص

دهی و بمکر و مکیدت مناص بخشی خجسته خواست تا روان شود روز

از دم گرگ روباه بازی ظاهر کرد پلنگ افتاب در کوه چغد قبا بخپید صبح

چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

بخشبی خواست تا رود امشب　　سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع　　دشمن عاشقانست صبح وخروس

داستان شکال نیلی و امیر و کشتن او بر سباع و وحوش

و فضیحت و رسوا شدن او از فعل خود شب سی یکم

چون فرعون افتاب در رود نیل مغرب فرو شد و موسی ماه بر طور بی

فتور مشرق بر امد خجسته مشتاق و مشتاع بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی

را دید چون ارباب تفکر در تفکر و چون اصحاب تدبیر در تدبیر گفت

ای واسطه عقل دانش و ای غره جبهه تو انش کدام تفکر ترا در تفکر

اورده است مجنونی که تو مفتون او شده و مطلوبی که تو

مجنون او گشته اگر او را حسبی باشد عالی و نسبی بود بلند فهو المطلوب
والمقصود واگر مباد او دنی الحسب و لئیم النسب بود بس حیفی باشد قوی
و غبنی بود فاحش که چون گوهری شریف دست مال اینچنان
خسیسی شود و چون عنصری لطیف گرفتار اینچنان کثیف گردد

مخنثی جنس خود کجا یابد — جمع را قسم درهمی نه نکوست
خر به پهلوی فاخته چه کند — دیو نزدیک آدمی نه نکوست

خجسته گفت ای معدن بزرگواری محرم سر چه حیله باشد که مرا بر اصالت
و خساست او اطلاعی شود و چه تدبیر بود که مرا بر حسب و نسب وقوفی بود



طوطی گفت معرفت این کار سهل کاریست و درک این امر آسان ذاتی که درو
طهارت باشد و تنی که در و شرف نسب بود همان ذات او کاشف حال
او شود و شخصی که در و دناءت نسب بود و نفسی که در و خباثت حسب باشد
همان شخص مفضح احوال دنی او گردد چنانکه آن شکال بنگالی که او را
چند روز دولتی دادند عارضی و سعادتی بخشیدند عاریتی همان شخص
کاشف حال او شد و همان نفس مفضح احوال او گشت خجسته پرسید
آن چگونه بود طوطی گفت شیران بیشه اسمار و پلنگان قلعه اخبار
چنین گویند که وقتی شکالی را در رون شهر رفتن عادت شده بود و دهن را در آوند
مردمان افکندن خو کرده شکال روزی بر وفق حرفه قدیم و بر
طرز عادت دیرینه در خانه رنگریزی درآمد و در خم نیل سر درون
کرد پای او بلغزید و تمام در خم افتاد بحیله بسیار و جهد
فراوان بیرون آمد و روی در صحرا نهاد حیوانی بوالعجب صورت
و جانوری شگرف هیئت نمود زکرف بنا بر آنک زیر فلک نیلگون هیچ

کسی حیوانی در رنگ نیل ندیده است و جانوری در جامه کبود نشنیده چون وحوش
وسباع او را بدیدند ترک اطاعت شیر کردند و همه با میری شگال نیلی
بیعت کردند چنانکه شیر و پیل و پلنگ همه مطیع او شدند و منقاد
او گشتند عجب شکلی و طرفه حالتی جامه نیل که سبب ماتم باشد موجب
سرور او شد و لباس کبود که موجب غم بود سبب شادی او گشت

بخشش چرخ شعبده گر هست … او سپر میکند ز تاج مه
گرچه تریاک زهر گردد هم … زهر تریاک می شود گه گه

شگال تا بر سر او کسی مطلع نشود و بر غوامض او کسی وقوف نیابد
همه وقت جانوران ضعیف را پیش خود داشتی و حیوانات قوی را نزدیک
شدن نگذاشتی و وقت بار در صف اول روباه و شگال بودی و در صف
دوم آهو و گوزن و در صف سوم گرگ و یوز و در صف چهارم پلنگ و ببر و در
صف پنجم شیر و پیل و هر گاه شگالان در بانگ آمدندی امیر هم در بانگ آمدی
و هر وقت که ایشان در آواز شدندی او هم در آواز شدی و در میان جنس خود

بیکدیگر

بگذشتی و کسی بر سر او مطلع شدی مدتی همبرین تعبیه برامد
و عهدی همبرین طریق بگذشت شکال ابلی در خود غره شد و دانست که این مملکت او
را مسلم شد و این سلطنت مرا مقرر گشت از روباه و شکال ننگ کردن
گرفت و از ابناء جنس نفرت بنیاد نهاد ایشانرا از پیش خود دور کرد
و سباع مهیب نزدیک خود کرد ایند نظر در اخر کار نکرد و از خاتمت
الامر نیندیشید و ندانست که مردم دانا و ادیب داهی کسی را گویند که نظر
در امور مستقبل کند و هر امروز چشم بر فردا افکند

بخششی کار دور بینی دان — دید ظاهرست پیدا بین
خلق امروز بین بسی باشد — وقف او خوش که هست فردا بین

بینی

شبی شکالی از دور بانگ بکرد و روباهی از گوشه اواز داد امیر هم بموافقت
ایشان در بانگ شد و بمتابعت ایشان اواز داد سباع داهی که نزدیک
او بودند چون اواز بشنیدند دانستند که او چیست و شناختند که او
چیست پس از رکاکت رای خود خجل شدند و از خفت عقل خو

ماندند گفتند که این چه خواری بود که کشیدیم و این چه استحقاق
بود که بر ما بگذشت خواستند تا او را بگیرند و سزای قبای سبز او کنند شگال نیلی از آنجا
بیرون شد و خود را در پناه شگالان دور دشت انداخت أصبح أميرًا أمسى أسيرًا



قطع

تخشی هیچ نیست جاه جهان　　عقل بفروش کر توان بجنون

صد کله کار را بیک ساعت　　یک قبا میکند زمانهٔ دون

شکالان کفتند ما شنیده بودیم که تو بزرک شده بودی و وحوش و سباع

با میری تو بیعت کرده　شکال قصهٔ خود بکلی باز کفت و احوال خود

بتمامی باز نمود ایشان زبان بملامت دراز کردند و کفتند دولتی که نه لایق

تو بود روی بتو آورده بود و شغلی که نه در خور تو بود بتو مفوض شده

افسوس که قدر آن ندانستی و دریغ که قیمت آن نشناختی و خود

را هم خود فضیحت کردی و از مملکت و سلطنت دور افکندی حکایت تو تمام بدان

ماند که وقتی بازرکانی از سبب تصاریف دهر و حوادث عصر حال او از تنکی

بسختی رسیده و کار او از سعادت بنحوست کشیده خری داشت

و وجه آن نه که او را کاهی دهد خواجه از سبب بیکامی او در کاهش افتاد

و خر از بی جو در غله دان قیامت و فتن کرفت بازرکان مردی

مردی دانا و شیرزن حرکت بود پوست شیری حاصل کرد تنها آن
پوست خر را پوشانیدی و در کشت و باغ مردمان رها کردی و اورا
گفتی اگر نگاهبانی پیدا شد پای چپ را پست کنی و مقابل او بایستی و اندازهٔ
جامه خود کار کنی و از ظاهر خود نگاه داری و بانگ نکنی تا پردهٔ تو دریده
نشود و اصل تو مخفی ماند خر همچنان میکرد و خلق را خر میگرفت

نخشبی خلق شد ز بون خران　　سخن عقل با که در گیرد
مکر خری هم باشد ای خواجه　　کادمی را بحیله خر گیرد

خر سر چند روز فراهم آمد و عن قریب فربه شد خصمان کشت و باغ او را شیر
تصور میکردند و بتر سر او ترک کشت و باغ گرفتند شبی او در باغی در آمد
و نگاهبانان از بیم بجهٔ او بر درختی سوار شدند در اثنای آن خری در گوشه
بانگ کرد خر تا جر نیز از انجا که خری او بود در بانگ شد و نخشبی
و نخشبی بی ساز بنیاد نها دو سر آز انکر الاصوات اصوات الحمیر

پت

محتشمی کس ز جامه کس نشود   تا گزینی بگو که کرد گزین

جامهٔ شیر گر بپوشد خر   او همان خر بود نه شیر عرین



نکاهبانان از آن صوت بی ساز دانستند که او کیست و شناختند
که او چیست از درخت فرود امدند و آن خر را هم بدان درخت بن
بستند و در شدت ولت کشیدند و غصه چندین شب بکشیدند و آن حیوان
هم خود کاشف حال خود شد مفضح احوال خود کشت

نخشبی در زبانت عیب و هنر کم نشد کس بهرزه در افواه
وان شنیدی که روستاییء را هم زبانش بود به حمق کواه

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانون
هر که هست و هرچه هست بتدریج هم از وحال او منفتح شود و احوال او محقق
کردد کرآنان این شیخ بما فیه اکر ترا مطلوب و مقصود آنست که اصالت و
خساست او مقرر و مصور شود این زمان بو خیز و درون او رو و بچشم
امعان و دیده امتحان در روی بین هم از حرکات او محقق خواهد شد که او
چیست و هم از سکنات او منفتح خواهد کشت که او کیست خجسته خواست
تا همچنان کند روز کوهر خود بنمود و صبح پرده اصالت خود بکشاد و رفتن

... او در توقف افتاد

مخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان عطارد و خرشید و زن او و سه جوان دیگر

دوم
واقعی که از سبب جمال و کمال خرشید بخرشید رسید شبی
چون عروس رومی خورشید آفتاب در زنگبار مغرب رفت و شاه چینی
ماه از چین مشرق برآمد خجسته صد چین غم در جبین و جبهه افکنده بر طوطی
رفت طوطی چون روی آن ختنی همه پر چینی دید و موی آن روی همه زنگی یافت



کفت ای سلطان خوبان چین و ختن روزکار که عبارت از ماضی و حال
و استقبال دارد چگونه میگذراند خجسته کفت ازدی که آن ماضی است در
پشیمانی و از امروز که آن حال است در ناخوشی و از فردا که آن مستقبل است
در بیم ای طوطی من حیران وقت خویشم یعنی من که از غم کسی وقتی شاد نشدم
و از ناخوشی کسی یکروز خوش نه بر من چندین غم از چه وجه هجوم کرده و
چندین ناخوشی از چه روی آورده طوطی کفت ای کدبانو آنچه بر تست
همه از تست طاوس را هم پر طاوس وبال شود و روباه را هم موی روباه نکال
کرد حسن خوبان در خوبان مایه غم ابدی است و جمال نیکویان در نیکویان
سرمایه اندوه سرمدی است مگر از حکایت بتو نرسیده است که خرشید
زن عطار را از سبب جمال خود چه بلاها مشاهده کرد و از کرده حسن خود
چه آفتها معاینه کرد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی کفت چنین
کویند در شهری دیوی بود عطار نام زنی داشت خرشید لقب که
شعاع رخسار او آفتاب را ذره کفتی و نور عذار او ماه را سهی خواندی

ذره

باران

با آن همه جمال بی غایت و دلال بی نهایت در عفت نشانهٔ دهر بود و در
عصمت فسانهٔ عصر

بخشی عصمت زنان شرفیات　　تا کدامند اندرین قسمت
نیست اندر زمانه صاحب حسن　　هیچ پیرایه به از عصمت

وقتی عطارد را اتفاق سفر شد برادری داشت کیوان نام خانهٔ خود حوالهٔ
کیوان کرد و در محافظت خورشید جهد فراوان نمود و ندانست که وبال خورشید
همین کیوان خواهد شد چون چند روز بگذشت کیوان ایوان عطارد خالی
دید غیبت او را غنیمت پنداشت بر خورشید پیغام کرد که ای خورشید
آسمان لطافت مدتیست که دل من شیفتهٔ محبت تست و جان من آویختهٔ مودت
تو مرا حضور عطارد ازین کار مانع می شد و شرم دیدهٔ برادر ازین
امر زاجر میگشت اکنون چون او را غیبت است بیا تا مهره در ششدر مراد اندازیم
و تا او بیاید ما نرد معانقه بازیم خورشید چون این سخن بشنید مزاج
گرم کرد و با آرندهٔ پیغام گفت با کیوان بگو این چه خیال بی دیانتی است

که در سر تو افتاده است واین چه غروری شومیست که در مخیلهٔ تو
متمکّن شده تو نمیدانی که چادر صلاح من وقتی بگرد فساد مکدّر
نشده است و مقنعه عفت من روزی بلوث نا حفاظی ملوّث نگشته کسی که
پای بر مصلّای پاک نهاد او قدم بر بساط ناپاک چگونه نهد و کسی که جام صاف
صلاحیت چشید او دُرد جام بطالت چه شکل خورد تو این غرض از کسی جو که
اورا در کار نفسانی غرضی باشد و این التماس از کسی کن که او را در امور شهوانی اهتما می بود



خشتی صلاح از فساد برشت   هست از نقب دور روئین دژ

هرکه او ذوق کنج مسجد یافت   او به بتخانه میرود هرگز

کیوان چون جواب درشت شنید رشته امید بگسست و از وصال خرشید
نومید گشت آری چراغ آفتاب بدم دهن نمیرد و شعله خورشید به
باد کشته نشود با خود گفت اگر این سر فاش شود و این خبر بعطارد رسد
بره بی مزه باشد و خجالت عظیم روی نماید مرا مکری باید کرد و حیله باید
اندیشید تا این سر مستور ماند و این ذکر مکشوف نگردد و دران شهر امیری
بود ظالم پیشه خورشید را بر وی برد و بزنا منسوب کرد امیر بی تامل و تفکر
و بی تفحص و تجسس فرمود تا او را سنگسار کنند مصراع

سنگ نااهلان خورد شاخی که باشد میوه دار ● خرشید را حیاتی
باقی بود بارستی خود را بصد حیله در خانه بدر خوانده خود انداخت بدر
خوانده او را تعهد کرد و چون فرزندان پرورش داد سر چند روز کر

وجود او چون زمرد سبز شده بود چون بلور نورانی شد و اندام

چون

او بنفشه کبود مانده بود چون لاله لمعانی گشت و خورشید باز

چنان شد که آفتاب برو در رشک ماند و ماهتاب ازو در کاهش افتاد

پدر خوانده بدرخوانده را پسری بود لطیف عاشق خورشید شد و چون

دم و نیلوفر دم عشق زدن گرفت مع وهم بر شبه کیوان بر خورشید

پیغام کرد خورشید باز از مصلا و تسبیح جنید و جوابی که با کیوان

کرده بود با او همان جواب کرد لطیف را برادری بود خرد و با خورشید

خوی کرده بود و شب با او خفتی شبی لطیف از اغواء نفسانی و تلقین شیطانی

حلق برادر برید و جامه خورشید برخون کرد و کارد در کنار خورشید نهادبا

بامداد چون خورشید آسمان جامه مشرق در رنگ خون کرد لطیف کثیف

از

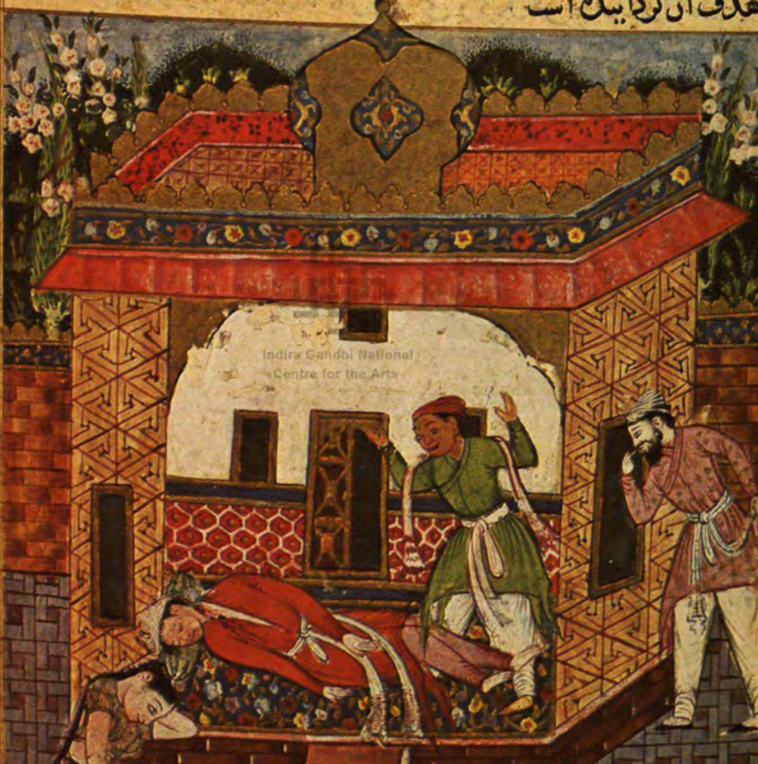
فریاد بر آورد و دعوی خون برادر بنیاد نهاد خورشید باز اوج در حضیض

وبو بال تقریع و تشنیع گرفتار شد پدر خوانده اگرچه میدانست که ازو

نم

این کار بر نیامد مع هذا از سبب حلق و ملامت اقربا خورشید را ازخا

از خانه بیرون کرد خوشید با دلی در التهاب و دیده در انسکاب
بیرون امد در این تامل که این چه خدنگ نوایب است که ایام او را اماج آن
کرده است و درین تردد که این چه بلک مصایب است که او روزکار او را
هدف ان کردانیده است



نحسي كه نماند در محنت   جو زحرخ است از الوف بيرون
نير اعظم انكه خورشيد است   نيست از محنت كسوف بيرون

خورشيد در اثناء راه جواني ديد شريف نام كه اورا از سبب مواضعه زري
لت ميكردند واز بي مطالبه تازيانه مي زدند خورشيد را برو دل بسوخت
هر زري وزيوري كه در كردن و كوش او بود همه بر ايشان داد واو را ازان
لت و شكنجه باز خريد مردمان از اعانت او متعجب ماندند واز اغانت
او حيران شدند شريف مردي خوب صورت و زيبا روي بود چنان
تصور كرد كه خورشيد را خوش آمده است و ميخواهد كه راز خود را با او در ميان
نهد برين ظن فاسد دنبال او كرفت و برين كمان باطل در عقب او روان
شد خورشيد در كشتي حجاج سوار شد و به نيت حج و عمره بيرون امد شريف
نيز بطمع خام با او در كشتي سوار شد و خود را برو عرض كردن كرفت چون
عرض او از و حاصل نشد و مقصود او از و بحصول نه انجاميد عرق بد او بجنبيد
و غصه زشت او در كار شد خورشيد را بدست بازركاني بفروخت خورشيد

مجند

هرچند که گفت من زنی ام حوه این مرد را بر من دستی نیست بازرگان نشنید و بها
او بدو داد و خورشید را جانب خود کشید خورشید دم سرد بر آورد و آه گرم
از سینه بکشید در زمان باد مخالف بخاست و بطانه دریا بجوشید و نزدیک
شد که کشتی غرق شود مشتری خورشید را گفت حقیقت این باد ناموافق
دم تو میکند و این دریا مرافقت اشک تو می نماید مرا مقرر و مصور شد که
تو بر حقی و از جوان بر باطل من ترا نخواهری قبول کردم اگر این باد بیارامد
و کشتی بمقصد رسد من ترا چون برادران غمخوارگی کنم و چون بدران
بمقصد تو رسانم بفرمان خدای تعالی در حال غوغاء باد بایستاد و کشتی
سلامت در جزیره برسید سبحان الله تا چه تفاوت که در انسانات
و تا چه سخت دلیست که در آدمی است دریا باآن همه آب آبروی آدمی
نگاه میدارد و وادی از بی اجتناب مینماید

نخشبی زادمی وفا مطلب　　از غم آدمی غمی کس نیست
بی وفایان اگر چه می باشند　　بی وفاتر زادمی کس نیست


184

خرشید چون از کشتی فرود امد با خود گفت تا من درین جامه خواهم
بود مرا از خلق خلاص نخواهد بود در حال سر بتراشید و جامه راهبان
بپوشید و در صومعه درون رفت و بعبادت مشغول شد سر چند
روز مرتبه ولایت او بجای رسید و کار کرامت او بتحدّی کشید که روی
هر نابینا نظر میکرد بینا می شد و سوی هر پیری که چشم می انداخت
برنا میگشت قصّه برکت او هر سوی فاش شد و حکایت کرامت او هر جانب
شیوع یافت اصحاب علل و امراض از اطراف می رسیدند و برکت انفاس
او لباس صحت می پوشیدند بر قضیه من عمل صالحا فلنفسه کار
خرشید بغایت عالی شد و بر حکم و من اساء فعلیها کار ان سه جوان تباهی
کشید کیوان برادر عطارد هر دو چشم کور شد و لطیف کثیف کنده
کودک را هر دو دست خشک شد و شریف فروشنده خرشید بعلت برص
و جذام مبتلا ماند اری که گوید دنیا فا ایامیست هر که صبح نیکی میکند شام جزاء
ان می باید و هر که شام بدی میکند صبح سزاء آن می بیند

نخشبی با همه نکوئی کن ابراحسان چکید بیت بتو

هرچه باکس کنی زنیک وزبد همه یکیک رسید بخت بتو



بهزاد

بر ان هر سه جوان روی بصومعه خرشید نهادند و عطارد
هم بعصا کشی برادر بدبخت را بیرون برد جون بر در صومعه رسیدند
خرشید ایشانرا از در وشکاف بشناخت برقعه بر روی افکند
وایشانرا درون خواند هر سه معیوب التماس دعا کردند و تحفه
حاجت فرو خواندند خرشید کفت از شما جیزی در وجود امده است
که از شومت ان مستوجب این بلا شده اید و مستحق این سزا کشته اکر
شما جون ان هر سه جوان در صدق بکشایند و صورت حال راستی
من نمایند من دعایی کنم باشد که بعز اجابت مقرون شود و شما
بلباس صحت ملبوس کردید ایشان پرسیدند کیفیت ان سه جوان جکونه
بود صاحب صومعه کفت وقتی سه نفر در شهری بطلب کنج در غاری
رفتند سنکی بزرک از بالا در غلطید و در ان غار فرو کرفت ایشان هر سه
در سکی ان کهف عاجز شدند و در تاریکی ان غار مضطر شدند کفتند
از کوشه غار اوازی بر امد اکر شما در صدق بکشایند و صورت حال

باز نمایند تا شما را ازین سوراخ که از گور تنگ تراست خلاص دهند و از لحد
مضیق تر است مناص بخشند یکی گفت من وقتی بر زن برادر عاشق شده بودم
مدتی در پی او زحمت دیدم چون بر وصال او قادر شدم و بر اتصال او قاهم
گشتم باعثه دینی مرا ازان فعل مانع شد و داعیه یقینی مرا ازان امر
زاجر گشت من ازان کار ممتنع شدم و ازان فعل منزجر گشتم او درین سخن بود
که ثلث در غار گشاده شد دوم گفت من از هوای نفسانی و تلقین شیطانی
قصد خواهر خوانده خود کردم و خواستم تا نفس را از وصال او حظی دهم و تن
را از اتصال او بهره بخشم شحنه دیانت مانع وقت من شد و سلطان صیانت
محیی حال من گشت من دست ازو بداشتم او هم درین مکالمه بود که ثلثانی
از در غار گشاده گشت و سیوم گفت زنی که ولیه نعمت من بود و مرا بمال خود
از واقعه عظیم باز خریده وقتی خواستم تا دامن وقت او بلوث نا حفاظی
ملوث کنم مروت مرا بدان آورد که این کار مکن و فتوت مرا بدان
داشت که گرد این اندیشه مگرد همچنان کردم و از سر این اندیشه

بدن

برکندشم او نیز همه زین گفت وگو بود که تمامی در غار گشاده شد

و صدق ایشان ایشانرا ازان تهلکه خلاص داد

نخشبی صدق ساز پیشه خود　　صدق را شرع نغز کالا کرد

صدق بالا کند همه کارت　　کار صدیق صدق بالا کرد



ان هر سه جوان جون این ماجرا بشنیدند بر خود بلرزیدند و گفتند این چه
روشنایی ضمیر است که این زن راست و این چه اخلاص باطن است که این عورت
دارد این تمامی قصه ما است که او فرو خواند و بکلی احوال ما است که باز
نمود با چنین کس قلب نتوان کرد و جز سخن راست نتوان گفت هر سه کس قصه
خود براستی باز نمودند اول لطیف را پرسید شما را این بلا از کجا شد گفت
خواهر خواندهٔ که خرشید نام بود او را متهم بزنا سنگسار کرده بودند رمقی
حیات بود از تعهد و تتبع پدر من بهتر شد من عاشق او شدم او قبول نکرد
برادر خورد من که با او خوی کرده بود شبی در کنار او خفته
بود حلق آن برادر ببریدم و بتهمت خون او او را متهم گردانیدم از
شومت آن دست من خشک شده بعده شریف را پرسید ترا از کجا شد بلای
برص گفت من بخصمان دیه گرفتار شده بودم عورتی بر سر من رسید
لت و شدت من تحمل کردن نتوانست زر و زیور هرچه بر خود داشت
بدان بدلان بخصمان دیه بداد و مرا رها کنانید گمان بردم که مرا

لتیف
شریف

مرا خوش آمده است بر خود خواهد داشت برابر او شدم و راز خود بدو گفتم
او قبول نکرد بعده من او را بر دست با زرگانی بفروختم بدین شومت
بلاء برص شد بعده کیوان را پرسید کوری تو از کجاست گفت برادر مهتر
من عطارد نام داشت او را سفری پیش آمد زن خود که خرشید نام بود و اسباب
خانه برای محافظت حواله من کرد و خود در سفر شد در غیبت او من عاشق
خرشید شدم او قبول نکرد من او را بتهمت زنا متهم کردم و بر امیر ظالم
بردم او را سنگسار کنانیدم از شومت آن کور شدم عطارد چون از کیوان
قصه خرشید بشنید متعجب شد و گفت ای بدر و زن بیچار من از سبب
تو تلف شد و عورت سکینه من از سعی تو کشته گشت خرشید برقعه از روی
خود دور کرد و در پای عطارد افتاد گفت من آن زن ضعیفه توام
و آن عورت سنگسار شده تو چگونه تا از سبب این سه جوان ام تو ایت بر سر من
رفت و بر تن من شکنجه حوادث گذشت هرچه ایشان کردند سزای آن دیدند
وانچه من کشیدم جزاوار یافتم پس دست بدعا بر داشت در حال بغو

اجابت مقرون گشت وایشان بلباس صحت ملبوس شدند خواستند
تا از شرم بگدازند واز خجالت خود ناچیز شوند خورشید گفت لا تثریب
علیکم الیوم ای برادران مضی ما مضی انچه رفت رفت وآنچه گذشت گذشت
می باید که بعد ازین پای بیهوشی ننهید واز مثل این افعال واقوال توبه کنید که
روزگار مجازیست وایام مکافی



نخشبی با کسی مکن بدیی — نشود از بدی سامان کس
هرچه امروز با کسی تو کنی — با تو فردا همان کند آن کس

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر از روز کار شدنی تو معترض گشته اینک به بین که ایام گذشته بر دیگران جها کرده است صورت حال خورشید آیینهٔ وقت خود ساز و از حال او انتباه و اعتبار گیر و برخیز جانب دوست شو و امشب ایام را بر غرا ایام حرکت ده خجسته خواست تا همچنان کند آفتاب از و متحرک تر بود در حال غوغا روز بر آمد صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان سه وزیر و یک پسر و دو دختر ایشان و ذکر محبت و مودت هر یک به مقصود خویش شب سی و سیوم

جون خیل افتاب سمت اتش کده مغرب روان شد و نمرود ماه بر مینار بلند
مشرق بر امد خجسته بطلب معونت و عون بادلی جون اتش فرعون بر طوطی رفت
و گفت ای منافق مکار و ای مخادع طرار مدتی است که من بر تو می ایم و درد
باطن خود بتو می نمایم و تو بهندسه و خرافات پیش من می اینی و بدمدمه و لباسات
شب من ضایع میکنی ترا در در داشتن من چه غرض است و در مانع شدن من چه
مقصود بهرزه بیت که دهن تو خون الوده کرده اند و طوق گران گردن تو
افکنده و ترا همه وقت در جامه ما بر داشته مگر ترا واقعه شارک فراموش شده
است تو امروز از من همان معاینه و مشاهده خواهی کرد که صیاد از شیر کند



ومرغ از ذکر بسته بند طوطي جون ديد که ابواب ملول و در عتاب کشاده

است و آتش غضب را اشتغال داد کفت اي کدبانو صمصام خشم در نيام

جيز

کن و قمقام غضب را در کار مفرماي که عاقبت جهار جيز بجهار

کشند عاقبت لجاج برسوايي و عاقبت اسراف بدرويشي و عاقبت غضب

به بشيماني   ليس لاخلاف في حال الوصايا انه لاخلاف في

حال للغضب اي خجسته تو اين همه تفويع وقتي کن که مرا از غم تو غمي نبود

و اين همه تشنيع وقتي زن که مرا از اندوه تو اندوهي نباشد همت و نهمت

ندي

من همانست که هرچه زودتر جون محمود با اياز رسي و جون سليمه بسالم رسي

خجسته برسيد محمود و اياز و سليمه و سالم کيان بودند طوطي کفت جنين

کويند در شهري بادشاهي بود معظم او سه وزير داشت يکي را وزير اکبر کفتند

دوم را وزير اوسط و سوم را وزير اصغر کفتندي و وزير اصغر اکرجه در اصل

و نسب مساوي و موازي ايشان نبود اما در علم از هر دو راجح بود و در فضل

ر

از هر دو فايق بواسطه علم و برابطه فضل نزديک بادشاه بيش از ان اعتبار

داشت که وزیر اکبر و اوسطه را بنوداری ارباب علم که مکرم اند و اصحاب
فضل همه وقت معظم مر داشت که غنی بعلم باشد نه بمال و قوی بفضل بود
نه بمال که توانگران علم را بر توانگران مال افتخارهاست و توانگران مال را بر
توانگران علم و فضل افتقارهاست قیل العلم افضل کسب واشرف نسب
والفضل اکمل مال واجل جمال

تحفهٔ چاشنی اهل هنر　　نه از آنجا که از آلت آورد
نقد هر دو سرای سود کند　　مایهٔ علم هر که دست آورد

وزیر اکبر دختری داشت که او را محموده گفتندی و وزیر اوسط پسری داشت
که او را ایاز خواندندی محموده را با ایاز زاده بود و ایاز را نامزد محموده
گردانیده و ایشان هر دو در یک مکتب میخواندند و بر یک معلم تعلیم میکردند
وچون میدانستند که ما هر دو نامزد یکدیگریم بر شکل لیلی و مجنون
تختهٔ شوق یکدیگر میخواندند وطرز محموده و ایاز سبق عشق جانبین تکرار
میکردند سر چند روز ایشان بزرگ شدند و عن قریب در حد بلاغت

رسیدند پدران هر دو ابواب سور بگشادند و رسم کار خیر بنیاد
نهادند و نزدیک شد که امروز فردا دولت بدوست رسد و طالب بمطلوب
پیوند دهد در این چند روز زن وزیر اصغر فوت شده بود و دختری
سالمه نام گذاشت بر پادشاه رفت و گفت زن من فوت شده است و خانه من بی بانو
خالی مانده وزیر اکبر دختری دارد میخواهد که بدیگری دهد اگر
بحکم فرمان پادشاه آن دختر بمن رسد تا امور خانه من منتظم شود غلام
و کنیزک من متفرق نگردد پادشاه حاجبی بوزیر اکبر فرستاد و گفت
ما را همین مصلحت می افتد که تو دختر خود را بوزیر اصغر دهی و او را بدامادی
قبول کنی پدر دختر را اگرچه در باطن از این امر بغایت گران مینمود اما
ظاهر باجابت گفت دختر من بنده این درگاه است و کنیزک این بارگاه هر جا که
فرمان شهریاری باشد انجا دهد و بهر که امر شهریاری بود بدو تسلیم
کنند پس عزیمت اول فسخ کردند و دختر را بوزیر اصغر دادند روز عروسی
معین شد و شب زفاف اختیار افتاد



نخستین اختیار خود بگذار   خلق آفاق را تمیزی نیست
اختیار اختیار تقدیر است   اختیار من و تو چیزی نیست

ایاز که محموده نام داو بود ازین حادثه رنجور شد وازین واقعه
مهجور گشت دست بزد و جامه بدرید و خود را در کوچه افکند
که این چه بلا بزرگ بود که زاد و این چه حادثه شنیع بود که افتاد
لقمه در دهن رسیده میرود و یاری در کنار آمده می برند ایاز را
یاری بود سالم نام با او گفت ای عجب جانی محبوب سالها از من می برند
و مطلوب عمر از من می ستانند این چه واقعه است که مرا افتاده است
و این چه قطع طریق است که مرا شده این درد را که درمان توان جست و این
قصه بر غصه بر که توان گفت من میخواهم که خود را زنده در آتش اندازم و با تیغ
و کارد خود را بسمل کنم سالم گفت ای برادر خود بدست تست هر قلعی که
خواهی کرد دروغ نیست و هر اضطرابی که خواهی نمود دریغ نه اما هنوز
می اید
یکدو روز درمیان است صبر کن شب را حامله گفته اند سحر چه

بخشبي از فلک مشو نومید   تو چه داني کز و چها زاید

وقت شان خوش که در لباس تنند   بنده در خوف و در رجا باید

چون شب زفاف محموده شد سالم برایاز در رفت و گفت ای برادر امشب
زفاف محموده است و در این شهر رسمی است که عروس را بعد از فراغ جلوه
در فلان مشهد می فرستند بیا تا من و تو در ان مشهد رویم و کوشه بنشینم
باشد که اورا وداع توانیم کرد و بنظر از دور توانیم دید همچنان کردند و
در ان مشهد رفتند و کوشه کرفتند ایاز گفت ای سالم محموده بر ان عهد
قدیم خود خواهد رفت و از من یاد خواهد اورد و یا بایار خود خوش
خواهد شد و از من نسیا منسیا خواهد اورد کرد اید سالم گفت بتوان دانست چنانکه
همه مردان یکسان نیند همه زنان نیز یکسان نتوانند بود که عهد قدیم را
مراعت کند و کوه دکار تو براید ایشان همدرین کفت وکوی بودند که محموده با یک
کنیز که در مشهد درامد و بعد از فراغ زیارت اغاز کرد ای شهید معظم
وای شهید مکرم مرا انخاک پاک تو التماس آنست که مرا از بن مزاحم جدا

حلالی

خلاص دهی و با یار قدیم پیوندی بخشی اما چون دانست که محبت
او مستقیم است و او هنوز بر عهد قدیم است از کوه مشهد بیرون آمد و در
پای او افتاد صاحب دلان دانند که این حال چه حال است و این وقت چه وقت
یاری سر بر پای یاری نهاد بر آن بیت که اگر از پای سر برخواهم داشت
که داند که بار دیگر این سر بر این پای خواهد رسید یا نه و گرنه دوم مرا
پابوس او حاصل خواهد شد و با همین بیت بنود محموده گفت



221r

ای ایاز اگرچه در محبت و مودت هر دو برابریم اما بهمه حال تو مرد ذکی
حیله توانی کرد که من ازان حیله خلاص یابم و باقی عمر با تو باشم سالم
گفت مرا حیله در خاطر میگذرد و آن آنست که تو جامهٔ خود بمن دهی و تو انجا
باشی من بجای تو در خانه تو روم و به بینم تا از پرده سپهر چه ظاهر
بشود سالم کودکی بود در غایت حسن و لطافت جامه و زیور محموده پوشید
و با کنیزک محموده در وثاق وزیر رفت و وزیر چون قصد او کرد او چندان قلق
و اضطراب و التهاب بنیاد نهاد که وزیر دست ازو بداشت و گفت امشب این زن را
معذور باید داشت فردا چه خواهد کرد که کرد مصلحت من بر نخواهد آمد
وزیر را دختری بود سلیمه نام میان او و میان سالم عشقی بود وزیر دختر
را گفت ای دختر امشب تو بپهلوی این عروس باش و او را مراعات کن تا دهشت
ازو برود و وحشت من ازو مرتفع شود بعده سلیمه بپهلوی سالم آمد و
او را محموده تسلیم تصور کرد چون پاسی از شب بگذشت سالم خود را بر سلیمه
پیدا کرد و قصه محموده و ایاز باز نمود سلیمه چون آن حال بدید متعجب شد

وگفت

[illegible]

وگفت ای سالم سالها من روزه و چند این شب بودم امشب کار خیر بدر نوبت بودنه

شب کار خیرست و عروسی محموده بنت عروسی منست اما امشب نفس را کار نمی

باید فرمود و فرصت را غنیمت می باید شمرد بیا تا من و تو دران مشهد رو بر که

ایشان اند پس هر چهار کس بیرون شویم و خود را در شهری دیگر افکنیم و با

عمر یکجا اخر رسانیم پس سلیمه نقدی فاخر برداشت و با سالم همه دران مشهد رفت که اباز



بعده هر چهار عاشق و معشوق بر دو ق شدند و خود را در شهری یگانه

افکندند و باقی عمر یکجا اخر رسانیدند

بختی جشم بخو بر بکشای   فرق باشد بسی ز شهد و ز زهر

دهر یک حقه ایست بر ز عجب   الله الله چها شده است بدهر   نت



طوطی

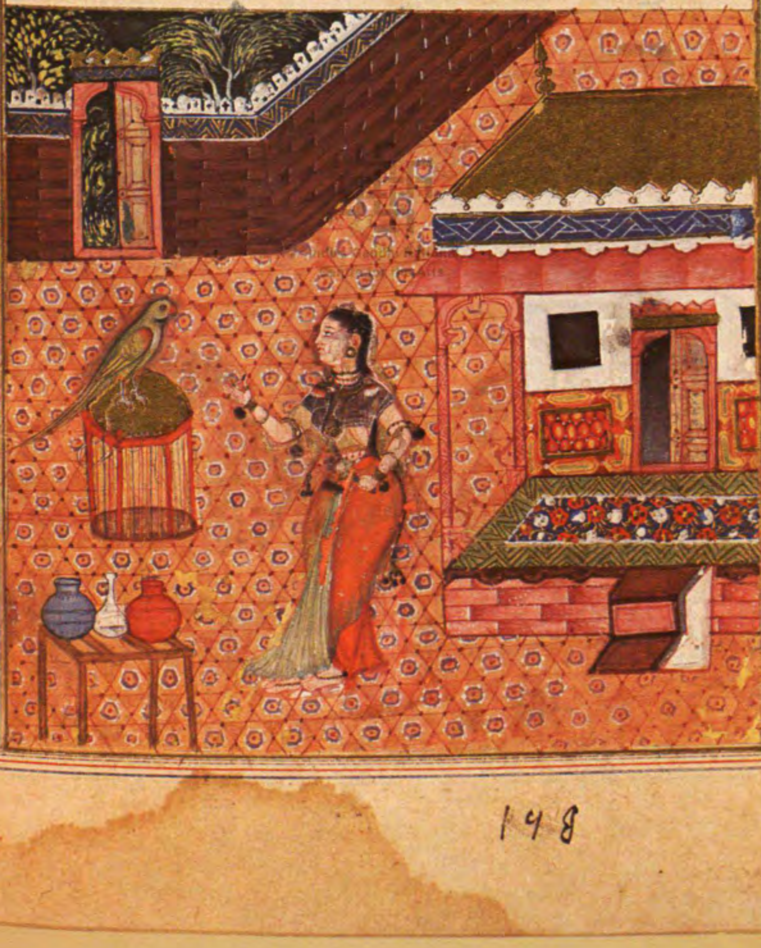
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانو دیدی که
اغاز حال ایشان چه بود و انجام بکجا کشید محموده بکلی از ایاز نومید بود
چگونه بیار و دوست و سلیمه که امید رسیدن بسالم نداشت چه نوع رسید
من نیز میخواهم که تو همچنان بیار خود رسی و بدوست منتظر مانده خود بپیوندی
هنوز از شب بیشتر باقی است برخیز و جانب وثاق دوست شو و روح محموده
و سلیمه را شاد کن خجسته خواست تا همچنان کند محموده روز ظاهر شد و سلیمه صبح
پرده بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

خجسته خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان دختر بازرگان کامل و سه خاطب او که از بهر بازخریده
بود و دختر رای و زنده شدن شوی او و بهمن شب سی چهارم

چون خسرو زرد قبای افتاب قصد ملک مغرب کرد و کوکبه شاه سیاه
مسلم ماه از سمت شرق بر امد خجسته با تاملی چون اهل تامل و تفکری چون اهل

تفکّر کن بر طوطی رفت طوطی جون اورا بدان حال دید کفت ای کدبانو
همه جهان غم تو میخورند تو غم که میخوری وهمه عالم را اندوه تو میکشند تو اندوه که
میکشی که قوی متأمل و متفکّر شدهٔ خجسته کفت ای طوطی مرا در خاطر میکذرد در آن
جوانی که مرا با او نظر محبّت شده است دانا است و یا نادان و عالمی است
و یا جاهل که مصاحبت جاهل مرکی است تازه و مرافقت نادان دردیست بی اندازه



خ

بخشش کرد امل جهل مکرد   تا رود عمر تو خوش و شادان

همه کس را خدا نگهدارد   از تعدی صحبت نادان

طوطی گفت دانستن این کار سهل کار نیست و ادراک این علم سهل علمی توان
ساعت در وثاق محبوب و مطبوع خود رو و حکایت تاجر و سه خاطب
او که او را از بوی باز خریده بودند در افکن و بگو میان از سه کس مستحق
آن دختر که بود بعد سخن دختر رای و زنده شدن شوی او و برهمن در میان
ادا کر جواب باصواب گوید حقیقت دان که او مردی کامل و جوانی داهی
است خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهر کابل تاجری
بود با مال بی حد و منال بی عد او دختری داشت زهره نام در غایت جمال
و نهایت کمال و فرط زیبایی و محض دانایی هر کس از اکابر و اماجد
هوس مصاهرت او میکرد و تمنای مناکحت او می برد او میگفت مرا عاقبت کسی
را خواهم که او در دانش مختار باشد و در هنر مستثنی بود این حکایت

در شهر شایع شد و این آوازه در بلاد منتشر گشت در شهری سه جوان بودند
بغایت زیرک و نهایت داهی هر سه در کابل رفتند و برتاجر پیغام کردند
اگر دختر تو شوی میطلبد که در هنر کسی را مشارکت نباشد اینک ما هر سه
نفر در هنر خود ممتازیم و در پیشه خود مستثنی یکی گفت مرا علم لدنی است هر خبری
و شیء که در عالم واقع شود بدانم و هر نیکی و بدی که در جهان وقوع
خواهد شد دریابم دوم گفت من از چوب اسپی کنم و بطلسم مرکبی
سازم که سوار خود را چون تخت سلیمان یکماهه راه را در یک روز بسر برد
و یکماه راه بیک شب باز آرد عدوها شهر و رواجها شهر سیوم گفت مرا در تیر
و کمان دستی است که اصلا تیر من خطا نشود و خدنگ من ناصواب نرود هر
تیری که بر سیمرغ عاقبت بونشانه آید و هر ناوکی که بگشایم البته بهدف
رسد چون تاجر هنرمندان را در خانه خود برد و هر هنرمندان بر دختر
عرض کرد دختر گفت امشب مرا فرصت باشد تا فردا یکی ازین سه کس که مرا
اختیار افتد بخواهم همان شب آن دختر غایب شد و هر از خانه ناپدید گشت بامداد

خود جای

١١١

جاي



١٤٩

225r

بامداد شور در شهر افتاد و غوغا از هر خانه برآمد و هیچ معلوم نشد
که آن دختر چه شد تاجر بر آن جوان رفت که او دعوی علم لدنی میکرد
و میگفت که هر چه در عالم بگذرد بدانم گفت ای جوان بگو که دختر
من چه شد جوان ساعتی تامل کرد و گفت مرا از علم خود چنان مقرر
و مصور میگردد میشود که آن دختر را پری برده است و در قلعه کوه داشته
است که آدمی بالای آن کوه نتوان رفت و آنسان گرد آن قلعه نتوان گشت بعده
تاجر جوان دوم را گفت تو اسپی از چوب بساز و مرکبی از طلسم کن و آن جوان
تیر انداز را بده تا بر او سوار شود و گرد آن قلعه برآید و بخدنگ بخطا آن
پری را بکشد و دختر را باز آرد همچنان کرده شد چون تیر انداز بر مرکب
طلسم سوار شد و گرد آن قلعه برآورد و بخدنگ بخطا آن پری را بکشت
و آن دختر را باز آورد تاجر شیفتهٔ آن جوانان هنرمندان شد و عواطف
خود
و عوارف ایشان از الحد فراوان بود آن جوانان هنرمند از این از سبب هنر
میان خود عرض تحقیق ظاهر شد و هر یکی با هم گشت

نخشبی از هنر مشو غافل   خوش کسی با هنر باشد او

هر که او یافت از هنر عزت   بر عزیزان عزیز باشد او



226r

جوانان هنرمند از ابواب مجادله و مخاصمه بگشادند و اساس مخاصمه
و مکالمه بنیاد نهادند و دعوی استحقاق زهره کردن گرفتند زهره متردد
و متفکر شد که میان ایشان کرا خواند که در رهاکنانیدن از پری
همه برابر بودند و در خلاص دهانیدن از پری هر سه متساوی طوطی
چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر ترا مطلوب است
که دانایی و نادانی او معلوم شود و فطانت و جهالت او مفهوم گردد این حکایت
با او در میان آر و جواب التماس کن و بگو میان آن هر سه جوان بزهره احق
کیست و این زهره بکه شاید اگر جواب باصواب گوید حقیقت دان که او مردی زیرک
و شخصی داهی است و اگر باطن تو بجواب از حکایت نیاساید حکایتی
دیگر با او بگو و از آن هم جواب التماس کن و آن اینست که وقتی پسر رای دختر
رای را در خانه دید باطن او شیفته روی او شد و درونزاو بند موی او
گشت بعده پسر رای نذر کرد اگر این دختر جفت من شود و ایام او را
فرود
بمن رساند من سر خود فدای این بت کنم و هم بدست خود از گردن خود

آرم

آرم ویش او نهراری عاشقان از سربازی کمیند کارات و از سر جان

برخاستن اولین پایه

نخستین سر بباز در ره عشق	سهل باشد بعشق زر بازی
گرچه در عشق پایهاست بسی	پایهٔ اولین است سربازی



رای بو پدر دختر پیغام کرد وان دختر را برای پسر خود بخواست پدر دختر
نیز اجابت کرد و دختر خود بر پسر او داد طالع گیران حاذق و وقت
شناسان قانونی را حاضر گردانیدند چون انشیا جان بدیدند چرخ چنبر
وملاحان دربارهٔ فلک نیلوفری وقتی میمون و ساعتی همایون اختیار
کردند و وزرا و دهات و امرا و کفات جمع شدند
و بر رسم دین خویش ان دختر را با ان پسر عقد مناکحت
بستند شوری در شهر و سرودی در دم دادند وان دختر را
بر ان پسر فرستادند عن قریب عاشق بمعشوق رسید و طالب بمطلوب پیوست

خوشی قصد یار خود دیکین
بخشنجون یار خود نمودی
هیچ مقصود نیست بالاتر زان
که بخود قاصد رسد مقصودی

بعد از چند گاه پدر دختر و داماد را بخواندند و از شهر او در شهر خود داشتند عاکر و پسر و
دختر روان شدند برهمن که ندیم این پسر بود او را با او همراه کردند چون
پسر ای نزدیک آن بتخانه رسید که آن دختر را دیده بود او را از بند یاد
آمد در بند وفای او شد و گفت وفای عهد علامات ابرار است و نقض پیمان
امارات اشرار درون بتخانه رفت و سر خود ببرید و پیش بت انداخت
بعد از زمانی برهمن که ندیم آن پسر بود درون بتخانه رفت و او را حیران
حال دید گفت بی او حیوت برهمن وبال است و زندگانی برهمن نکال حیات
چون او رفت مرا از حیوت چه راحت بود و از زندگانی چه لذت
باشد و دیگر کسی را چه معلوم که او خود را خود کشته است اگر او موافقت او
نکنم و خود نکشم خلق را این مظنه شود که این او را از سبب این کشته
است و او را لطمع آن عورت دفع کرده برهمن نیز سر خود ببرید و پیش
بت انداخت بعد از زمان دختر رای درون بتخانه رفت هر دو را کشته دید
متعجب شد که این چه واقع بود که زاده این چه حادثه بود که
حادثه

کہ افتاد در بندان شد کہ ھمانجا انبي صعب بر افروزد و خود را پیش

ان بت خانہ بسوزد از ھوا آوازی نشنید کہ ای عورت سرھا این کشتگان

برق ایشان نہ تابہ بین کہ از فلک کردان جہ مي اید و از بردہ کمان نجہ

مي زاید دختر از خوشي این صوت واز فرحت این اواز جندان احتیاط نکرد

سر شوی بر تن برھمن نھاد و سر برھمن بر تن شوی کرد بعزمان حق تعالی

در حال ھر دو زندہ شدند و بیش زن ایستادند میان سرای و برھمن و تن

او میان عظیم شد و مناقشت باھم کشت سرای کفتن کرفت کہ این زن مرا

زیبد و تن او اغاز کرد کہ این عورت مرا شاید طوطي جون سخن اینجا رسانید

با خجستہ اغاز کرد ای کدبانون اکر ترا مطلوب است کہ دانایي و نادانی

دوست مقرر و مصور شود این حکایت با او بکو واز و جواب التماس کن

کہ ان زن مستحق سر است و یا در خور تن خجستہ کفت ای طوطي پیش

ازان کہ من بروم روا لتماس سایل کنم ھم تو ھر دو عقل محکم پیش

من بکشای و صورت حال ھر دو من باز نمای طوطي کفت در حکایت اول



اول زهره ۱۷۵

اول از هر دو دختر تاجر بدان جوان رسد که او بر اسب طلسم سوار شده
بر قلعهٔ کوه رفت زیرا که جوانان دیگر هنر خویش نمودند و او از سر
جان خود برخاست و تن خود را در تهلکه انداخت و در حکایت دوم
مستحق دختر رای سر باشد نه تن او زیرا که سر محل عقل است
و بیشتری از حواس در و اند و لهذا حکما او را صومعة الحواس خوانند و سر به منزله
راکب است و تن به منزله مرکوب و سر فوق غالب دارد نه مغلوب و منزله
راکب دارد نه مرکوب

نخشبی سر شدن قوی کاریست — گر توانی برو سری دست آر
پای زیر است لایق کفش — سر عالی است در خور دستار

طوطی در تلقین این گفتن بود خجسته در استعداد رفتن شد که سر شب از تن روز
جدا کرد و تن سپهر را با سر خورشید پیوند داد غوغاء روز برآمد صبح چهره
لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع　　دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان عشق بازی برهمن با دختر رای بابل و مقصود

رسیدن هر دو بسعی بردی جادوگر شب سی نهم

جو هاروت آفتاب در چاه مغرب رفت و جادوی ماه جون سحر فرعون از
مشرق بر آمد خجسته بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی را دید نظم مع طوق
قمری و نغمهٔ بلبل و جمال طاوس و همت باز گفت ای دوست با صفا
وای یار با وفا چهار چیز علامات کرم باشد جود بلا مدح و عطاء
بلا سوال و ثواب بلا حجاب و وفاء بلا اخلاف تو همه وقت با من دم صفا
میزنی و وعدهٔ وفا میکنی و میگوئی عاقبت ترا بیار تو خواهم رسانید والبته
ترا با دوست تو وصال خواهم دهانیدان عهد وفا کردینت وان وعده بسر برد
نی طوطی گفت ای کدبانو زن چهار چیز مردم را بچهار چیز رسانید الزهد الی
التقوی والقناعة الی الغنی والصبر الی المحبوب والجد الی المطلوب شعر

بختی جلد و جهد باید کرد　　چونکه مردم بیار خود برسد

١٥

هر که در کارها کند جهدی   عاقبت بر مراد خود برسد

ای خجسته تو در کار خود جد تمام میکنی و در امر خود جهد کلی مینمای

تو عاقبت بدوست خود خواهی رسید و البته یار خود خواهی یوت اما وصیت

من آنست که تو درین کار چنان اقدام نمایی که هم دوست در دست آید

و هم شوی از کف نرود چنانکه دختر رای بابل را هم مال در کف آمد و هم

دوست از دست نرفت خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند

وقتی برهمنی بود خوب صورت و دانا از شهر خود در شهر بابل رفت و بابل

بود
شهری بود بسحر منسوب و بجادویی معروف اتفاقا آن ایام ایام بهار

و آن هنگام مرغزار عروس گلبوی گلزار در جامه بدیع و خاتون لاله

روی مرغزار در حله ربیع

بخشی وقت گل عجب وقتیست   تا توان خیز و سر دیگرنه
گرچه باغی گهی نباید بود   چون تو بینی در بهار باغی

روزی برهمن در باغی گل گشت میکرد و در راغی دست بسنبل و ریحان میزد

دختر راي بابل هم دران باغ بتماشا آمده بود نظر ان دختر بر برهمن افتاد

ونظر برهمن بر ان دختر این شیفته روي او شد واو نیز شیفته موي

این ماند بعد از زماني دختر راي در خانه رفت رنجور شد و برهمن در منزل

خود آمد مهجور ماند کسي خبر بر ان مي آوردند کسي از ان سلامي بر ان بي

برد طرفه دردي باشد بو العجب رنجي بود که نه ان درد را توان گفت و نه

از رنج را توان گفت برهمن جواني بود داهي و برنايي بود دانا بر ساحري و جادوگري استاد



رفت و خدمت او کردن کرفت جادوکر از خدمت او نیک خرسند شد روزی
کفت اکر ترا با ما مقصودی است که بکو و اکر غرضی است بجو برهمن قصه باغ و عاشق
شد نخود بتمام تقریر کرد جادوکر کفت مرا همچنین تصور بود که تو از بن کار کو
کرد خواهی خواست و یا کوهر زمرد خواهی طلبید اما ادمی را با ادمی رسا
چه کار است و انسان را پوستن چه مشکل جادوکر مهره از طلسم بساخت
و کفت اکر این مهره را مرد در دهن کند تا که در دهن او باشد هر که او را
بیند بداند که او زنست و اکر زن در دهن بدارد تا که در دهن او بماند
هر که او را ببیند چنین تصور کند که او مرد است جادوکر روز دیکر خود را بر
برهمنان کود و از مهره در دهن آن برهمن انداخت و بر رای بابل رفت
و کفت من مردی ام بهت و شخصی ام برهمن بسوی داشتم جوان ناکاه
برو جنون غالب امد و عقل برو پوشیده شد و سر در جهان نهاد
این زن زن اوست سبب این مرا پای بند کلی شده است اکر این را چند روز در
حرم خود جای دهی تا من بدل فارغ کرد عالم برایم و آن کم شده را طلب نمایم

رای برهمن را خرج دهانید وسنه برهمن را بردختر خود فرستاد

و در تعهّد او فرمان داد و در غمخواری او وصیّت کرد. بیمار در شفاخانه رفت

و رنجور در منزل طبیب افتاد و رای ندانست که حکما گفته اند لا یأمن من الهرة علی

اللحم ولا الکلب علی الشحم



بخشبی کار با تامل کن   کار وسواس در تزلزل ماند

هر که او کار بی تامل کرد   باقی عمر در تامل ماند

دختر رای بحکم اشارت پدر در تعهد و تلطف و مبالغت میکرد
و غم عشق برهمن بمصاحبت و موانست او میکرانید چنانکه میان ایشان الفتی
ظاهر شد و موانستی باهم گشت روزی سنه برهمن دختر را گفت سبب ضعیفی
تو چیست و موجب نحیفی تو چه رای خواست تا راز خود بوشد و سر خود
پنهان دارد سنه برهمن گفت مرا از درد سر و گونه زرد تو چنان
مقرر شد میشود که دل تو مشغول شوقی است و جان تو مشغوف عشقی
تراس خود با من می باید گفت باشد که درد ترا درمانی توانم ساخت و
جراحت ترا اندمالی توانم کرد دختر چون دید که او هم از دردی چند و هم از در [مان]
حکایت میکند قصه باغ و حکایت برهمن باز گفت سنه برهمن گفت اگر تو این
زمان ان برهمن را به بینی بشناسی گفت غالب و ظاهر است که بشناسم [سنه]
برهمن مهره از دهن بکشید دختر رای صورت برهمن بدید حیرانی در وظاهر

و تعجبی در و باهو گشت برسید این چه حالت سنه برهمن تمام قصهٔ جادوگر و
حکایت مهرو و متانت جادوگر شنید حیران ماند و گفت این تبدیل حالت و تحویل
صورت که تو کردهٔ هیچ حکیمی و فنی نکرده است و هیچ فیلسوفی کامی
نسوده اکنون بیا تا چند گاه بی تشویش رقیب یکجا باشیم و چند روز بی
زحمت اغیار یکجا گذرانیم که باغی بی باغبان نعمتی است و خزانهٔ بی پاسبان دولتی
میان ایشان عشق هنی ظاهر شد روزهای زحمت مزاحم یکجا می بودند و شبها
بی محنت مشوش یکجا می غنودند ناگاه چشم بد در کار شد و غیرت فلک
بکاو ناخن او ورداری المقادیر تبطل التدابیر روزی همین برهمن
که سنه نام نهاده بود رمهو در دهن کرده سر می گشت نظر بسرای برو
افتاد وجودی شاهده کرد چنانچه باید و اندامی معاینه دید چنانچه
نماید در حال شیفتهٔ روی او شد و او نیز فریفتهٔ موی او گشت و برسنه
برهمن پیغام کرد سنه اگر سنه باشد آنگاه پیغام او قبول کند و عورت
اگر عورت باشد آنگاه ملتمس او اجابت نماید برای چون جواب ناصواب شنید از نو

او

او مهجور شد و از عشق او رنجور گشت و کار او بنزاع کشید این خبر برای

رسید رای گفت اگر این سنه را بو بس خواهم فرستاد بخانه منسوب خواهم شد



۱۷۱

62.279/234.

واگر دیانت را مراعات خواهم فرو گذاشت کرد پدر تلف خواهد شد عاقبت شفقت

پدری غالب آمد و بر سنه برهمن کسی را فرستاد و گفت می باید که خاطر بر من

دریابی و گرد مصلحت او برآیی و او را تلف شدن نگذاری که او دایم کرد نهاده

است و نداء الرحیل در داده سنه برهمن گفت چند روز مرا فرصت باشد

تا تعزیت شوی خود بدارم و صدقه بنام او بدهم آنگاه آنچه رای خواهند

فرمود خواهم شنید بتو رای نیز بدین راضی شد و بوعده معشوق منتظر گشت

شبی فرصت یافت سنه برهمن و دختر رای هر دو بیرون شدند و بدان جادوگر

رفتند جادوگر مهره باز بر آن دهن سنه بکشید و در دهن دختر رای گرد هم

سنه مرد نمودن گرفت و هر دو دختر رای بعد از آن کسان رای و طالبان دختر

میان ایشان می آمدند و رفتند هیچکس نمیدانست که ایشان کجا شدند چند گاه رای

در اطراف شهر تفحص کردند و در اکناف بلاد تجسس نمودند از ایشان اثری

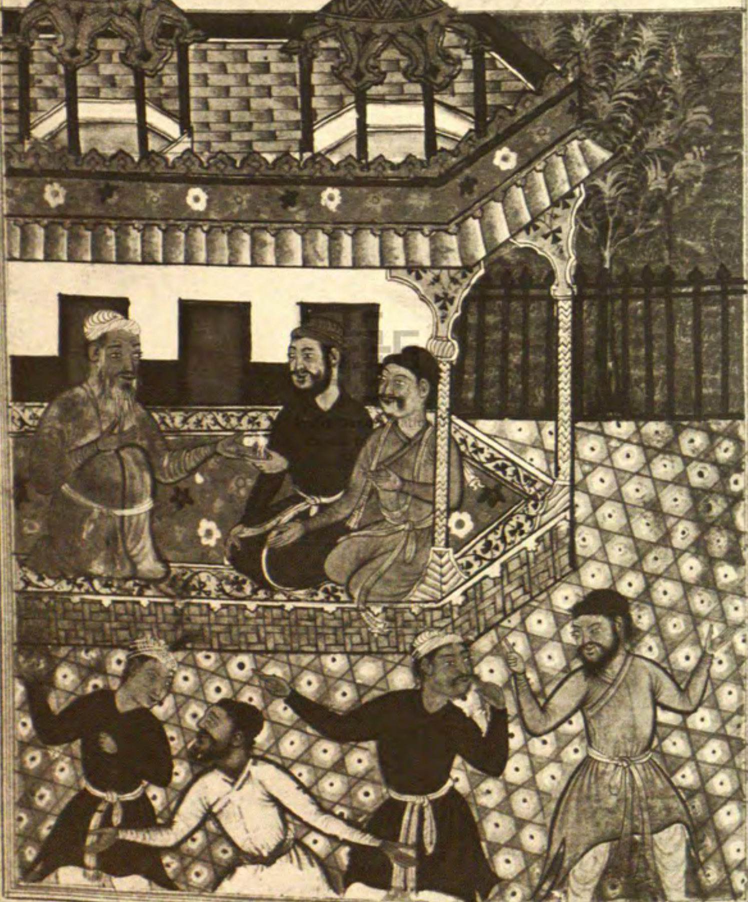
ندیدند و جایی خبری نشنیدند بعد رای با خود گفتن گرفت آری کسی که

دیانت را کار نفرماید او همان بیند که من دیدم و کسی که امانت را خیانت

کند

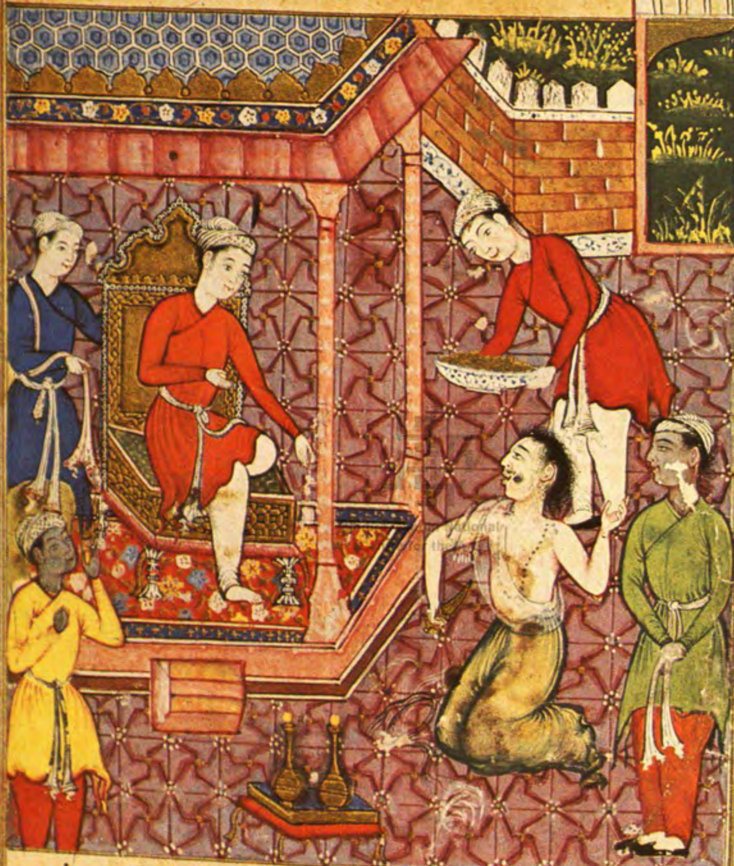
کند او همین جنبد که من جنبدم

بخت بی کار با دیانت کن | چون تو پی رشته صیانت تافت
هیچ وقتی ندید روی بهی | هرکه او روی از دیانت تافت



نخشبی مقبلان کجا یابند   این روایت شنیدم از راوی

هر که در گرد مقبلان گردد   چه کم آید ز خرج دنیاوی



طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانون

چنانک دختر رای هر مال در کف آمد و هر دوست از دست برفت

تو نیز می باید که همچنان باشی که دوست در کف آید و هم شوی از دست

زود اکنون برخیز و جانب دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند ممن

آفتاب از دمن شرق بیرون آمد و صبح جمع لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

داستان پادشاه زاول و سلیمه دختر بازرگان و کوتوال آن شهر و عاشق شدن پادشاه و باز ورزیدن از عفت شب ششم

چون بازرگان شرقی آفتاب رخت خود در تخت مغرب بست و کوتوال سپهر ماه در گشت مشرق برآمد خجسته شرمنده شکل و پشیمان وار بر طوطی رفت و گفت ای محرم سرای ماید لطف حکما چهار چیز را زشت گویند و آن از چهار کس زشت تر باشد کذب از حکیمان و سبکی از عالمان و بخیلی از توانگران و بی شرمی از زنان اکنون میخواهم دست در آستین عفت زنم و پای در دامن عصمت کشم و ترک این بی شرمی گیرم و از اندیشه فاسد باز آیم

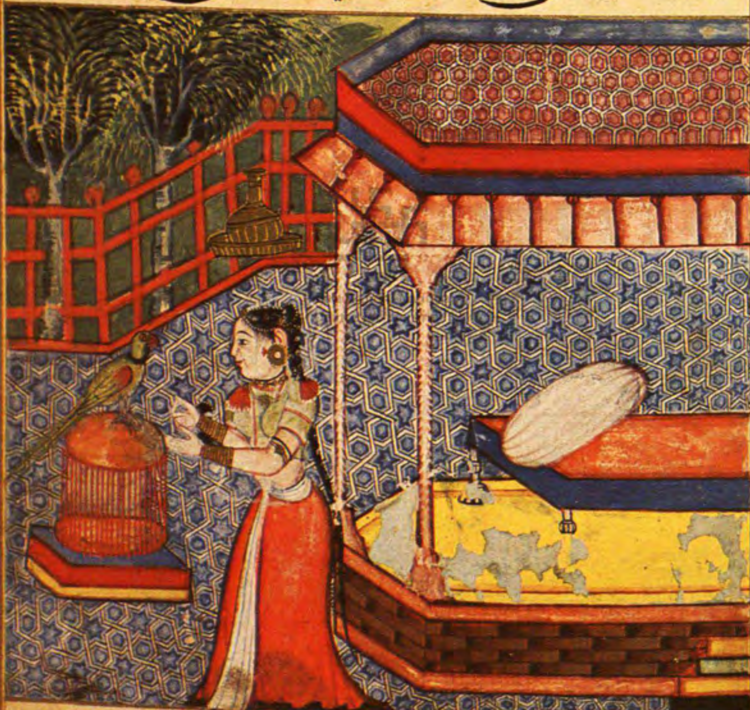
نخشبی هان ز فعل بد باز آی بوی نافه نر از پیپ زاید
وفا او خوش زرخ نیکو رفت گر تواند بصدق باز آید

طوطی طرار تنتنه مکر ساز کرد و با خجسته اغاز کرد و وی این چه سخن

است هی هی این چه میگویی عفت و صلاح اگرچه همه وقت خوبست و عصمت و فلاح

همه که مرغوب اما نباید که حال تو از عفت و عصمت چون حال بادشاه

زاول شود که در عشق عفت و عصمت ورزید و هم در آن هلاک شد

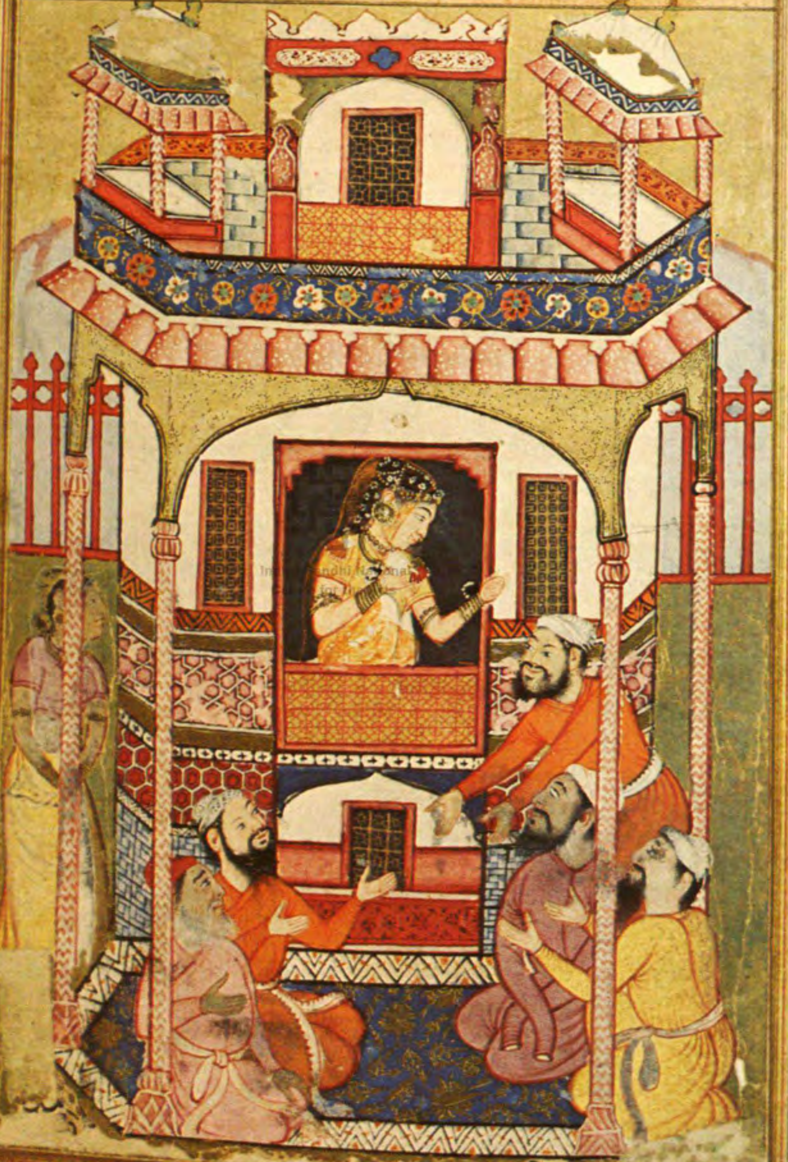


خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت در صحف اسمار و کتب اخبار چنین

دیده ام که وقتی در زاول بازرگانی بود با مال و منال و ثروت و غنیمت

واو دختری داشت محروسه نام در حسن نادره وقت بود و در خوبی نوباوه
ایام لهما حکمة لقمان و صورت یوسف و عصمت بلقیس و عفت مریم از برای مناکحت
و مصاهرت محروسه اصحاب دستار دنبال می داشتند و همه ارباب کلاه کلاه می
انداختند بازرگان قصه حسن و جمال و کیفیت عفت و کمال بر ورقی
بنشت و بر صحیفه ثبت کرد و بدست حاجبی بر بادشاه فرستاد و گفت اگر
این دختر را بشرف مناکحت خود مشرف کند و بکرم مصاهرت خود مکرم
گرداند او را جمال بر جمال افزاید و هم مرا کمال بر کمال حاصل شود
بادشاه را این پیغام خوش آمد و این سخن در دل جای داد بادشاه را چهار
وزیر بودند کامل عقل و شامل فضل و وافر توفیر و فاخر تدبیر
هر چهار را در خانه بازرگان فرستاد و کسی را وکیل کرد و کسی را
گواه گرفت و گفت بروید و آن دختر را ببینید اگر او در حسن و جمال و زیب
و کمال لایق درگاه ما باشد و در خور بارگاه ما بود بر همین لحظه آن
در ناب را در سلک مناکحت ما منسلک گردانید و همان لحظه آن گوهر را در عقد مصا

ما سخط کنید وزراء کارداران بحکم اشارت ان کامران در خانه بازرگان



١٧٧

238r

حال محروسه تفحص کردند و صحیفه جمال او فرو خواندند روی دیدند

تازه و حسنی [illegible] کردند دانندانه جمال باکمال و دلاری [illegible] لال نزد یک

شد که هر چهار وزیر را عنان ممالک از دست برود و از شغف باطن

مجنون و مفتون او شدند با خود گفتند اگر این لیلی درون او بادشاه

رود در حال او مجنون شود و اگر این شیرین در منزل شهنشاه شود در

در زمان او فرهاد گردد و چنان مشغول و مشغوف این شود که مملکت

و سلطنت فراموش کند و کار رعایا و برایا فرو گذارد و بدین سبب

خلل کار مملکت ظاهر گردد و بدین واسطه رخنه در امور سلطنت

باهر شود پس هر چهار وزیر متفق اللفظ والمعنی بر بادشاه رفتند و شنند

گفتند سهل جمالی است که از عورت دارد امثال او بیشتری در این درگاه با بن

وانباه او اغلبی درین بارگاه بادشاه گفت اگر همچنین است پس بدر او وجند

[رضا] [احبا]

صت او وجه کرده بود گفتند که اعین از معایب اجابت کلیل بود و دیده

~~این همه رونق و رواج حسن از وجود تست و این همه شادمانی از کرم لو حکایتی است~~

و دیده رضا از معایب احباب رکیک حکایت محمود جبتی معروف و قصه [illegible] مسجد مشهور

الخفا في عين [illegible] احبا

معروف وقصه سبب مسجد قصه ایست مشهور

نخشبی عیب دوست لا عیب است   جشم ما مغز دید پوست ندید
عیب دیدن نشانی دگر است   دوست هرگز بعیب دوست ندید

دیگر اگر جدا از زن زنی باشد خوب منظر وان عورت عورتی بود نغز
بخبر بادشاه را با تاجر جه کفو وشهنشاه را با سوداگر جه مماثلت شیران
به با شیر زنند ورستم از به اولی که با رستم او برزد تهمت بود نا تصرف نباید
کرد وهمت برادی مصروف بباید داشت که در آدمی هیچ پیرایه
بالاتر از همت نیست وانسان از هیچ سرمایه والاتر از همت نه الطیر بجناحیه
والمرء یطیر بهمته برای بادشاه رسیده باشد که وقتی بر رای جوگی
رفت وگفت متاعی آورده ام که بهاء او یک لک درم است رای گفت از متاع
کدام است گفت عصای آهنی وکاسه جوبین رای آن بستد ویک لک درم
بدو داد جون شب درآمد با سر اول زنی خوب صورت در خواب دید
رای پرسید تو کیستی او گفت مال تو ام رای گفت بکجا آمده گفت بوداع آمده

آمده امرای گفت چرا میروی گفت من با تو این ادبار نخریده بودی
اکنون که ماینه ادبار خریدی من با تو نتوانم بود از انجا که همت رای بود
گفت برو چون بیدار شد مال و اسباب همه رفته دید باز در خواب شد باس



بانی دوم مردی را در خواب دید در غایت قوت برسید تو کیستی گفت من زور
توام گفت کجا آمدی گفت بوداع آمدم امرای گفت چرا میروی گفت جائی

کرو

گفت جایی که ادبار باشد من نتوانم بود رای گفت برو چون بیدار شد
خود را ضعیف یافت باز در خواب شد پاس سوم پیری را در خواب
دید پرسید تو کیستی گفت من عقل توام گفت کجا آمده گفت بوداع امده ام
رای گفت چرا میروی گفت با ادبار هم وثاق نتوانم بود رای گفت برو
چون بیدار شد خود را لا عقل دید پاس چهارم صورتی خوش و شبی درخواب
دید رای گفت تو کیستی گفت من همت توام گفت کجا آمده گفت بوداع امده ام
رای برجست و دامن او بگرفت و گفت من بقوت تو چندین کسان را گذاشته
ام و به ثنی تو همه را پشت پای زده ام اگر تو از من دست افشانی من از پای
درایم و اگر تو از من روی گردانی من روی بکه آرم پس همت بخندید و گفت چون
تو چنگ در گریبان من زدی من نیز دست از دامن تو نگذارم و باقی عمر با تو موافقت
و مرافقت نمایم چون روز شد رای همه مال و زر خود را بر جای دید و هم
عقل و هوش خود را در محل عقل و هوش یافت مقصود از ایراد این مقدمه
آنکه چون او دامن همت از دست نگذاشت همه از دولت او بازپید ارماند و هم بلند

وهر بلند بری او از دست او برفت المرء يطير بهمته

بخشبی همت فلک ما جو — چند باشی فتاده بر سر فرش

از بلند همتی خود هر مرد — می تواند که بگذرد از عرش

بادشاه چون از وزرا این کلمات بشنید از عزیمت فتح کردوان (فسخ)

هوس از دل یکسو نهاد تاجر چون از بادشاه مایوس شد محروس را بکوتوال (بداد اذن شهر بعقد)



240v

اتفاقا خانهٔ کوتوال زیر کوشک پادشاه بود محروسه را وقت از وقتی
در خانه میگذشت این حسنی که من دارم و این جمالی که مرا و قتار وقتی در خاطر
میگذشت این جوانی که پادشاه مرا رد کرده است و بمصاحبت من راضی نشده اکنون
مرا یکروز خود را بدو می باید نمود تا کار کجا رسد و عشق تا کجا انجامد
وقتی پادشاه بالای قصر خود بود محروسه خود را بدو نمود پادشاه چون آن
شهامت و فراست اسیر کمند شوق او شد و دستگیر پنجه عشق او گشت با خود این



۱۸۵

باخود کفت این جه خیانت بود که وزرا کردند واحوال او بپرده اسمان
نتوان پوشید برین پوشیدند باز اندیشید که ایشان در حاله کار
دیده باشند ودر اخر نظر کرده اند و دانسته اند نباید که من درین
عورت مشغول شوم وبدین واسطه در امور سلطنت ومملکت خللی ظاهر کردد
بادشاه از غلبهٔ عشق او رنجور شد وعن قریب صاحب فراش کشت
اری در سری که هوای عشق افتاد بتاج شاهی که فرو داید ودر دلی که سوداء
شوق برخاست بدواج شهنشاهی کی التفات نماید هرکسی از بندکان تعالی مینمودند
وبداموزی میکردند که کوتوال رای باید کشت وخود را بمقصود باید رساند
بادشاه بادین ودیانت بود از سر عصمت نمیکذشت ومیکفت اکرجه مرا جان
در سر کاری باید کرد من هرکز غدر نکنم واز عصمت وعفت نکذرم

ومدعیون ان الشمس ابنتی   برهنی عفافی عن اراها

عاقبت بادشاه جان درین کار کرد وهم درین اندیشه هلاک شد محبوسه کرد
جون خبر فوت او بشنید کفت کسی که ملک در راه عشق من باخت وجان در سر کار من

این

این از انصاف نباشد که من جان خود را فدای گور پادشاه نکنم و تن خود را
بی سبزه خاک او نگذارم پس روز دوم ببهانه زیارت بر سر خاک او رفت و دشنه
با خود برده بود و خود را بر سر گور او هلاک کرد کوتوال چون این حکایت بشنید مردان را
شهد رفت و سر خود را بدست خود برید و جان خود را بدست خود بکند و هر سه
شهید را در یک مصلا دفن کردند و خاک ایشان قبله حاجات عالمیان شد



نخشبي خاک پاک را ثوبست — وقت شان خوش که کار خاک کنند
اهل حاجت جو منتقر کردند — استعانت بخاک پاک کنند

طوطي جون سخن اينجا رسانيد با خجسته اغاز کرد اي کدبانو زن عصمت و عفت نيکوست اما نبايد که حال تو جون حال ان بادشاه شود و حکايت تو جون حکايت ان شهنشاه کردد برخيز و جانب دوست شو و برکزهد رياي کين خواست تا بيجا ان کند زاهد نوراني افتاب سو از صومعه خاور بر کرد و غوغا روز بر آمد و صبح جمرهٔ لعابي بکشاد و رفتن او در توقف افتاد

نخشبي خواست تا رود اشب — سوي خوبي که زد ز خوبي کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان امير زادهٔ سيستان و بيل سپيد و مار سياه و خدمت کردن امير زاده مار را و يافتن ثمره شب جهل و هفتم

برامد

جون اژدر زر زمين افتاب در غوغا مغرب رفت و بيل سبيد ماه از هند مشرق

محمد

خجسته چون ادمی مار گزیده و مردم چون پیل دریده بطلب اجازت بر طوطی

رفت و گفت ای احسن الطیور همه وقت دید به محبت زده هیچ اثر ظاهر نشده

حکما گویند چهار چیز از چهار چیز خیزد عداوت از حسد و مذلت

از لجاج و خصومت از مزاح و مفارقت از استحقاق امروز چندین گاهست

که من بر تو می آیم تو مرا هیچ عزت نمیداری خجل و متحیر باز میگردانی این

حال بکه توان نمود و این قصه بکه توان گفت



243r

بشفاعت او گوی شمام

طوطی گفت ای کدبانو این چه سخن است که میگویی و این چه سرزنش است که
تو میکنی تو مکرم همه عالمیانی ترا خوار که تواند کرد و تو معظم همه دنیایی
ترا سبک که تواند گردانید اما من اگر سخنی میگویم برای تو میگویم و اگر اندیشه میکنم
برای تو میکنم حکما گویند درخت نصیحت نیک تلخ باشد اما میوه او بغایت شیرین

نخشبی پند خود دریغ مدار   هر که شد مستمع جهان او راست
تو ز گفتن زیان نخواهی کرد   آنکه او نشود زیان او راست

ای نخشبی هر چه رفت رفت و هر چه گذشت گذشت مضی ما مضی اکنون برخیز
و جانب دوست شو و در اطاعت او اهمال مکن و در خدمت او تقصیر منمای
امیرزاده سیستان ماری را خدمت کرده بود آن خدمت او ضایع نشد تو که خدمت
آدمی خواهی کرد خدمت تو کی ضایع شود نخشبی برسید حکایت امیرزاده
و مار چگونه بود طوطی گفت در لطایف اسمار و غرایب اخبار چنین گویند
در سیستان امیری بود و او دو پسر داشت پسر مهتر را ولی عهد کرده

و نام

و زمام مصالح خود بدست او داد ازین سبب میان برادران تفاوت حال
حال شد و بینهما تغاری فاحش پدید آمد آری برادر همدوست می باید یکانه
که دوست روی بود بهتر از خویش کرد دشمن خوی باشد از غایت غصه کشت
و غضب برادر ترک سیستان کرفت و سر در سرکردانی نهاد چون داس در
زار عالم ملکی منازل و مراحل برید و چون کوی زرین مضمار فلکی بحال
کاه مشارب و مناهل میرسید هزار اشک از دیده کشاده از مملکت و سلطنت
دور افتاده قیل ربّ سفر کسقر نه همدمی که با او غم دل کوید و نه محرمی که داروی
خود ازو جوید قیل الغربة کلها کربة والفرقة کلها حرقة هر روز بساط
طرفی مینمود و هر شب در قماط انجمنی می غنود عاقبت الامر در شهر مقیم
شد و در بقعه مستقیم کشت تنکی در عیش او ظاهر شد و ضیقی در معاش
او پدید آمد با خود کفت اکر ایام با من مسامحت نمیکند مرا با او مسامحتی باید
کرد و اکر روزکار با من نمی سازد مرا با او میباید ساخت

نخشبي خيز با زمانه بساز   جند ذكر از سكندر و دارا

كردش روزكار ميداني   درمع الدّهر كيف ما دارا

اميرزاده شبي با خود نذر كرد وكفت فردا جون شب بهزيمت
شود و روز مظهر كردد از وثاق بيرون ايم هر كه بيش من ايد اكرجه
موري باشد ضعيف ويا مكسي بود نحيف خدمت او اختيار
كنم جون روز شد از وثاق بيرون امد ماري سياه را ديد كه سر از
سوراخ بيرون كرده مار جون اورا بديد باز در سوراخ شد
اميرزاده كفت مرا حكم نذر خدمت او التزام مي بايد كرد بر در سوراخ
امد و مار را اواز داد مار متعجّب شد كه اين ادمي است كه بر در دشمن
خود امده است و هم خود امده مرك خود را اواز ميدهد مار بيرون
نيامد اميرزاده كفت اي فارغ از عزلت واي سلطان خزلت من همجنين
شنيده ام كه وقتي بزركي ماري را بوسيد جون افسونكو بر در تو ايد و
آهسته آهسته جيزي بخواند تو از سوراخ برجه بيرون مي ايي وخود را

بدست او بوجه گرفتار میگشی مار گفت مرا شرم می اید که یکی بر در من اید

و مرا بخواند من بیرون نیایم اکنون ای مار من افسونگر و جادوگر نیستم

من مردی ام حاجتمند بر در تو بغرضی آمده ام اگر تو بیرون ایی من قصد

ذات خود با تو در میان آرم پس مار بیرون امد اری راست گفته المرادات بالمرا

یستخرج الحیة جحرها

بخشش آدمی عجب چیزیست | بر تدبیر او خطا نشود

ببرد گر بخاک و یاد را | مار و ماهی ازو رها نشود

امیرزاده مار را خدمت کرد و چون شد گفت بجای ایستاده مار گفت

تو کیستی و از کجا ایی و بر ما بچه مصلحت رسیده امیرزاده گفت من برامیر

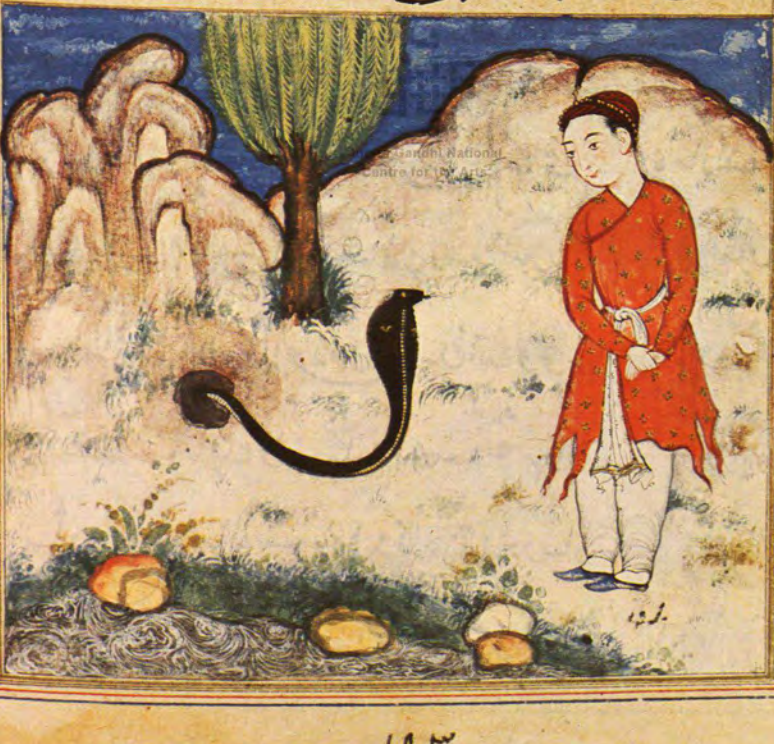
سیستانم شوایب دهر مرا این زهر چشانیده است و نوایب عصر مرا بدین

روزگار رسانیده و از جفا پدر و تعدی برادر مهتر سر در جهان

نهاده ام اکنون مارا شرم می اید که خدمت در میان بندم میخواهم که

چند روز خدمت تو کنم و چند گاه در بندگی تو باشم بنا بر انکه تو

نیش رنج است یا دریای نوش گنج است دیگر آنکه چون متروبان بیننری از
حال تنها باشی و چون خلوتیان اغلبی له سال زیر زمین گذرانی دیگر
آنکه اگرچه فرزند تست چون بدانی که از و کسی را رنجی خواهد رسید
هم خود او را بکشی و سر او از خلق دفع کنی بواسطه خصال گزیده و برابطه
این افعال حمیده خدمت تو گزیده ام و بندگی تو اختیار کنم مار را این کلمات او
ده
موافق افتاد و بصحبت او راضی شد چون چند روز بگذشت خدمت امیرزا



خدمت امیرزاده بسیار شد دیگر روز مار آغاز کرد ای امیرزاده دیر باز است
که من بخاک راضی شده ام و بباد قانع گشته مدتی است که ترک
خزینها گرفته ام و عهدیست که رفض گنجینها کرده درین حدود ملکی مدفون
نیست که بتو بنمایم و درین نزدیکی گنجی منقود نه که بتو بخشم از خدمت کردن تو
نیک شرمنده ام و از تواضع نمودن تو بغایت شرمسار تر ایی چیزی نتوانم که داشت
و بدست خالی وداع تو نتوان کرد زود باش در فلان شهر رو و من دنبال تو می آیم
امیران شهر را هزار زنجیر پیل است و یکی از آن پیل سپید است و آن مطبوع و محبوب
امیر است یکساعت بی او نتواند بود چون آن پیل برای خوردن آید من درون
خرطوم او بیرون نخواهم آمد مگر بگفته تو چون این هنر از تو معاینه خواهد کرد
هرچه تو خواهی طلبید بتو خواهد داد و هرچه التماس خواهی کرد بتو خواهد
رسانید امیرزاده در آن شهر رفت و مار هم متعاقب او برسید و بفرصت
خود را در خرطوم پیل افکند و صد گونه رنج رسانیدن گرفت پیل نعره همی زد
و خود را بر زمین می افکند و چندان اضطراب و اضطرار بنیاد نهاد که گوی تن

از اضطراب او در اضطراب امدند و طیور از اضطرار او در اضطرار شدند

نخشبی تاب رنج ندارد پیل　　صحت است آنکه بی بدیل بود
رنج چیزی شمر که از پی آن　　پشه کردد اکرچه پیل بود

هرچند اهل نظر نظاره میکردند و اصحاب افسون افسون میخواندند قلقله و قلق او مستزاد بود و بلیه و بلبال او از دیاد کشید امیر فرمود تا در شهر ندا کنند بواسطه هرکه در این پیل سکونی حاصل شود و سکونی ظاهر کردد او مستحق چندین چنین شود و مستوجب چندین مرحمت کردد امیرزاده چون دید که شور کرم شد در بند زدن کرده شد و بعد از هفتم روز بر آن امیر رفت و کفت من این پیل را نیکو میکنم اما امشب او را با من تنها کذارند امیر کفت نیکو باشد پس همچنان کردند چون پاسی از شب بکذشت امیرزاده دست بر پیشانی پیل فرود آورد مار از خرطوم پیل بیرون امد و امیرزاده را خدمت کرد و راه خانه خود کرفت پیل را بعد هفت شب خواند خواب امد و بامداد بر مزاج اصلی خود شد

امیر

امیر بر فطانت و متانت امیرزاده تحسینها کرد و آفرینها فرمود
او را بصد هزار عزت و اعزاز بنواخت و به برادری خود قبول کرد و بیل بار
زر بد و داد محنت چندین گاه او براحت بدل شد و شدت چندین
ساله او بخوشی عوض گشت بعد از چند گاه امیر آن شهر از دار فنا بدار بقا
رحلت کرد و امیری آن بلاد هم بر امیرزاده مسلم شد و آن همه ثمره خدمت او بود
و نتیجه همت او



نخشبی خدمت بزرگان کن   تا نبود رخ‌شمهاشوی رایع

سالها شد بصدق می‌بینم   خدمت کس نمی‌شود ضایع

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد کی کدبانون

خدمت وطاعت ماری کدشمن ادمی است ضایع نشد اکنون محبت ومودت ادمی

که اشرف الموجودات است کی ضایع کردد بر خیز و جانب دوست شو

وملازم خدمت او رو و مصاحب بندکی او باش خجسته خواست تا همچنان

کند غوغاء روز برامد وصبح جهن لمعان بکشاد و رفتن او در توقف افتاد

Indira Gandhi National Centre for the Arts

نخشبی خواست تا رود امشب   سوی کزند زخونی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان صعوه ومرغ درازنوک وبد انتقام کشیدن صعوه از پیل

بعون وعنایت اصحاب خود شب سی هشتم

جون مرغ زرین اجنحه افتاب در اشیانه مغرب رفت وباز سیمین جلاجل ماه

از سیرگاه شرق برامد خجسته با صد هزار قلق و اضطراب و قلقله و التهاب
بر طوطی رفت و گفت ای شاه صاف پوشان و ای سلطان سبز پوشان اعتماد
من همه بگوشه نشینی تست و ارادات من همه بر سبز پوشی تو همه جهان بر خود تنگ
کرده و همه عالم بر خود قفصی گردانیده یکی ازین جامه نیلی خود را در کار
زار اور و خرقه هزار میخی خود را شفیع ساز ارکه درون پریشان گشته من جمع
شود و باطن متفرق شده من فراهم گردد طوطی گفت ای کدبانو زن کسی باشد



١٨٥

که مرا با این خانهٔ چوبین بسوزد و یا این خرقه رنگین کند و راویه‌ئی راز مرا بی داز
که آرد و خرقهٔ بد رنگ مرا برنگ که بخشد چندین گاه است که من و تو
یکدل و یکجان شده ایم هیچ کاری پیش نمیرود و هیچ غرضی بحصول نمی انجامد
چنین گویند وقتی غوکی و زنبوری ضعیف ترین جانوران اند یکدل شده بودند
و پیل را که مهیب ترین حیوانات است از پای در آورد چون که از من و تو کاری بر نمی
آید و هیچ از پیش بر نمی خیزد

نخشبی زور دل قوی زوریست   روز میدان جهان بجنباند
فی المثل گر چه کوه قاف بود   دو دل او را ز جا بجنبانند

خجسته پرسید آن حکایت غوک و زنبور و مرغ چگونه بود طوطی از راویان رایق
و حاکیان فایق بمن چنین رسیده است که در اقصاء بلاد معبر درختی بود
چون چتر شاهان مدوّر و چون خط جوانان معنبر بیخ او تا شاخ گاو زمی
رسیده و شاخ او بر درخت طوبی دویده بر آن درخت صعوهٔ ضعیف بیضه
نهاده بود همه روز بیضهٔ خود را زیر بر سینهٔ خود داشتی و یاد کرم پرور

نکداشتی روزی پیلی کوه منظر و آسمان مخبر بانجا رسید و تن خود را با تنهٔ

آن درخت خاریدن گرفت از آسیب زور آن گرگ انداز بیضهٔ او از درخت

فرود افتاد و بشکست صعوهٔ بیچاره از غایت قلق و اضطراب ازین سو ازان سوی

برید و خود را برین شاخ و بران شاخ می زد که با پیل چه کند و خرگوش

با شیر چه تواند

بخشی دشمن قوی تبه است چکند هان عصفر سالب

همه کس را خدای نگه دارد از تعدی دشمن غالب

صعوه گفت دست دشمن غالب بطلسم توان برد و بردهٔ خصم قوی بحیله توان درید

صعوه را دوستی بود که او را درازنوک گفتندی بر او رفت و قصهٔ پر غصهٔ خود

باز نمود و گفت پیل بر من مثل این تعدی کرده است حیله بکن و تدبیری بساز

و انتقام من از و بخواه که دوستان از برای این روز باید که دوستان در

نوایب فریاد رسند و یاران در شداید دستگیر بوند درازنوک

گفت مهم پیل مهمات صعب و کاریست بزرگ این کار تنها نتوان کرد یاری

آری بیکدست دستک نتوان زد و بیک سنگ آس نتوان کرد الحال کنیزا باچینه اکنون
مراد دوستی زنبور بغایت دانا و از خرد آگاهی با او مشورتی بکنم و صواب از استصواب
او بجوییم زنبور چون این قصه بشنید او هم مضطر شد و افسوس بسیار کرد و
گفت دیرباز است که من در کار دوستان کمر بسته ام و بقدر وسع تقصیر نکنم
و اندازه امکان اهمال ننمایم اما مراد دوستی است موجد از لشکر ابکین و بهلو
مال کتیبه غدیر هم عنان خرچنگ کژ رفتار و هم رکاب نهنگ خنجر گزار
که در پارسی او را غوک گویند و در عربی او را ضفدع خوانند در ذکا افسانه
است و در دهانشانه بوصعوه و مرغ دراز نوک و زنبور همه بر غوک رفتند
و از حال عداوت پیل باز نمودند و ازو هم درین باب مدد خواستند غوک بر شکین
بیضه تاسف بسیار کرد گفت خاطر جمعدار که بحیله کوه هامون میتوان کرد
و بتدبیر دریا را پل توان بست

نخستین کارها بتدبیر گرایست | مردم هوشمند شور نکرد
حیله بر فلک توان رفتن | آنچه تدبیر کرد زور نکرد

بس غوک کفت مرا از برای دفع پیل در خاطر میکذرد وان انست که زنبور نزدیک

کوش پیل رود و بزمزمه و ترنم سماع در دهد و اورا باواز خوش و صوت

دلکش مست کند چون او مست شود مرغ دراز نوک خود چون پنج و منقار

چون داس هر دو چشم او بر کند و جهان روشن برو تاریک کرداند

چون روز بکذرد کرسنکی و تشنکی برو غالب شود من بیایم و پیش او اواز

کنم او جانوریست که اواز من بشناسد و کوید که غوک جایی باشد که انجا آب بود

پس او دنبال من روان شود من اورا جایی افکنم که او از انجا بر نتواند خاست

زمزمه

پس همچنان کردند و هر همه نزدیک پیل رفتند زنبور در کوش او چندان ز

و نغمه اغاز کرد که پیل مست ان ساز و سرمست ان اواز شد جایی که اواز

خوش و سماع دلکش پیل را در مستی ارد و کوه را در پستی افکند حال زنده

دلان چه شود و کار بزم باطنان کجا رسد

مختفی نغمه اتشی است لهیب   نه بهره تو سوخته کشتی

نغمه نغز آن کند بر دل   که کند شعله بر که دینی

جون بیل مست شد وازخویش بیخبر گشت مرغ دراز نوک بنوک غالب

و بمنقار سالب هر دو دیده او بر کشید و بیل جون کوه بر جای ماند

شد وجون دیوار ایستاده ماند ساعتی جند گذشت تشنگی بر و اثر کرد

وازبی بابی گام زدن گرفت بطریق امور منهل میدانست و بمزراه مشرف

و آبخوری شناخت جون غوک از حال بدید سلسله مخادعت بجنباید

ونایره مغادرت را اشتغال داد و نیوه غوک در آواز شد بیل دانست اینجا

ماء غدیریست و غریب اواب کثیریست نزدیک شد بر اثر آن صفیر

روان شد و بر عقب آن صوت رفتن گرفت غوک بر شبه جادویی که

اشتر را بحدی بدبراند و یا بر مثل صیادی که آهو را بلحنی خواند بیش

شد آهسته آهسته میرفت و بیل همان آواز گرفته روان تا بجایی مغاکی

بیش آمد و کویی تنگ بیداآمد بیل در و افتاد و هلاک شد و هر دو رنجور

بر آمد.

مقصود صعوه بعون و عنایت یاران بکفایت رسید و غرض او بسعی دوستان

قطعه نخشبی عون یار خویش عونی است

ههه همیشه و خاک زنده از یاران ههه خالقست آنکه او ندارد

یار ههه کار خلق برآید از یاران ههه طوطی گفت چون سخن اینجا رسانید

ماخجسته آغاز کرد ای کدبانو ن دو خسته جانور ضعیف همت بسته و همچنین

مهم پیش برخاست مدتی است ما دو کس همت بسته آییم و صد

گونه جهد می نماییم چون نیست که غرض ما حصول نمی انجامد و تو مقصود خود

نمی رسی برغم ایام ستیزکار این ساعت برخیز و جانب

دوست شو منتظر مانده خود را در رنج مدار خجسته خواست

تا همچنان کند مرغ دراز لوک آفتاب دیده ماه بیل شب برکشید

غوغا روز برآمد صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه نخشبی خواست تا رود دوش سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع

دشمن عاشقان است صبح خروس

داستان پادشاه چین و نقب زدن وزیر در ایوان ملکه روم و ضاد
دادن ملکه بر گردن شوی شب چهلم چون ملکهٔ رومی روز یعنی آفتاب
در ایوان مغرب رفت و شاه زنگبار شب یعنی ماه از
شادروان برآمد خجسته با صد تامل و بهزار تفکر بر طوطی رفت
و گفت ای رفیق شفیق و ای شفیق رفیق یکی از بیکیاران طریقت
را پرسیدند که خواب چیست و مرگ چه گفت خواب مرگیست سبک
و مرگ خوابیست گران دیگری را پرسیدند عشق چیست مرگ چه
گفت عشق رنجیست بی دریغ و مرگ رنجیست با دریغ اکنون
این رنج بی دریغ که عشق لقب اوست کار من بجان رسانیده
و کارد باستخوان در آینده میخواهم که بعد ازین ترک این هوس
گیرم نه نام عشق برم و نه ذکر دوست کنم و خود را از تکلیف
مالایطاق باز آرم شعر ما کلّف الله نفساً فوق طاقتها
و لا تجود ید الا بما تجد طوطی گفت ای خجسته از گفتن تا کردن

فرق

مسافت بسیار است عشق را با صبر چه کذر د و شوق را با سکوت
چه آشنائی مرگ با حیات که ساخت است و آتش با کاه که ساخت
کرده طالب بمطلوب چه شکل با بند د و عاشق بی معشوق چکونه زید
اگر زن بی مرد فتوانستی بود ملکه روم بی شوی بودی که سالها از
مرد احتراز کرد و عمری از شوی اجتناب نمود عاقبت او شوی
کرد و بادشاه چین بخواست خجسته پرسید آن چکونه بود طوطی گفت
چنین کویند که وقتی فغفور چین را وزیری بود در غایت درایت
و نهایت کفایت روزی فغفور در خواب بود آن وزیر از برای
مصلحتی از مصالح ملکی بیامد فغفور را بیدار کرد فغفور بیدار شد تیغ برگرفت
و دنبال وزیر کرد وزیر از پیش او بیرون شد و خود در او در خانه دیگر
افکند فغفور دست برد و جامه بدرید و بطریق مجانین غوغا و بنیاد نهاد
ارکان دولت و اعیان حضرت سلطنت عاجز شدند و گفتند این
حال چیست و ترا چه افتاده گفت مرا این لحظه در خواب مقامی نمودند
که چشم من مثل آن مقام وقتی ندیده بود و در آن مقام عورتی

دیدم که گوش من شبیه آن صورت نشنیده مگر مثل آن صورت همه در خواب
توان دید و شبیه آن یکدیگر هم بنوم توان یافت گاهی او در روی من بدید
و گاهی من چشم در روی سیکنشا دم وقتی او بوسه بر دست من نهادی
وقتی من سر بر پای اوی نهادم و در عین این شور و در اثنای این سر در
مرا آه از زیر از خواب بیدار کرد و از جنان مشاهده دور افکند آری
دیدار غنیمت است کو نیند توان داشت که یک لحظه چه ظاهر شود
و یک لمحه چه باهر گردد ایام تفرق اصحاب امید و اعوام مشوش ارباب

قطعه نخشبی تا توان ز دوست ببر لشکر عمر در هزیمت دان
چشم بد سال و ماه در کار است دیدن دوستان غنیمت دان

فغفور بعد ازین هم وقت بر یاد آن صورت بودی و یک لحظه از ذکر
او نیاسودی وزیر مردی مهندس و نقاش پیشه بود بر قلم التصویر
دستی تمام داشت و در علم مانوی معنوی و قوتی کلی چنانکه فغفور
صورت آن زن تقریر کرده بود او نیز بر مثل آن صورت صورتی نقش
کرد و شبیه آن صورت تمثال بر روی کاغذ آورد و بر ره گذر

استاد و بر سبیل صومعه ساخته و رباطی بر آورد همه روز انجا
بودی هر که از راه دور برسیدی آن صورت بر ونمودی و گفتی
کاهی مثل آن صورت زنی دیده یا شنیده هیچکس نمیگفت که این
صورت کیست و پیکری که بعد از مدتی مدید و عهدی بعید که
فغفور از عشق آن خواب خیال شده بود و از شوق آن
صورت صورتی مانده سیاحی جهان دیده در ان صومعه
آمد وزیر آن صورت بر و نمود و از زن خداستفسار کرد
سیاح گفت این صورت را نیکو بیدانم و این پیکر را نیکو

کیست

62.279/253

را نیکو شناسیم این صورت صورت ملکه رومراست پس مناقب او آغاز کرد و مانی

او بنیاد نهاد که او امروز در حسن آیتی است و در خوبی غایتی با این همه لطافت

و جوانی و تمتع و کامرانی هیچ وقتی نام شوی نبردی و گرد مرد

و گرد مرد نگردی وزیر گفت هیچ دانی که او از چه سبب ترک شوی
فتی

گرفته است و بچه موجب گرد مردی نگردد گفت میدانم و آن است که او وقتی
بیضه

بر منظری نشسته بود و زیر آن منظر باغی بود و بالای درخت آن باغ طاوسی

نهاده بود ناگاه آتش در آن باغ افتاد دار و درخت آن باغ سوختن گرفت

چون آتش بدان درخت که بیضه آری بر بود قریب شد طاوس نر تاب آتش

نیاورد و بی شفقت وار از آنجا در کف کدبانو شد و ماده او از فرط شفقت

هم بر سر بیضه ماند و سوخت از جهالت کم در غم و دو از بی رحمی از آن

نر معاینه کرد و آن بی شفقتی گونه هیزم فروز طاوس شاه را دید

و فقد مردان مثل این بی وفااند و در زن رحم نیندیشند بر جفامن نخورد

کردم که بقدر وسع طاقت و امکان استطاعت نام مرد نبرم

254r

و ذکر شوی نکنم سالها باشد که او هم در آن کیش است و بر سر پیمان خویش

نخشبی عبرت از دگر کس گیر تا ترا کس نه در زبان گیرد

هر کرا عقل مستقیم بود عبرت از حال دیگران گیرد



وزیر از استظهار این بشارت بعد از مدتی بر فغفور رفت و گفت من شرمنده
این درگاهم و خجل این بارگاه این چه خطا بود که من کردم و مخدوم خود را
از چنان مشاهده دور افکندم از آن روز باز که صورت آن صورت که پادشاه
در خواب دیده بود بر روی کاغذ کرده بر راه گذر ابناء سبیل نشسته
بودم هر که از راه دور میرسیدی ازو نشان آن صورت میطلبیدم و خبر
صورت
آن پیکر می پرسیدم امروز سیاحی جهان دیده برسید و نشانی آن
نقش
بداد و گفت این صورت صورت ملکه روم است فغفور ازین سخن بغایت خوش
شد وازین ماجرا از حد خوش گشت و گفت هم امروز کسی را در روم باید
فرستاد و او را از برای ما خطبه باید کرد وزیر گفت او با خود عهد
کرده است که هرگز شوی نکنم و گرد مرد نگردد و خاطبان از اطراف
عالم که در طلب او می آیند همه را رد میکند و جواب را ناصواب میگوید
بود
فغفور گفت او را درین پرهیز چه سبب وزیر گفت آنچه از سیاح شنیده
همه بگفت و قصه طاوس و بی شفقتی او باز نمود فغفور گفت

انگاه چه باید کرد وزیر گفت اگر فرمان باشد من در روم بروم و
بحیله نقش تو ببندم و بنمایم تا چنانک تو در یمن بر صورت عاشق شدهٔ
او در بیداری و بیکر تو واله گردد و ستم خود را بتو عرضه کند فغفور
گفت نیکو باشد وزیر در حال وداع کرد و در روم رفت و خود را در کار
نقاشی معروف کرد و بقلم زرنی منسوب کردانید چنانکه هنر او بسمع
ملکه روم رسید ملکه گفت تا در صفه او نقش بندی کند و در ایوان او هنر
مندی نماید هر صفتی که داند بکند و هر صورتی که تواند بنگارد وزیر ایوان
او هنرمندی نقش کرد و صورت فغفور بنگاشت و فرود ان کوشک آهو و بچگان
او بنوشت و جنگلی نوشت کو پیلی در آمده است و آن آهو و بچگان او را
غرق کرده است و ماده آهو نقش بست کو پی او میگریزد و اصلا در عقب نمی نگرد
ملکه چون این صورت بدید متعجب شد و گفت این صورت صورت کیست و این
مقام مقام که و این پیل چیست و این حیوانات کدامند وزیر گفت این صورت
صورت پادشاه چین است و این کوشک کوشک اوست او روزی بر منظری

نز

نشسته بود و زیر دیواران منظر آهوی بچکان آورده بود ناکاه سیل

دریا در رسید ماده آهو تاب آن سیل نیاورد بی شفقت وار از بچکان بیرون

شد این صورت آن ماده است که میکریزد اما نر آهو از غایت شفقت پهلوی

بچکان ماند و همه با ایشان غرق شد این آن نر و آن بچکان اند ای ملکه از آن

روز باز که فغفور از آن ماده این چنین بی شفقتی بدید و از آنجا

بی رحمی معاینه کرد دل او بر زنان چنان سرد شد که پیش نام زنی نکرفته

و کرد عورتی نکشته و در بی وفایی زنان داستانها بسته اری

بختی عبرت از دکر کس کیر   طالب بهره کوهری کیرد

هر کرا باطنی بود زنده   عبرت از حال دیکری کیرد

ملکه چون این حکایت بشنید و قصه فغفور قصه خود عین دید

کفت ای نقاش صورت حال پادشاه چین تمام صورت حال من می نماید

و قصه احوال آن شهنشاه کلی بقصه احوال من میخواند وقبی من بی شفقتی

طاوس نر دیده بودم و بزرگ مردان گرفته ام و او نیز زخمی ماده آهوی دید
دی باشند
و ذکر نهان کرد دانستند اگر میان ما و ان پادشاه مناکحتی و مصاهرتی شود کا



بر محل پس روز دوم ملکه حاجبی را در جبین فرستاد و خود را بر سبیل

حال فغفور عرضه کرد پس چند روز میان ایشان از دواجی و امتزاجی

حاصل شد و عن قریب بینهما انبساطی و اختلاطی ظاهر گشت

بخشی امل میرود بر اهل — بر لب انگور سبو برسد

بهر همچون خودی شور بجه — چون تو بینی عاقبت با او برسد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانو نو تو میگویی

که من ترک دوست کیرم و پای در دامن صبر و سکون کشم اگر کسی را

این دعوی مسلم شد ملکه روم را شدی که او سالها از مرد احتراز

کرده بود و از شوی اجتناب نموده عاقبت او شوی خواست والبته

در حبالهٔ مردی در امد تو نیز برخیز و فرصت را غنیمت دان و کرد عرض

دوست برای خجسته خواست تا بجنان کند در حال ملکه روی خورشید

قصد ملک مغرب کرد و غوغاء فغفور روز بر امد و صبح

لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد

داستان بازرگان و شهرآرای زن او و عیاران که ربایند
ند بسر سوی پیر حضور منشور شب چهلم

جون محتسب روشن ضمیر آفتاب در احتساب مغرب رفت و خطیب
عباسی شعار ماه بر منبر مشرق برآمد خجسته با دلی پر غم و دیده پر نم بر طوطی رفت
طوطی گفت ای کدبانو من امروز ترا از روزهاء دیگر مغموم تر می بینم
و امشب ترا از شبهاء دیگر مهموم تر می یابم سبب چیست و موجب چه خجسته
گفت ای اعلم وقت و ای اکمل زمانه وقتی پیش معاویه که اعلم وقت خود
بود در مصلحتی با طایفه سخن میگفت اصغر که اکمل دهر بود قفل سکوت
بر درج دهان نهاده بود جواهر سخن از گوش دریغ باز داشته معاویه
پرسید چونست که تو درین مشاورت هیچ سخن نمی گوئی و درین مصلحت دم نمی
زنی گفت هرچه خواهم گفت یا راست خواهم گفت یا دروغ اگر راست خواهم
گفت تو خواهی رنجید و اگر دروغ خواهم گفت خداوند جلّ جلاله
ای طوطی نیز ترسم که اگر رضاء دوست خواهم طلبید نباید که شوی من برنجد

و اگر

واکر در عهد شوی خواهم شد نباید که دوست از دوست برود

نخشبی هیچ کد دو یار نکرد — کرچه از چشم ربخت انک چو میغ

دو محبت میان یکدل چیست — انک کو بند یک نیام دو تیغ



طوطی کفت ای خجسته تو در رضاء دوست باش اکر شوی تو از تو کوفته شود

و ترا با او یکجا بیند من میتوانم که بلطایف حیل ان دفع کنم وعقبک

258r

او بر تو از آن صایب فی تر کردانم چنانکه زن بازرکان که شوی زیر تخت
بود و معشوق بالای تخت بر شکلی از شوی عذر خواست که شوی شرمنده او شد
و اعتقاد او بر آن صایب فی تر کشت که بود بر سید آن چکونه بود طوطی
کفت اصحاب اخبار و ارباب اسمار چنین کویند وقتی در نیسابور بازرکانی بود
با مال بسیار و منال بی شمار اما بغایت نادان و احمق بود زر فراوان
و مال بی پایان نصیب نادان و احمق است بنا بر آن که نادان از فرط نادانی همه
وقت جمع کردن زر باشد و احمق از غایت حماقت همه عمر در کرد آوردن مال
بود پس ضرورت او را از این جنس بیشتر جمع شود و ازین نوع اغلب کرد آید آری
حکیمی را پرسیدند که دنیا با عاقلست و یا احمق کفت احمق کفتند از چه وجه
کفت از آن وجه که میل او بنیت مکرها احمقان الجنس مع الجنس امیل

نخشبی جنس سوی خویش رود　　بچنین قسمت ابد ازکردون
بس که دنیا دنیست بی بسر　　میل او جمله جانب هر دون

وان بازرکان احمق زنی داشت شهر آرای نام در غایت جمال و نهایت کمال

لطافت او چون مال بازرگان بحد و ملاحت او چون جهالت
شوی بعد ده هرچند شوی با او ساختنی او هرگز با او نپرداختی و همه وقت
از صحبت او کاره بودی آری کیست که از صحبت نادان کاره نباشد و از مصا
حبت احمق گریزان نبود کسی که در دهان شیر باشد بهتر از پهلوی نادان و کسی که
در دندان پیل بودن اولی از نزدیکی احمق شهرآرای را بجوانی داهی و برنای
دانا سر باطن خوش افتاده بود برغم شوی همه وقت با او نرد معانقه باختی
و اشهب معاشقه تاختی شوی همه وقت با او نرد معانقه با [illegible] راز
فساد او چیزی معلوم شده بود و اندکی از آن فجور مقرر گشته از برای
تحقیق این حال و تصدیق این مقال عزیمت سفر مصمم کرد و چند روز
را زاد و راحله برگرفت و اهل بیت را وداع کرد و از خانه بیرون آمد و هم
در آن شب بر سبیل الخفا پنهان تری از راه دروازه درآمد و در زیر تخت
عروس خزید چون وقت خفتن و اوان استراحت شد شهرآرای و معشوق
او هر دو درآمدند و هر بالای آن تخت من توطناب کدایی من نظر

نظر شهرآرای بر دامن شوی افتاد دانست که او حقیقت زیر تخت است آری نادان
چه
عاقبت نادان است و احمق البته احمق او ترتیب کار چه داند و تحقیق این امور
نشناسد از خوبای که گفتن دور باشد و از اشتر حمام رفتن بعید بود

مخنثی لحوق از تبه تبه است — روی خود را ستم سیاه کند
فعل او هر همه تبا همی دان — هر چه احمق کند تباه کند



شهرارای
دزد در [illegible]

شهوت‌رای چون دانست که شوی زیر تخت است اما احول است با خود اندیشید
اگرچه او نادان است بهمه حال شوییست و بهمه وجه مرد بباید از اینجا بیرون
اید و از سر نادانی مرا ناقص کند تدبیری باید کرد و حیله ی باید
شنید
اندیشید و او سلیم القلب هرچه خواهم گفت راست خواهد دانست و هرچه خواهد
صدق تصور خواهد کرد پس معشوق را اشارت کرد زیر تخت کسی هست و باواز
بلند اغاز کرد ای پدر من وای برادر من که بالای این تخت نشسته زنهار که در من
نه نگری من که تو مرد بیگانه را در روز خانه خوانده ام و بجای شوی پاک خود
نشانده مراد رحمت این کاریست بزرگ و در زیر این سریست شگرف و آن
آنست که من امروز در قیلوله بودم پیری معتبر و شیخی بزرگ در خواب
نمر
دیدم گویی با من میگوید هیچ میدانی که من بر تو از چه آمده ام گفت نمیدا
گفت نمیدانم گفت از ان آمده ام تا ترا خبر کنم که عمر شوی تو آخر شده است
دیروز
و از حیات او چند روز بیش نمانده است من از استماع این کلمه دیگرگون
هوش
و از شنیدن این سخن جانسوز هم در خواب بیهوش شدم و هم در قیلوله مد

مرد بیگانه را درون خانه خوانده ام و بجای شوی پاک خود نشانده مرا در
گشتم بعد از زمانی چون بخود باز آمدم او را دیدم همچنان ایستاده گفتم
ای پیر معظم و ای شیخ مکرم حیله باشد که او را چند گاه دیگر زندگانی
بود و تدبیری بود که او را چند سال دیگر حیات بخشند گفت یک حیله است و آن
آنست که تو مرد بیگانه را درون خانه خوانی و با او در یک تخت نشینی و تقوی
خویش ظاهر کنی و پاکدامنی خود با هم کرانی و در وی بدیده شهوت نه بینی و بنظر خیانت
ننگری ای زن من از تقوی تو او را حیات دوباره دهند و از برکت عفت تو او را شوی
زندگانی از سر بخشند من از خواب بیدار شدم از هوس زندگانی شوی خو
خود و از تمنای حیات خصم نیکوروی خویش خدمتگاری را گفتم مردی بر من
بخوان و جوانی را درون خانه آر باشد که از غرض من بر آید و مقصود من محصول
انجامد ای خواجه من ترا بدین نیت خوانده ام و برین امنیت با تو یکجا نشسته
واگرنه در کدام مذهب روا باشد که زن بیگانه در مرد بیگانه بیند و یا مرد
اجنبی در زن مرد اجنبی نگاه کند تو مراد رهرو جهان برادری تو هم مرا

بخواهری تبدیل برا گرچه برادر آمدن و رفتن زحمت خواهد شد چون که شوی من
از سفر برسد و دروا از حیات معاینه افتد و با او این قصه بگویم تا او هم
به برادری قبول کند و عذر قدم پاک تو نخواهد و بدل من معذرت اش
کند و برادر رون خانه آمدن و رفتن دستوری دهد که تو هم برادر خوانده
من باشی و هم برادر خوانده شوی من باشی ای برادر قدم رنجه کردی زحمت
بسیار دیدی بثواب رسیدی و خاطر جا جمع کردی دریافتی اکنون برخیز
کنی
و جانب خانه خود شو و باقی عمر ما را از آن خود دانی و یکی از اقربای خود تصور
ف
مرد برخاست و بر ترک دامن و آستین زن بوسید و سلامت از خانه بیرون ر
شهرآرای هم بالا از تخت خود را در خواب ساخت

بخشی زن بحیلکی مکرست　　نیست خالی زمانه از تلبیس
کید و مکری که از زنان آید　　ناید از هیچ وقت از ابلیس

بازرکان احمق زیر تخت شده این همه بشنید و بر زیادت عمر خود ق
گفتم
بر پارسائی زن شادمانه گشت و با خود گرفت مسکین شهرآرای از برای بقاء آ

بقاء عمر من کرد کدام حیلها بر می آید و من در حق او چه گمانها فاسد

می بردم بعد ازین تا زنده مانم عذر این زن نخواهم و دامن و آستین او بعزت

بوسم و خدمت بواجبی کنم پس از زیر تخت بیرون آمد و پای زن بوسید

زن تجاهل میکرد و خود را خفته می ساخت و اعتقاد آن خر یکی بده می شد

بعد از دیری برخاست و گفت ای خواجه خوش آمدی و کی باز گشتی چند روز

اتفاق سفر داشته بودی جهت که بزودی باز آمدی خواجه در معذرت شد و گفت



عمرا درحق تو کمانی فاسد شده بود من از برای امتحان تو بیرون آمده

بودم و هم بعد نماز شام باز گشتم و زیر این تخت خزیدم از حال ادبرادر

خواندهٔ تو و از حال خواب تو هم خبردارم از مرد که بود بگو تا او را نخواند که

از بنجای تنبول رفته است او را همان زارم چنانچه تو او را برادر خوانده

من هم او را به برادری خوانم و باقی عمر او یکجا گذرانم پس آن برادر را نخواندند

و بحرم خانه خود کرداینند و بعد بی محابا یکجا بودن گرفتند



طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو باطن جمعدا
وار جانب شوی خود دل فارغ کن و بی تشویش جانب دوست رو و اگر شوهر ترا
با او در پیوستن بیند من تدبیری کنم که هرگز اعتقاد او با تو بد نشود بلکه سبب
مزید ارادت او گردد خجسته چادر نیم شب برسر کرد و موزه تا حفاظی
در پای افکند و خواست تا روان شود روز که روز او خوش باد ظاهر شد و صبح
جهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

بخشی خواست تا رود آن شب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بند مانع دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان سرود گفتن دراز گوش و منع کردن گوزن و هیزم فروش و سبوی طلسم شب جهل و یکم

چون جهله دار صومعه چهارم یعنی آفتاب در خلوتخانه مغرب رو رفت
و صوفی خانقاه اول یعنی ماه از زاویه مشرق برآمد خجسته بطلب اجازت
ض
بر طوطی رفت و گفت ای محرم راز و ای مایه نیاز چنین گویند عمر عبد العزیز افا

الله

1

الله سجاده رحمة الله علیه بر تخت خلافت خلیفه از و خلف تو نه نشسته

نه در شب خفتی و نه روز گفتند چرا وفی نخسبی گفت اگر در شب خسبم خود را

ضایع کرده باشم و اگر در روز خسبم رعیت ضایع شود ای طوطی من نیز بی بر سر

اگر فرمان دوست کنم نباید که شوی از دست برود و اگر در عهد شوی باشم

نباید که دوست از کف بشود میخواهم که ترک هر دو گیرم و دست در گریبان عصمت زنم

و پای در دامن عفت کشم طوطی گفت



۱۹۴

263r

کفت ای خجسته عفت وصلاح همه وقت مطلوب است وعصمت وفلاح همه که ح

مرغوب اما هر چیزی را اتیانی است وهر کاری را هنکامی از تو عفت وصلا بود

درین وقت همچنا هیچ نماید که از ان دراز کوشان از سرود کفتن هیچ نموده

خجسته پرسید ان چکونه بود طوطی کفت چنین کویند وقتی دراز کوشی بود

واو با کوزنی محبت داشت ودر مراتع یکجا بودندی ودر مراتع یکجا غنودندی

شبی در اوان ربیع وهنکام بهار در باغی یکجای چریدند ناکاه تلخه

دار از کوش بجنبید وهیمنی که نداشت درکار شد وکفت ای کوزن درچنین شبی

خوش و وقتی دلکش که باغ در عطر بیزست وهوا در مشک ریز اکر من بنغمه

دلکشای سماعی نکنم وبنغمهٔ روح افزا سرودی نکویم پس از زندکی چه لذت

واز حیات چه بهره بود

خجسته وقت کل سماع خوش است　　این ترانه مقام دنجان کرد

هر که از قول ما بجان نشود　　قول او را سماع نتوان کرد

کوزن کفت ای دراز کوشان چه کلمات است که تو سخن از بلان وجواب بکو وحکایت

انکار

از کار نو تو کاري کن هيچ آوازي از آواز تو زشت نيست و هيچ صوتي از صوت
تو منکرتر نه چنانچه خداي تعالي در کلام مجيد ميفرمايد ان انکر الاصوات لصوت
خر
الحمير خر را با سماع چه کار و دراز گوش را با سرود چه کار درين باغ بدزدي
آمده ايم و تو و ترب يکجا ميخوري بزرگان درين باب چه جواهر سفته اند
و مرغي که بي وقت بانگ کند در حق او چه گفته اند اگر تو اين دم در بانگ
مد
آيي باغبان بيدار شود و در ديوار باغ فرو گيرد و هر کار از خود را آواز د
برپا کند انچه کند و اين هم بدان ماند که وقتي دزدي چند در خانه منعمي در آمدند
و از براي بردن کالا در گوشه کمين زدند در آن گوشه قرابه بود بر از شراب و قند
ي
بود بر از نبيذ از آن بيش نهادند و جرعه کردن گرفتند و گفتند تا وقت دزد
دند
شود ما اين اندک در کار تر بر و آهسته آهسته جرعه کنيم چون دوري چند بخور
خيل
غوغا بنياد نهادند و لا بسرود گفتن ايشان منعم ماندانست که حال چيست
و خدم خود را يکجا کردند و ايشان را ببستند و کرد انچه کرد

بخشي کار ما بوقت نکو   درجهان باش تا جهان باشد

خصم خا

۲

هرکه باده خورد بغیر محل   تا زید در خماران باشد

درازگوش گفت ای گوزن من شهری‌ام و تو روستایی و من اهلی‌ام و تو بیابانی

روستایی قدر قیمت سماع چه داند و بیابانی قدر سرود چه شناسد سخن گفتن

جان کندن است و سخن شنیدن جان پروردن مرا سماع می‌خواهم کرد و

سرود می‌خواهم گفت تراهم شنیدن آن چه میشود و از تو گوش داشتن چه میرود گوزن

وی گفت ای درازگوش کدام دولت که در هوس سماع نباشد و کدام طبع است که در آواز

گوش سرود نبود اما صوتی که تو داری که تواند شنید و آوازی که تراست در

که تواند کرد تو شهیق خود را همه زمزمه میخوانی و کلاه نهیق خود را هم نغمه

نام می‌نهی اگر تو در بانگ آیی و سرود گویی از من سرود گفتن ترا همین پیش آید

که آن هیزم فروش را از پای کوفتن پیش آمده بود درازگوش پرسید آن چگونه

بود گوزن گفت چنین گویند وقتی هیزم فروشی بطلب هیزم از شهری در صحرا

رفته بود اتفاقا آن روز در آن صحرا چهار پری نشسته بودند و یکسوی پیش طلسم

نهاده هرچه ایشان را از حاجت می‌شد از درم و دینار و اغذیه و اطعمه و مشروبات

دت

دست دراز سبو میکردند و می کشیدند و خود را در جوش میداشتند هیزم فروش

را نیز نخواندند و با خود حریف کردند هیزم فروش چند روز همانجا

ماند و زن و بچه خود را فراموش کرد بعد از چند روز بخود باز آمد

ایشان را گفت من مردی ام هیزم فروش تا هیزم نبرم و مطبخ من روشن نشود

عیال و اطفال من افطار نکنند امروز چند روزست که من اینجا مانده ام نمیدانم

که حال ایشان چه شده است اگر فرمان باشد باز گردم و تدبیر معاش

ایشان بکنم پریان گفتند نیکو باشد باز گرد اما اگر ما را حاجتی داری بخواه تا ترا

بحصول غرض باز گردانیم و با مطلوب و مقصود در خانه باز فرستیم هیزم فروش

گفت اگر من از شما حاجتی خواهم شما حاجت من بر آرید گفتند بر آریم گفت همین

سبو که پیش داشته اید بمن دهید ایشان گفتند ما را از ین سبو مضایقه نیست ما در

یکساعت صد از ین نوع سبو توانیم ساخت اما این سبو نازکی تمام دارد تو او را نگاه

نتوانی داشت باید کی آسیب این بشکند و پیش هرگز درست نشود هیزم فروش گفت

بقدر وسع او را نگاه خواهم داشت و بمقدار امکان در محافظت او خواهم کوشید

اینا از آن سبو بدید و داد هیزم فروش سبو در خانه خود برد سر چند روز از آن دولت

سبو اسباب خانه او همه مهیا شد و امور عیش او همه مهیا کرد و انبار حطام

دنیاوی چندان جمع شد که خانه او همه پر گشت و متاع این جهانی چندان

گرد آمد که در منزل او جایی نماند هیزم فروش مردی زود آله بود

هر بسهل مال از دست شد و هر بماند که زر نظر او تباه کند

بخششی همان ز حال خویش مکرد — فرق باشد ز کوه تا لوزم

مردم سهل هر بماند که چیز — شکل قارون همی شود غوم

هیزم فروش روزی ضیافتی کرد و اقربا و رفقاء خود را مهمان خواند

و سبوی طلسم در میان آورد هر بار دست در و میکرد و هر چه بدان حاجت

میشد بیرون می آورد حاضران متعجب و متفکر شدند و گفتند این سبو نیست

این خزانه لاریبی دریائی غیبی است و این اوند نیست این خزانه لاریبی است هیزم

فروش که چون مست شد قصد پای کوفتن کرد سبو بر کتف نهاد

و در رقص شد هر بار دست بر سبو میزد و میگفت ای سبو مایه نعمت من توئی

وسرمایه



طوطی جون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانو جنانک سرود
گفتن ازان دراز گوش دران هنگام نیکو نیامد از تو هم عفت و عصمت در این
ایام نیکو نیاید برخیز و جانب دوست شو و منتظر ماند خود را دریاب
خجسته خواست تا همچنان کند غوغا، روز برامد و صبح جهره نمائی

لمعاني بکشاد و رفتن او در توقف افتاد

تخشبي خواست تا رود امشب	سوي خوبي که زد ز خوبي کوس
صبح از رفتنش بشد مانع	دشمن عاشقانست صبح و خروس

داستان پسر تاجر که با زنش محبت داشت و آوردن طوطی و شارک و قصه دختر سه پستان و رضای مادر و پدر رجستن : شب چهل و دوم

چو تیغ زرین آفتاب در قراب مغرب کردند و کمان سپید توزه از قربان شرق بیرون آوردند خجسته بینی چو تیغ در طاق نهاده و ابروی چون کمان ترکش کرفته بر طوطی رفت و قصد کرد عتاب کردن کرفت که ترا از تعب من هیچ رنجي نیست و از رنج من هیچ تعبي نه آخر چه شود کر تا کار من برآیی و غم حال من بخوري و مرا بمقصد مقصود من رسانی طوطی کفت

طوطی



طوطي كفت جنين كويند وقتي در ترمد بازركاني بود وبسري
داشت عبيد نام از براي او زني خواست افتاب فلك لطافت وماهتاب
اسمان ملاحت عبيد در روي وموي او جنان اوفتنه شد كه از خدمت
مادر وبدر باز ماند واز كسب وكار دور افتاد

نخشبي عشق بو العجب شغلي است	ناتمام درو تمام شود
هر كه مشغول شد بعشق كسي	شغل ديكر برو حرام شود



بازرگانرا شریکی بود روزی با او برسبیل درماندگی قصه شغف بسر
وابتلاء او بازن وبازماندن از کار وکسب همه بگفت شریک گفت او جوان
است گرم وسرد روزگار هنوز ندیده ونرسیده است او ازین کار بگفته
من وتو هرگز باز نیاید ونصیحت زید وعمر هرگز ممتنع نگردد امّا در خانه من
طوطی وشارکی اند بغایت دانا وازحدّ داهی اگر بگوئی ایشانرا در خانه عبید
فرستم باشد که بقول ایشان زن باز دلق آورد از آن امر مانع شوند شد واز آن فعل

زاجر

٢٦.

زاجر نتوانند گشت بازرگان گفت بتوان طوطی و سارگر از کجا رسیده اند

گفت من وقتی کتابی چند پیش نهاده مطالعه میکردم این طوطی و سارک

هردو بیامدند و پیش من بنشستند و بزبان فصیح و بیان ملیح اغاز کردند ای

خواجه ما هردو زن و شوهریم و پیش ازین هردو ادمی بودیم و در صو

خدمت راهبی میکردیم ما علم موسیقی نیکو دانیم و در علم نیز امیر اطلاعی

کلی داریم راهب بعد از چهل روز از صومعه بیرون امدی و گوش در

سماع ما کردی و از مطعومات و مشروبات هم بدان قانع می شدی روزی

راهب برخلاف معهود بیرون امد و ما را انجا حاضر ندید دعایی بد کرد

ما از لباس انسانی بیرون امدیم و هیبت حیوانی تلبس کردیم و بدین صورت

شدیم از بس که در ما فطانت و متانت بسیار است و بانواع علوم مستثنائیم با

هرکس نمی توانیم بود امروز ترا دیدیم کتب علوم پیش نهاده و مستغرق مطا

او گشته ما را حقیقت شد که تو مردی عالی و شخصی دانا اگر رضا دهی چند

گاه مصاحب تو باشیم و ملازم تو گردیم بازرگان از زبان ایشان درخا

مزاند و مرا از ایشان چند فایده دینی شده اند که نتوان گفت و در لطایف
چند لطایف یقینی اند که نتوان نهفت پس بازرگان در خانه شریک رفت



و قصه ابتلاء عبید با طوطی و شارک بگفت پس قفس ایشان در خوابگاه
عبید برد چون پاسی شب بگذشت طوطی عبید را آواز داد و گفت ای جوان در خانه

که چون ما بمیدان رسید مباشید خصم این خانه را چگونه خواب اید و خود
را در بستر غفلت چگونه دارد یکی بیاوید زنجیر بر ما نظر کن و جواهر لطائف
دامن بدامن بردار عبید برخاست و پیش قفص طوطی رفت طوطی طایری بود
حکیم پیشه و بلیغ اندیشه از هر نوع چندان سخن میگفت که عبید از
استماع ان متحیر ماند بعد از ترتیب کلمات و تمهید مقدمات اغاز
کرد این ساعت تو در چه کاری و بکدام فعل مشغولی عبید گفت سالها من پیش
شده
ازین تجارت کردی مدتیست که دوری من مرکان این زن خیمه وقت مرا میخ دوز
است و بار اندیشه این ضم لشکر صبر من هزیمت گرفته از کسب و کار باز مانده
ت
ام و از خدمت مادر و پدر محروم شده طوطی گفت ای جوان دل بر هوا
بی
زنان داشتن محض خطاست و جان مصافات نسا کاشتن عین عنا داغ بی وفا
بر جبین وقت ایشان لایح است و نکهت بد غایبی از ریاحین عهد ایشان
عذار
فایح قال علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه خمس من خمس محال الانس من الا
والنصیحة من الحاسد والهیبة من الفقیر والحرمة من الفاسق والوفا من

من النساء

نخشبي صحبت زنان بلاست	نامه شان همه سيه باشد
نيست زن جز كه ناقص كامل	صحبت ناقصان تبه باشد

اي عبيد اين چه سحاب خذلانست كه بر سر وقت تو چكيده است مكر تو حكايت آن زن وآن كور نرسيده است عبيد پرسيد از چكونه بود طوطي كفت چنين كويند در بلاد هند رائي بود بزرك در خانه او دختري متولد شد با سه پستان دو پستان بر محل و يكي بالاء سينه طالع كيران كفتند چون اين دختر در حد بلاغت رسد اكر در خانه پدر باشد پدر را ازو مضرت جاني بود و اكر در منزل شوي رود شوي را ازو آفت نفساني رسد اين سخن در شهر فاش شد و اين خبر در بلاد شايع كشت دختر بزرك شد اما بسبب حكم نجوم متروك و مهجور ماند و اصلا او را خاطبي نخواست روزي راي ندا كرد هر كه اين دختر را بخواهد و ازين شهر جاي ببرد چندين مال ملك او كنم و چندين زر حواله او كنم كه تمام عمر بچيزي احتياج نكردد دران شهر كوري بود و عصا كيني

داشت کور پشت کوژ آن دختر را بخواست با مال و منال بسیار از آن شهر در شهر
دیگر برد و عصاکش خود را هم برابر خود برد و روزگار بخوشی و خرمی
گذرانیدند گرفتاری روزگار کرده است چنانکه یکی را هم اوقف در شادی ندارد
و دیگر را هم که در غم نگذارد

بختی روزگار کرده است	غم و شادی هم تواند داد
گر کسی را غمی دهد روزی	شادی هم بدو تواند داد



271r

چون چند روز برین بگذشت دختر رای از صحبت کور تنگ کردن گرفت و
تنگ آمد و با خود گفتن گرفت این کور قدر حسن من چه داند و قیمت جمال من چه شناسد
نزدیک او من همان نمرود دیگری همان عصاکش اگرچه کور زشت و کند عیب بر پشت
دارد مع هذا باری بینا است این قدر بداند که من کیستم و قیمت من بشناسد که
من چیستم مرا با او می باید ساخت و کور را دفع می باید کرد پس آن زن کوردل
همچنان کرد هم در حضور کور با او بودن گرفت روزی از برای دفع می باید
کرد پس آن زن کوردل یک مار سیاه بیاورد و آنرا بطریق ماهی بپزید
و در دیگ کرد و کور را گفت از برای تو ماهی آورده ام برخیز و آنرا بپز کور را
ماهی بغایت خوش آمد از شوق ماهی پیش دیگدان بنشست و آتش را پف زدن گرفت
زن با کور در ملاعبه و ملامسه شد چون دیگ پخته گشت کور دیگ بگشاد و برکاله
از آن در دهن نهاد چون بخار دیگ در چشم او رسید و برکاله هم بخورد در حال
چشم بگشاد و در ساعت بینا شد گویی که دفع آن علت همان مار بود اما
کسی نمی دانست دردی که آورده بود درمان شد و زهری که تعبیه کرده بود با

بازهر

پا زهر گشت تا جهانیان بدانند که چون وقت فراغ آید درد درمان شود

و زهر پا زهر گردد عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیرٌ لکم کور چشم بگشاد

در دیگ ماری دید و سوی زن نگریست با کوز خفته یافت دانست که حال چیست

از غایت غصه برخاست و کوز را اخذا عمی کرد و چنان بر سینه زن بزد

که پستان سوی زن در سینه زن درخزید و گنبد پشت کوز در شکم

کوز رفت در حال علت هر دو زایل شد و عیب هر دو مر نفع گشت کور

گفت من این کار از برای هلاکت ایشان کردم این فعل موجب جمال ایشان شد

هر دو را بر شحنه ان ولایت برد و قصه حال باز نمود شحنه هر دو را بگشت و

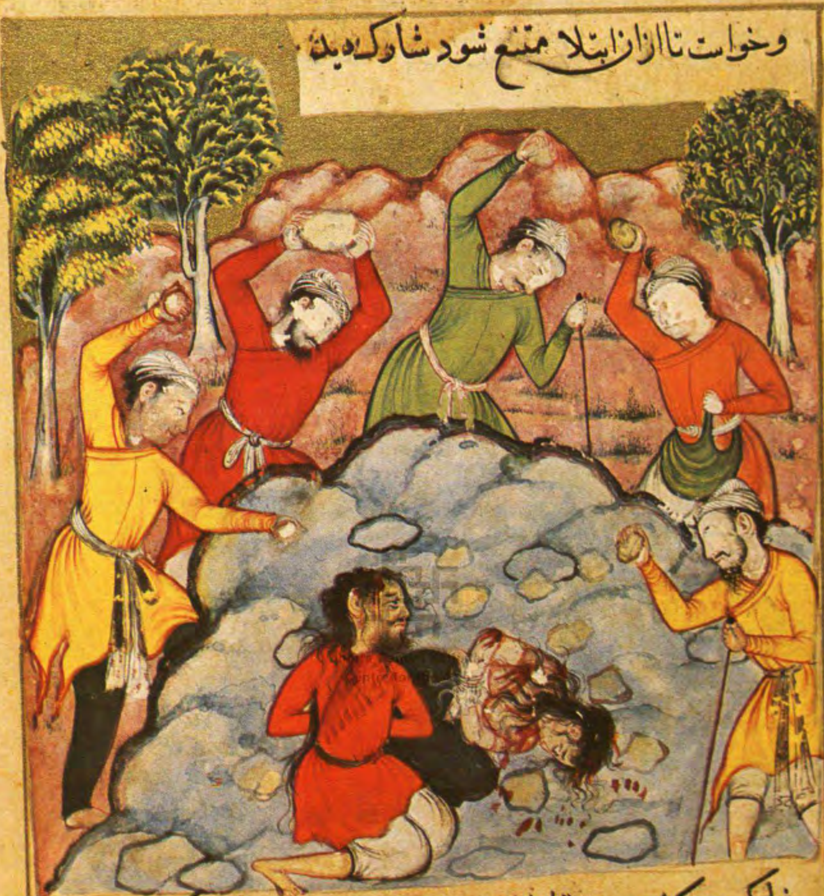
در چهار سوی بازار سنگسار کنانیداری عاقبت فسق برسوایی کشد و اخر

بجور بید نامی انجامد

مخنثی بد مکن بعالم کوه — آشکارا و در نهانی هم

فسق رسوایی جهانست ولیک — این جهان خود چه انجهانی هم

عبید چون این حکایت بشنید دل او نرم شد و درون او گرم گشت و خواست



شارک دید که او مردی قابل ذات و نصیحت بسمع رضا نمی شنود گفت ای خواجه
از طوطی چیزی نشنیدی اگر رخصت دهی من هم چیزی بگویم عبید گفت
نیکو باشد شارک گفت چنین گویند در بلخ زاهدی بود پسری داشت صالح
نام در اسم و معنی صالح بود همه وقت مشغول طاعت بودی از زهد و متقی

بصالح بود همه وقت مستغرق طاعت بودی اما چندان تعلمی نداشت

یکروز با خود گفت چنانک علم بی عمل کار نیاید عمل نیز بی علم راست نیاید

دو رکعت نماز با علم گزارند بهتر از هزار رکعت نماز که بی علم گزارند العامل

بلا علم کالقوس بلا وتر			
نخستین کار کن ولی با علم		کار با علم را خللی نبود	
عملی کان بریست از علمی		هیچ رونقی دران عمل نبود	

صالح خواست تا در شهری رود و بتعلیم مشغول شود از مادر و پدر اجازت خواست

اجازت نیافت با خود گفت چون من قصد تعلم دارم و به نیت خیر بیرون می آیم

اگر بی اجازت ابوین روم غالب و ظاهر آنست که مراد من کار من نباشد و درین

ارتکاب اثمی بود پس از شهر خود بیرون آمد و قصد بخارا کرد هر در روز اول

بماند روز زیر درختی فرود آمد در ساعت مرغی از بالای درخت نجاست کرد و هر

بر سر و جامه صالح افتاد و ملوث شد صالح چون در جامه صالح بود هیچ وقت

سر و جامه خود ملوث نداشته بود از آن سبب بغایت دردناک شد و از آن درد نیک دردمند

کشت بنظر غضب دران مرغ دید مرغ ازان فراخ بیفتاد و مرغ روح او از
قفص کالبد بپرید صالح ازانجا بیشتر شد و در منزلی فرود آمد نماز شام در خانه
رفت و ازان خانه عورتی بیرون امد و گفت من عورتی ام ماهیگیر همین ماهی اورده
ام که در دیگ است اگر ساعتی توقف کنی برکاله ازان شود هم صالح گفت
نیکو باشد بعد از دیری ماهیگیر ماهی چند بیاورد صالح را چون انتظار
بسیار شده بود بنظر غضب در وی بدید زن تفت شد و گفت ای صالح مرا هم آن مرغ
کرده که بنظر غضب در من می بینی میان آدمی و مرغ فرق بسیار است تر این
تهنگ بر مرغ بیش نرود اما با دمی کی میسر شود ای صالح مردی است کر بد مرو قدم
ی
مرده را زنده کنند و از بلای در امده را بر بای کنند نه انک زنده را بمیرانند و بر پا
را از پای در آرند

بخشیدنت نعمتی جو حیات	موت در چشم زندگی خاریست
کشتن زنده کانی توانا اما	کار بر عکس این عجب کاریست

صالح ازین ماجرا متعجب شد و گفت ای عورت تو بنا بر موجب نوع دانستی و نا بتو بی جنگ تشکل

خواندی تا قصی راه این کمال بدهند و زنی راه این مرتبه
نفس
بخشند زن گفت ای صالح مرا شوهری باید که با چون تو نبی دم از دم زند و با نفس از
شبهه
برادر مرد در منزلی که فردا خواهی رفت بخاصیت ولایت او مرا برادر باشد این شبهه
تو از و خواهد گشاد و این مشکل تو از و حل خواهد گشت صالح چون بامداد
ن
در خانه آن صیاد رفت مردی را دید مرغی چند در قفص کرده یکان یکان بیرو
می آرد و بسمل میکند چون نظر او بر صالح افتاد گفت السلام علیکم یا صالح
ت
بیا بیا خوش آمدی مرحبا مرحبا نیکو رسیدی یکساعت اینجا بنشین تا از مولخا
تو راحتی گیرم و از مصافات تو آسایشی یابم صالح را حیرت بر حیرت زیادت
زنی
شد و درد بر درد او فزون گشت و گفت ای خواجه تو مردی صیاد و این خواهر تو
یند
ماهی گیر شما هر روز چندین جانور می کشید و چندین تن را می بجا
شما را این درجه کشف که درجه انبیاست بکدام فعل داده اند و این مرتبه کرامت
که مرتبه اولیاست بکدام طاعت بخشیده صیاد گفت ای صالح ما را این همه علو
درجات و سمو مرتبات با چندین خونخواری و دل آزاری از برکت انست که

که در روزمان مادر و پدر بمرهجر وقتی بی رضای ایشان نکرده بودی رضای مادر
و پدر بیرون آمده و بی خشنودی ایشان روی در سفر نهاده اگرچه بطلب علم
میرفتی و به نیت خیر سفر میکنی اما رضای مادر و پدر از همه خیرات بالاترست
و خشنودی ایشان از جمیع مراتب اولیتر صلاح چون آن حال بدید و آن مقال
بشنید در حال باز گشت و بخدمت مادر و پدر مشغول شد از برکت آن ابواب
علوم برو کشاده شد و مقصود دارین در کنار او نهاد شارک چون سخن اینجا رسانید
گفت ای عبید در طاعت ایشان این تاثیرست و در رضای مادر و پدر این برکت
و تو از سبب رضای زن ترک خدمت مادر و پدر گرفته و رفض جمیع مصالح و
مهمات کرده این از قاعدهٔ انصاف خارج بود و از رسم مروت بعید باشد
عبید چون از طوطی و شارک این کلمات بشنید بخود باز آمد و از تقصیرات
خود پشیمان شد سر در پای مادر و پدر آورده و از امور گذشته عذر خواست بعد
مشغول مصالح خود شد و باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانید



نجنبي هان سخن شنو مي باش — كيست گو بعد اين همي باشد

وقت او خوش كه اندرين عالم — تا تواند سخن شنو باشد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو اکر تو این سخنی

من بشنوی باقی عمر چون عبید در راحت و آسانی کذرانیدی و رفاهیت و کامرانی

آخر کنی اکر در بند شنیدن سخنی نشنوی برخیز و جانب دوست شو و منتظر مانده

خود را در باب خجسته خواست تا مهمان کند کویی روز این سخن می شنید در حال

صبح چهره لمعان نورانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد

خجسته خواست تا رود امشب　　سوی خوبی که زد ز خوبی کوس

صبح از رفتنش بشد مانع　　دشمن عاشقانست صبح و خروس

چون اژدر زرین کجه آفتاب در غار مغرب واقع عقرب خانه ماه از سوراخ

مشرق بیرون آمد خجسته با ظاهر بر غضب و با باطنی بر تعب بر طوطی رفت و کفت

ای یار موافق و ای محب مطابق این چه بی شفقتی است و این چه بی رحمی است که مرا از

تو معاینه می شود چند سخن دانایی تو مرا کی سود خواهد کرد و چند سخن حکمت تو خوا

کار

کار نخواهد امد اخر حیله بکن و تدبیری بساز باشد که این غوغاء درونه من
سکونی پذیرد و نایره التهاب من رکودی یابد طوطی دوربین چون دید که او سخن
از شغف باطن میگوید و این ماجرا از صدق و بطانه هی کند اغاز کرد ای



کدبانو نجز از در خور عمل باشد و علیک ندانم سلام بود بر نهجی که تو درد
خود مرا مینمایی من در وقف ان دارو بسازم و این بدان ماند که وقتی سلطانی
در ماه رمضان قصد خوردن روزه کرد ملک و بخشی بشد و در صحرا و رفت و با خود

وبا خود گفت من جا نمی خورم که اینجا هیچ ادمی نباشد گشتی دید سبزی ودر کنار
ان کشت درختی بود زیر ان درخت بنشست وخوردن گرفت اتفاقا خصم ان کشت
بهتی بود بالای ان درخت نشسته کشت خودرا نگاه میداشت جون دید که
مسلمان جیزی میخورد از بالای درخت بجنبید مسلمان جون بالای ان درخت نظر
کرد زناری داری نشسته دید گفت نان و یخنی خوردن گرفت مسلمان متعجب شد که این
بهت زناری در گردن و تکه صندل بر پیشانی دارد این نان و یخنی جگونه میخورد
مسلمان گفت ای نگهبان تو همه لباس بهتان داری این نان و یخنی جگونه میخوری
بهت گفت تو که همه نشانی مسلمان داری تو روزه جگونه میخوری جنانکه تو
در مسلمانی خود جستی من نیز در بهتی خود جستم

یخنی جیست باشد درهرکار	عزم میکن تو با خود هم وقت
وقت او خوش که اندرین دنیا	جست باشد بکار خود هم وقت

ای نجسته نور افتاب پوشیده نشود و غوغاء عشق پنهان نماند مراهم از
کلام تو مقرر و مصور می شود قلقله که در امعای تو بود ان نمانده است

واضطرابی که در احشاء تو بود اغلبی کم شده است اگر تو هنوز همدران گیتی حت

وسر رشته خوشی بسخن من بشنو وقول من بسماع کن اگر تو سخن من بشنوی عمر تو دراز

ورفاهیت همچنان گذرد که عمر آن رای گذشت که سخن گوسپند شنیده بود

خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی رایی بود معظم

در شکار بیرون آمده بود بجایی روباه همه شیر میبرد و بدل گرگ همه گوزن می

انداخت صید الملوک ثعالب وارانب واذا رکبت فصید الابطال

ناگاه نظر رای بر ماده ماری افتاد که میان ماران اصیل بود ونسبی بلند

داشت با مار بچه خبیث وکم اصل ملاعبه وملامسه میکرد واز غلبه شهوت

در و بپیچید رای در غضب آمد و تیغ جانب او انداخت دم او بریده شد او

همچنان دم بریده در سوراخ خود رفت چون مار نرینه او او را بدان حال

دید الحق گفت ای ماده کدام بر خویش ناخورده را پیمانه حیات پر شده است وکدام

کوتاه عمر بر تو دست درازی کرده است گفت رای این شهر گفت سبب

سخن

چه بود گفت من بر روی ریگستان مراغه میکردم و خود را خوش میدا

نظر او بر من افتاد شیفته شد نزدیک من آمد و گفت ای همه تن زلف و خال
وای همه وجود حسن و دلال پیچش تو مرا در پیچاک افکنده است و بر سیاهی تو مرا
چشم سرخ شده هیچ توانی که مرا بر خود دست دهی و یکساعت کو دغوض من
برآئی من گفتم ای رای اگرچه تو پادشاه جنس خودی شوی من نیز شهنشاه
جنس خویش است در حرم همچو خودی بچشم خیانت نباید دید و بدیده خیانت
نگاه نباید کرد او برین سخن التفات نکرده بیشتر شد و خواست تا با من
دست درازی کند و دامن عصمت مرا از لوث فسق ملوث کند من از پیش او
بیرون شدم او تیغ جانب من انداخت و مرا بچنین مثله و رسوا گردانید
مار ازین غصه با خود بر پیچید و گفت مگر از رای دیگر رای از زهر
گداز من بینی علم است و از زخم سنان شکاف من بیشتر است نظاره کن
که خاک او بکدام دست بیزم و زهر تو بروی چه شکل میریزم کینه
انتقام چه طرز میکشایم و مضغه زندگانی او چگونه میربایم چون
اژدر سهمناک آفتاب در غار مغرب فرو رفت و مار سیاه شب سر از سله سپهر بیرون

کرد مار به نیت انتقام در خوابگاه رای رفت چون نزدیک پلنگ او برسید
سبد پر گل بود درون گل پنهان شده یعنی چون او دست جانب
گل دراز کند من کار بر دست او نهم که سزای دراز دستان همین باشد و جزاء فراخ
گامان همین بود

نباشد

بخشی دست خویش با خود دار	تا بنود سپهر با بازو
هر که او دست ظلم کرد دراز	تیغ دوران ازو بریده تا بازو

چون ساعتی چند از شب بگذشت زن رای بیامد و خواست تا با او هم بستر شود
رای مانک بروز دو گفت که از اینجا برو و پیش من بعد از این میای من از امروز
نیت کرده ام که گرد هیچ زنی نگردم و هیچ زنی را دوست ندارم زنش پرسید
چرا همچنین میکوئی سبب چیست رای گفت من امروز ماده ماری را دیدم با ماری
بچه خبیث ملاعبه و ملامسه میکرد نزدیک بود تا اقتضاء شهوتی کند
و دامن وقت خود بلوث فجور ملوث گرداند من از غایت غضب تیغ جانب
او انداختم اما افسوس که دم او بریده شد و او زنده از پیش من رفت زن رای

باسك ما
جمیع م

رای را این سخن درد کرد و بخشم از پیش او برخاست مار چون این



سخن بشنید گفت لعنت بر آن ماده باد خود چه کرده است و با من چه

گفته اکنون نیکو شد که من این رای را خسته نکردم و زهر آن ماده بروی

نریختم مار از سبد بیرون شد و رای را خدمت کرد رای گفت ای مار

برای خوردن من آمده بودی این خدمت چیست و اگر از برای خدمت آمده

بودی.

بودی خود را از درون آمدن چه مار گفت من بر آن ماده امر که تو امروز

در او بریدی او با من شب بریدن در نوع دیگر گفته بود و من باستماع

اینجا آمده بودم اما این قصه که تو گفتی گناه او راست تو در او بیش بریدی چون

که من از اینجا باز کردم سر او خواهم برید تا جهانیان بدانند که هر که کردن

بفسق و فجور افرازد سر خود را از تن خود براندازد اکنون ای رای

دم

از من چیزی بخواه تا من بقدر وسع خدمت تو کنم و براندازم امکان حق تو بگزارم

کس

نخشبی حق منعمان بگزار	حق کسی بر دل و جگر باری است
کی توانی ادای حق کردن	حق منعم گزاردن کاری است

رای گفت مرا آرزوی است که من زبان جمیع حیوانات بدانم مار گفت با تو

بطه

اصلی تمهید خواهم کرد و ضابطه در میان خواهم آورد که بدان واسطه و ضا

بر زبان همه حیوانات مطلع خواهی شد اما این کار خطری عظیم دارد

حیوانات اگر وقتی سری ازین اسرار بگشای و رمزی ازین رموز پیش غیر

کشف کنی در حال کشته شوی رای بخود عهد کرد که من هرگز این سرزنش
عورتی نکو هم و این ... از هیچ زنی نکشایم بس مار او را زبان حیوانات بیاموخت
و از انجا بصد تواضع بازگشت تا بدانی که نیک هرگز روی بدی نه بیند و
بد هرگز روی نیکی نه بیند

بخشش نکوئی نکو چیزست — عطر سارا بوی بو رسد
هر که او تخم نیکوئی کارد — بر آن عاقبت بدو برسد

نصیب

چون پاسی از شب بگذشت زن رای بیامد و طاسی از صندل بیاورد و در پای
رای مالیدن گرفت گرفتی نر و ماده او در سوراخ سقف بودند چون ماده
گرفتران صندل بدید با نر خود اغاز کرد اگر تو قدری از ان صندل بیاری
من هم با تو مالم رای از سخن ان ماده گرفتی بخندید و از فراخ سخنی ان گرفتی
تبسم کرد زن رای طیره شد و همچنین دانست که او بر ما خندید گفت
ای رای چندین زهر مار بر من تلخی بدان بسنده نبود که این خنده دیگر چه
توجیه دارد اگر تو سبب این خنده بر من بیان نکنی و موجب این ضحک باز نمائی

من ای

من آتش صعب بر افروزم و هم امشب خود را بسوزم نخستی زود د

خنده مکن تا توانی با من هان سر افکنده خنده گان بوقت خود بخود

گریه بهتر بود از آن خنده رای گفت مراد از این خنده سریست و در

تحت این ضحک رمزی که آن سر را بتو هیچ گذری نیست و آن رمز را بتو هیچ بتو

تعلقی نه اگر من این سر را بگشایم و این راز بتو نمایم در حال اسیر کمند

موت شوم و در ساعت دستگیر پنجهٔ موت گردم زن ستیزه آغاز

کرد و الحاح بنیاد نهاد و سوگند خورد اگر تو این سر با من نگشایی عاقبت

من خود را بسوزم و البته خویشتن را هلاک کنم رای درین کار عاجز عاجز شد

گفت این همه رو ندارم که زن چندین گاهه من خود را بسوزد و جفت

چندین ساله من خود را هلاک کند گفت ای زن چون همچنین است بیا

تا بیرون رویم و این سر بگشایم مرا این راز گفتن همانست و

جان بلب رسیدن همان مرا همدران بسوز بیرون و خود سر خود گیر رای

عزیزان دیگر را وداع کرد و خود بنیت مردن آمد بر سر جاهی رسید

انجا دو گوسفند یکجای چریدند ناگاه ماده در چاه نظر کرد نزدیک
آب سبزه دید بر آمد خود را گفت که آن سبزه برای من بیار گفت
آوردن او تندی دارد آن سبزه نتوان آورد خود را درین چاه
نتوان افکند ماده گفت اگر تو برای من آن سبزه نیاری من خود را
درین چاه اندازم و جان خود را در یش آب برون آرم نر گفت من چون
این رای رای رکیک رای نیستم که از برای رضا زنی مردن پیش رود
زیرا که اگر صد خوب تو بمیرد مرا چه غم دارد و اگر هزار چون تو تلف شود
از من چه کم آید من از سبب چون توی خود را نتوانم کشت و از برای
زنی خود را هلاک نتوانم کرد ماده چون این سخن از وی بشنید از آمدن
خود پشیمان شد در حال باز گشت و شکرانه بدرویشان داد
قطعه
بهیش رضا طلبی هیچ زنی مگردد و باقی عمر در خورمی گذرانید
نخشبی عبرت از خلایق گیر : چون توی شود کسی بند گرفت :
چه نزد ما آدمی کسی است که او : عبرت از گاو گوسپند رفت :

محمد حسن حسینی

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو چون دیگر
کدرای چون سخن آن گوسپند شنید و باقی عمر خود را در خرمی و خوشی
گذرانید اگر تو سخن من بشنوی هم چنین باقی عمر در راحت و رفاهیت
گذرانی و این سخن آنست که این ساعت برخیز و حاجت دوست
سو دشتاق خود را ببین ازان شمشیر شوق مکش خجسته خواست
تا همچنان کند در حال غوغا روز بر آمد و بزغاله آفتاب سر از چاه
مشرق بر کرد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه

نخشبی خواست تا رود هر شب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقان هست صبح خروس

داستان رای که یک پسر و یک دختر داشت و مردود آمد بشنیده بودند که او را
یک بیت بعد همه سرود گوی اجزی در سرود کردن گفته ازان نایب شنیدند جبیل و جهام



طوطی گفت ای خجسته اگر غم تو از سبب معشوق است اینک نه و اینک معشوق و اگر

اندیشه تو از وقت شوی است بسیار رفته و اندک مانده چنانکه مبارک آید که

برای رای مبارک آمده بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین

گویند در قرون ماضیه و دهور سابقه در بلاد هند رایی بود پیر و طمع داشت

جوان یکروز بی رود بنودی و یکشب بی سرود نغنودی

نخشبی بی سرود نواز بود | تشنه را رود مجرود بود
هر کرا باطنی بود ز نغم | نتواند کی بی سرود بود

وازرای رابسری بود جوان روزی ان بور الزاغواء نفسانی وتلقین
راست
شیطانی در خاطر کذشت که عمر پدر من از صد بالا شد واو هنوز با قوت ورو
احتمال ان دارد که صد سال دیکر هم بزید وعمر من از جهل کذشت
جون بهار جوانی من بخزان پیری بدل شد وربیع شباب من بخریف شیب
عوض کردید واین بادشاهی بمن رسید مرا جه کار اید کر هرجه از عمر جهل کذشت
ب
باغی شد بی جوو راغی بود بی بو وابری بود باشد بی اب وزلفی بود بی تا

نخشبی از جهل کذشت جو عمر | حین خیمه بزن بعالم دشت
صورت عمر تا جهل باشد | عمر جون از جهل کذشت کذشت

تدبیر من انست که پدر صورت زندکانی بیش ندارد واو بتکلف خود را ایشان
اصحاب حیاة میدارد باب تیغ از دنیا عبره کنانم وبیک شمشیر او را بدان

62.279/283

283r

چون زیتی زرین آفتاب بر ابلق مغرب کردند و غاشیهٔ مرصع ماه بر

ادهم شرق نهادند خجسته باروئی ملمع و جبینی مرصع بر طوطی رفت و گفت

ای چراغ دلسوز و ای شمع باطن افروز بر روی زرد من ببخشا و بر خشم

روان من بخش هر شب بر تو می آیم و محروم باز میگردم و شبی بداراری بر زر

را برسید ندیمان غم دین و غم روشنائی دل باشد و مفرح باطن بود و کلد بالله

کردن نفرماید بر در زید و عمر نرود و غم دنیا بر خلاف آن باشد نعوذ

من ذلک ای طوطی اینک من امروز در عشق مجازی که غم دنیاست درمانده

ام و هر از ین زمان بر در تو می آیم و نجات خود از تو توقع میکنم

بخشی از غم جهان بگذر	چند خواهی زدن غم دنیا
شد شکسته دلسته غم آدمی	شکنند بود غم دنیا

جهان رسانم من هم روی تمتع و کام برای بینم او هم از محنت فرتوتی خلاص
یابد پسر اینچنین اندیشه فاسد جزم کرد و از برای این مصالح منتظر
بودن گرفت دختر رای نیز بزرگ شده و حد بلاغت رسیده از بس که رای
مثل خود نمی دید و کفو خود نمی یافت دختر را بی شوی میداشت و حواله کسی
نمی کرد دختر نیز شبی اندیشه کرد و گفت ایام تلذذ نفسانی میگذرد و هنگام
لذت ابدانی من ضایع می شود من بی شوی تا کی خواهم بود و بی زوج تا کی
خواهم غنود چون شاخ جوانی من خشک شود مرا شوی چه کار آید و چون برگ جوانی
من پژمرده شود مرا جفت چه بر دهد چنین دانم تا که این پدر زنده است مرا تنها می باید
بود و تا او را حیات باقی است مرا منفرد می باید غنود پدر هر اعتمادی که دارد بر من
دارد و هر ابی و نانی که میخورد از دست من میخورد مرا زهر هلاهل در کار می باید
کرد اینچنین قصدی با خود جزم کرد و منتظر فرصت بودن گرفت پسر این
عزیمت کرد که به تیغ سر پدر بردارد و دختر این اندیشید که به زهر مهلک تن او از پای
درارد سبحان الله جهان گندم نماست و ادمی نی وفا دیرینه و اکنون از برای ذرة

ابوا

نفسانی هیچ بسوی این قصد کند و از برای راحت ابدانی هیچ دختری

این اندیشه کند که او اندیشید

بخشبی زادی وفا مطلب	کیست کو گوهر از گدا طلبد
طلب صد محال کرده بود	هر که از آدمی وفا طلبد

وقتی مطربان و پای کوبان رسیده بودند یعنی مطربه که از رشک دف او آسمان

کمانچه ماه بر زمین زدی پای میکوفت بر رای راد رخاطر گذشت امشب

وقت

ان شبست که مرا از مقصود خود مقضی کند و دختر نیز همین اندیشید درین

ان وقت است که مقصود خود ملکی گردانم هر دو منتظر و مترصد گشتند

بدر شدند چون آخر شب مطربه و پای کوب از پای کوفتن مانده شد و از رقص

بیحد از حرکت باز ماند حاضران مجلس را این معنی گران نمود مطربه گفت ای

دختر همه شب زحمت فراوان دیدی و بی خوابی بی پایان کشیدی این ساعت

وقت انعام و رافت است و عطا و عاطفت که اهلیجه و نکاسلجه مینمایی

نزدیک است که آخر شود و روز ظاهر گردد و قریب است که چراغ شب بمیرد و شمع روز

روز نوروز دهد آفتاب زرد چند خواهد تافت و روشنایی صبح چند
نور خواهد داد بسیار رفته است از برای این اندک جمع را کوفته مکن و خود را در
زبان دوست و دشمن میندار و مرا از زبان زده مکن بو رای چون این کلمات
بشنید در ضمن این همه قصه خود دید و در طی این همه حکایت خود یافت گفت
این مطرب راست میگوید بسیار رفته است و اندکی مانده اندازه قدر که بدر زیست
ان قدر نخواهد زیست از برای اندکی خون بدر در گردن خود چگونه ریزم و از
سبب سهلی خود را در کفن و گور چرا اندازم تیغ از دست بینداخت و هرچه بوشیده
بود مطرب داد و هزار دینار دیگر مرحمت فرمود دختر نیز اگرچه زن بود اما بغایت
دانا بود او را هم کلمات مطرب همین معنی تخیل و تخالج شد و هرچه او گفته بود
همه جانب خود کشید زهرا زکره خود دور کرد و هرچه بوشیده بود همه بمطرب
داد و هزار دینار دیگر فرمود رای فرمود ای فران چیست امروز کار
برخلاف هر روزی بیشتر بیش از انکه ابر کرم ما متساقط شود شما باران احسان
خود در باریدن اورده اید و بی انکه دریاء نعم ما در موج اید شما جوی خود روان

کدید

این سخن از قاعدهٔ ادب خارج است و از قانون خرد بیرون پسر گفت

این مطرب آن کس است که ما را از بلای عظیم باز خریده است ملک که با دختر خود گفت

ما را او عظمی تبرک کرده رای گفت این سخن با پسر چون باشد عقیدهٔ خود را

ز غبار منافرت صاف کرده بود و باطن و بطانه را از خبث مخادعت بطانه

پاک گردانیده جز راستی چاره ندید و قصهٔ عذر خود تمام بگفت رای

روی بدختر کرد که سبب چنان توجه بود دختر نیز براستی احوال خود باز نمود

و مکری آنگیخته بکلی کشف کرد عزیز من اگر کسی را اغرار نفسانی و تلقین

شیطان و باعثهٔ جهالت و داعیهٔ ضلالت بر محظوری بار داشته مجرمی

شود و بر زله کردنی باعث گردد خوش وقت او که از آن زود باز

آید و باعتذار و استغفار مبادرت کند که اصرار در فسق از فسق زشت تر

باشد و استبعاد دور مجوز از فجور تباه بود

بخششی در گنه مکن اصرار

مستبد رنج دم بدم بیند هر که اندر گنه مقر بود گنهش روی عفو کم بیند

پس روز دیگر رای بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت تاج سلطنت بر سر پسر نهاد

و دواج مملکت در بر فرزند افکند و او را ولی عهد نایب مطلق خود گردانید و دختر
را نیز یکی از اقران و اکفاء خود داد و در رسم مناکحت و آیین مصاهرت بجای آورد
و خود در گوشهٔ صومعه درون رفت و با سالکان راه و عباد متنسک از مملکت و سلطنت
بقناعت قانع گشت و از جاه ملک بغیر لب راضی شد و باقی عمر خوشتر از آن گذشت که پیش از آن
میگذشت طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر اندوه تو از
سبب معشوق است برخیز و جای وثاق او رو و اگر اندیشهٔ تو از غم شوی است بسیار رفته است و اندکی مانده
اما پیش از آن که زحمت شوی پای بند وقت تو شده است چهره مطلوب خود بطالع همای و
منتظر مانده خود را بتعجیل انتظار بشمار خجسته خواست تا همچنان کند مطربهٔ افلاک دف آفتاب
گرم کرد و غوغاء روز برآمد و صبح جهان نورانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد نخستین خواست
تا رود امشب سوی خوبی که زد زخوبی کوس صبح از رفتنش لیکن مانع دشمن عاشقانست
صبح خروس داستان ایزد ماری که بجنایت امیر را گمراه بجنبیده اخذ کرد و ببرکت جزاء آن باز تنعم
شد و بازرگان خوارزمی در حمام دید بازرگان بخت خود در صورت راهب و افتاد و گرد حمام با زنگیان
چون حمام سپهر آینهٔ زرین آفتاب بر مجمرهٔ شرق نهاد و مزین ماه با لشکر سیمین از حمام مشرق برون آمد
خجسته با عیبی چون غمام و چشمی چون گدو حمام بر طوطی رفت

بجام برطوطی رفت وگفت واضعف جگرازکباب جریند وخون جگر

ازدامن گذشت وهل لی علی حقی بینسد مکنوط قال علی حدی در ملا مجم

من خودرا امشب درکوچه افکندنی ام وبهر حیله بردست رفتنی طوطی دید که اب



قلق واز شبهاء دیگر غالب ترانست واضطرار او از سایر اوقات جالب تر

نباید که همچنان کند وخود را در آن کوچه افکند وبحث چندین شبه

من ضایع گرداند گفت ای کدبانو تومثل این کلمات وتتی گوئی که مرا در

286r

مرا در کار تو نزاعی باشد و در رفتن تو امتناعی بود امشب شبی است میمون
و وقتی است همایون برخیز و جانب دوست شو اما باید که دو کار نکنی
و دو وصیت من نگاه داری وصیت اول آنست که آنجا بسخن کسی غره نشوی
و بر دشمن اعتماد نکنی کسی که بر دشمن اعتماد کند او همان معاینه کند که آن امیر
از آن مار معاینه کرد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
روزی امیری در شکار بود و به بیخ ماری پیچ جگرهش بر آن می درید و بکمند چون
مار در گردن شیر آن کمندی آورد ناگاه ماری چون کمند او بجان در رسید و گفت
ای امیر مرا فریاد رس امیر گفت از که گفت از آن خصمی که قصد من کرده است با چوبی
چون مار عقب من می آید امیر دامن بگشاد و مار در دامن او حلقه زد بعد
ساعتی مردی در رسید و پرسید که مار سیاه از پیش من گریخته
است اینجا کسی دید امیر گفت حالی چیزی اینجا نمی نماند آن مرد چپ و راست نظر کرد
چون از مار اثری ندید راه خود گرفت

مخنثی خلق زشت طایفه اند   تا تواند در زبان یکدگر کنند

هر که بینی ز خار تا ماهی [illegible] گوی دشمنان یکدگرند

امیر گفت ای مار دشمن تو رفت و خصم تو دفع شد اکنون بسلامتی برخیز
و راه خود گیر مار گفت من از اینجا بپای خود نروم و از سر تو رایگان برنخیزم تو
نشنیدهٔ که بسخن خصم غره نباید شد و بر دشمن غالب اعتماد نباید کرد
تو بر من بکدام اعتقاد اعتماد کردی و بکدام اخلاص در شکم خود جای
دادی اکنون من ترا عاقبت خوردنی ام و البته ترا هلاک کردنی امیر گفت ای مار
بنکویی را بدی جزا نباشد و احسان را اساس مکافات بود هیچ میدانی که من در حق تو
چه نیکی کرده ات و در باب تو چه احسان نموده مار گفت اگرچه احسان کردهٔ
اما بر محل احسان ننموده و اگرچه لطف فرموده اما بر جای لطف نفرموده مردی
از مردم چشم نواز داشت و مروت از انسان توقع نواز کرد مار را با مردمی چه
کار و مرگ را با مروت چه کد امیر چون دید که مار برو دندان تیز کرد
و هیچ نوعی زهر او کم نمیشود ناگاه زخمی خواهد کرد و کار او را بتهلکه خواهد
افکند امیر روی سوی آسمان کرد و گفت ای خالق مار و مور و ای دهنده ضعف

62.779/287

و زور تو میدانی که من در حق این مار چه احسان کردم و مار چه میکند فضل تو
احسان کسی ضایع نکند و عوض تو نیکوئی کسی حبط نگرداند مرا قوت ده تا بجز
این مالک قوت میخواهد که مرا بنماید من اورا بنمایم فی الحال در امیر قوتی ظاهر شد
و شوکتی بام گشت که مار در نظر او همچنین نبود که رشتهٔ خامی است بلکه ریسمان سوزنی
دم مار گرفت و چنان بر زمین زد که جان او جانبی برید و زهر او جای خزید



بخششی کفت دشمنان نشنو — خصم را صد هزار فن باشد
هر که او کفت دشمنان شنود — دشمن جان خویشتن باشد

خجسته چون این حکایت غریب بشنید واین کلمات عجیب در کوش کرد
وکفت ای طوطی وصیت اول که کردی شنیدم و غوامض او قبول کردم اکنون
وصیت دوم کدام است کفت آنست که چون ترا با دوست اختلاطی وانبساطی شود با ید
که تو مستقبل باشی و بعد از تقلید نروی و با قوال و افعال کسی اقتدا
نکنی و نیکو بینی آن مرد ابچنین سخنی کفت او را نیکو رفت من هم بکویم یا آن
زن ابچنین فعلی کرد او را صواب آمد من نیز بکنم باشد که او را نیکو
رفته باشد ترا نبود و او را صواب آمده باشد ترا نباید چنانک حجامی بر فعل بازر کان
اقتدا کرد او را هیچ نیکو نیامد و اصلا صواب نرفت خجسته پرسید آن چکونه
بود طوطی کفت چنین کویند در اقصای بلاد خوارزم بازرکانی بود با مال
بسیار و منال بیشمار او را عمدة الملک کفتندی همه وقت در بند استفادت بودی

و در جمع علما و فقراء حاضر شدی روزی او را در خاطر گذشت من در اقصای
عالم تجارت بسیار کردم و در سوداء من جاء بالحسنة فله عشر امثالها این بگفت
و برین نیت هر مالی که داشت صدقه کرد و هر متاعی که بود همه بفقراء داد و برو
وجه افطار نماید همان شب راهبی را در خواب دید برسید تو کیستی او گفت من
صورت بخت توام چون تو امروز همه مال خود صدقه کردی و همه متاع خود بفقراء
دادی ترا هم ضایع نتوان گذاشت من بامداد هم برین صورت بر تو خواهم آمد تو
چوبی بر سر من بزنی من از پای در خواهم افتاد و صورت زر خواهم شد هر جزوی
که از من خواهی برید در زمان جزوی دیگر آنجا خواهد رست و هر عضوی
که از من جدا خواهی کرد در ساعت عضوی دیگر آنجا خواهد پیوست

بخشی هر چه هست از آن بی‌خیز	چند از خس روی خواهی تافت
درم خوی یکی بدم سره	تا چگونه هزار خواهی یافت

روز دیگر چون راهب شب گرد ماه در صومعه مغرب رفت و زاهد جهان گرد

افتاب مصلاٴ نور در هوا افکند حجام محاسن عبد الملک راست میکرد آن راهب
در رسید عبد الملک برخاست و چوبی چند بر سر او زد او از پای در افتاد و صورت
زر شد عبد الملک درمی چند بحجام داد و بر نشیدن آن سر و صحبت بسیار کرد حجام
را همچنان تصور شد هر که راهب را چوب زند راهب بصورت زر شود در خانه
رفت و استعداد ضیافت کرد راهبی چند مهمان خواند بعد از فراغ تناول
طعام چوبی گران برگرفت و بر سر راهبان چندان بزد که سرهاء ایشان بشکستند
و جوی خون روان شدند فریاد از راهبان برامدند و خلق انبوه جمع شدند
حجام را محکم بربستند و با راهبان بر کوتوال آن شهر بردند کوتوال برسید
این فقرا را بر چه زده و سرهاء ایشان بر چه شکسته حجام گفت من در خانه عبد
الملک بودم راهبی بر و آمد او چوبی چند بر سر او زد راهب در حال صورت
زر شد من همچنین تصور کردم هر که چوب بر سر راهب زند راهب زر گردد برین
طمع من راهبان را مهمان خواندم و چوبی چند بر سرها ایشان زدم ایشان هیچ
از حال خود نگشتند بلکه فتنه دیگر قایم شد کوتوال عبد الملک را بخواند و گفت

این حجام چه میگوید عبدالملک گفت این حجام محلی من است چند روز شده

اند که مخیله او در خلل افتاده است و این را اختلال دماغ شده است و بهمه روز

راه بجا این می بوید و مثل این هذیان میگوید و اگر نه هیچ عاقلی این کار

کند که او کرده است و هیچ دانایی این سخن گوید که او میگوید او بتنقیه و تصفیه

محتاج است و باد و یه و اشربه معتقر او را بر طبیبی برند و بر معالجی حاذق فرستند

افسوس که اینچنین حجامی تلف شود و اینچنین مزینی هلاک گردد گوتوا دراسخن

عبدالملک موافق نمود و راهبانرا عذر خواست و حجام را از مجلس بیرون کرد

تا نگه غیبت برون عقل بود

مرد باید که مستفید بود

نقشی مستفید باشد بذات

راه تقلید ناقصان بوسند

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو زن در افعال

و اقوال بتقلید افتد اگر هیچ مقصود او بر نیاید و هیچ غرض او بحصول

نه انجامد اکنون برخیز و جانب دوست شو و کار برین وصایا کن خجسته خواست د
قفا افتا

تا بیجان کند غوغا، روز بر آمد و صبح جهره لمعانی بکشاد و رفتن او در نو

بخشی خوات نارو داشت	سوی خوبی که زد زخوبی کوس
صبح از رفتن بند مانع	دشمن عاشقانست صبح و خروس

۴۶

داستان خواب خجسته و تعبیر طوطی و حکایت رای اجین : شب چهل و ششم

چون قرص من عم خورشید در تنور مغرب زدند و نان کافوری ماه

بر خوان زمردین مشرق نهادند خجسته با خوانی پر از طعام و کوزه پر

از شراب بر طوطی رفت و گفت اول این را تناول کن بعد قولی که خواهم

گفت آنرا استماع کن طوطی ربانه بعد تناول طعام بصوتی خوب آغاز کرد ای

ای کدبانو من طعام خورم اکنون تو خورده که داری در میان نه جسته

گفت من امروز بعد چندگاه در قیلوله بودم جوانی خوب صورت را دیدم

گوئی در یکدست او سیب خراسانی و در دست دوم او عنب هندوستانی و آن هر دو

بمن داد و خود برفت چون از خواب بیدار شدم نه آن سیب رنگی دیدم

و نه آن عنب بوی یافتم طوطی معبر گفت مژده مر تراست که جوان خوب

صورت بخت تست و مراد از دو میوه یکی شوی تست و دوم محبوب تو عن

قریب خواهم بشوی خود خواهی رسید و هم بمحبوب خود خواهی پیوست چنانک

رای اجین هم بزن خود رسید و هم بمحبوب خود پیوست

آن چگونه بود طوطی گفت در اجین رایی بود سر رایان آن وقت و تاجداران

آن عهد چنانک در کتب هند مناقب او بسیار است و مآثر او بی شمار روزی

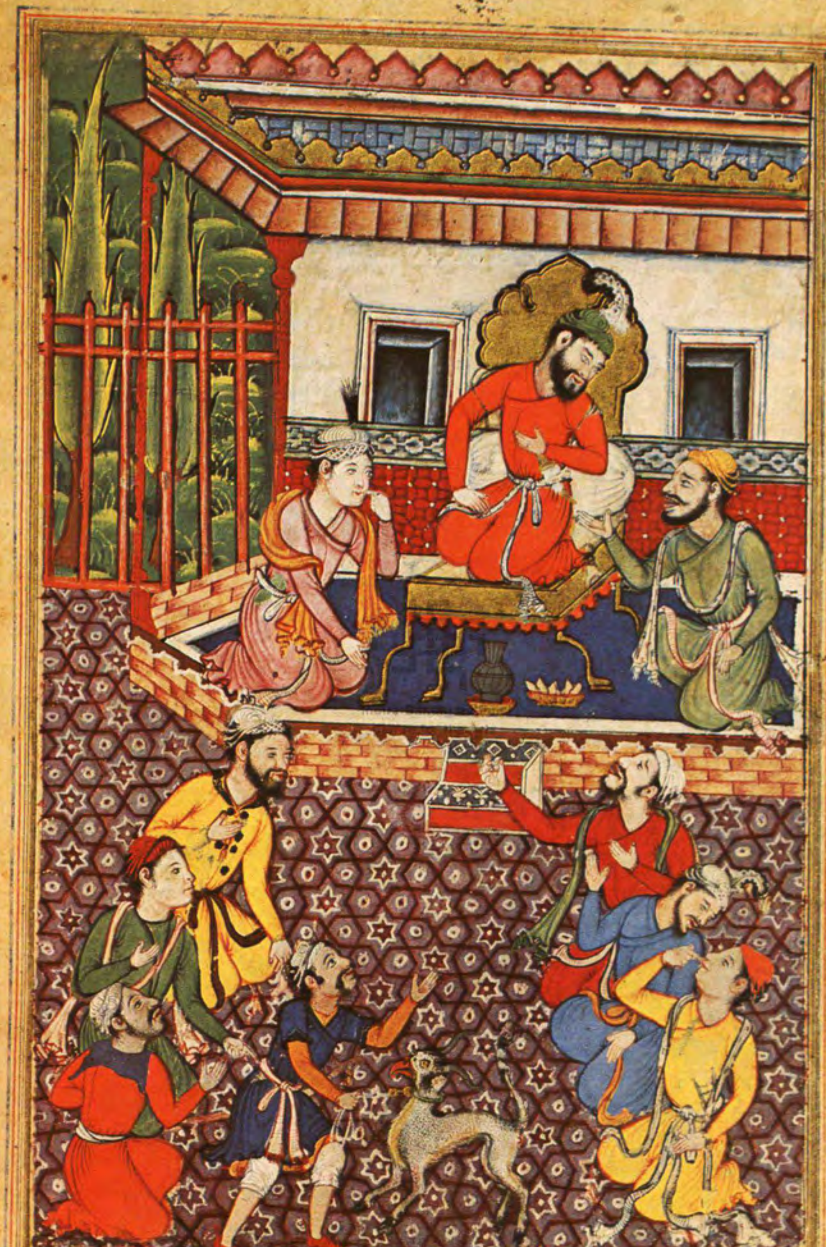
او در شکار بود گاهی تیر خدنگ دو کمان کرکس میدوخت و گاهی

بیک ناوک جهار ترکان شیر می انداخت ناگاه جانوری صید او شد

که نرمی وجود او سمور را سنگ خارا میگفت و لینت اندام او سنجاب را سندان

اهنگر

اهن کر میخواند و زیر کفت لینت و نری این جانور وجود آدمی هم
باشد حاضران مجلس شکر عبارت را ازکرین خانه دهان بپرواز دادند
و نیز فصاحت را برزه کمان بیان نهادند کسی خوبان ختن را بدو
تشبیه میکرد و کسی بتان چین را بدو و تمثیل می آورد دبیری جهان دیده آنجا
دید آنجا حاضر بود کفت خوبانیکه بر روی زمین اند عاقبت باد هوا بر وجود
ایشان میرسد و بواسطه باد هوا البته سختی در اندام ایشان ظاهر می شود اما
اگر امروز وجودی نری باشد وجود قمریه باشد و زیر کفت قمریه کیست
بیر کفت زیر زمین شهریست که او را مدینة القمر خوانند و آنجا رانیست او را
رام تانی کویند او را دختریست که او را قمریه خواند بیر چندان خوبی ابو نصر
کرد و سخن مرغوبی او تصویر نمود که بسروزیر آنجا حاضر بودم بشنید نهکا
عاشق او شد و همه نخواندن این روایت و امثال او کشت و این بسروزیر در علم بحر و بر نجات
دستی تمام داشت و بر اطلاع چوکر و شکل الطلایی کلی تارای از شکار باز آید او در مدینه
القمر رسیده بود رای از شکار باز رفت کفت



٣١٢

حدای معانی مراد

چون چند روز برآمد روزی زن رای آینه در دست گرفته میدید و در گلستان
روی خود تماشا میکرد مشاطهٔ خود را گفت اینچنین حسنی عریض که
شوی مرا بخشیده عجب باشد که اگر زنی دیگر را اینچنین حسنی داده بود
یا مردی دیگر را اینچنین ملکی بخشیده طوطی آنجا حاضر بود بخندید زن
رای متغیر شد بار رای گفت او را بگوی تا چه خندید و مرا بگو تا سزا
او کنم رای گفت ای طوطی سبب خندهٔ تو چه بود طوطی گفت مرا از خود
بینی این مخدومه خنده آمد او را چنین تخیل و تخالج شده است که خو
بروی چون او در جهان کسی نیست و صاحب ملکی چون تو در عالم کسی بر روی
زمین که تو بالای او نی شهریست که او را ارم ثانی گویند او دختری
دارد که او را قمریه گویند نسبت آن دختر این مخدومه همچنین است که
نسبت ماه و سهی و تخت ملک از رای سلک تو همچنین است که مقابل خورشید ذره
اری هم از شبه و ماه و خورشید استدلال کرد که فوق هر صاحب قوتی صاحب
قوتی است و زیر هر زبردستی زبردستی است و فوق کل ذی علم علیم

نخشبی فوق هر کسی است کسی | هان نگه کن ز صعوه تا سیمرغ
می نماید بدهر قوت خود | پشه را پیل پیل را سیمرغ



رای را هوس وصال فغریه در سر افتاد و تمنای اتصال او در دل متمکن شد امور مملکت

لباس ن

و سلطنت بیکی از معتمدان خود مفوض کرد و خود بر هیئت سیاحان و جوکیان

بیرون آمد و در کنارهٔ دریا رفت و بیک پای مقابل دریا با ادب تمام بایستاد

یاد که منهی دریا این خبر بدریا رسانید که رای اجین آمده است و بحضور تمام

پیش در ایستاده است دریا بر صورت آدمی که آب لطافت از روی او میچکد و در

جواهر از دهن او می بارید پیش رای آمد و از حال و رود او استفسار کرد و گفت

بچه کار رسیده و بکدام مصلحت قدم رنجه فرموده اگر حاجتی است بگو تا آن حاجت

تو مقضی کنم و اگر مصلحتی است اشارت کن تا آن مصلحت برآید رای گفت

مرا کاری صعب پیش آمده است و مهمی سخت معترض شده بحکم جاوز ملکا و بحرا

ابر تو آمده ام این صعوبت بر من آسان کن و این مهم از پیش من بردار دریا گفت آن مهم

کدام است رای گفت زیر زمین شهریست که آنرا مدینة القعر نام است مراد رآن

شهر بوستان دریا گفت آن شهر در خشکی است و فرمان من تا تری بیش نیست می

من ترا در آن شهر چگونه توانم رسانید و تا آن مدینة القعر چه شکل راه بری

توانم رسانید و تا ان مدینة المعمر کوچ کرد رای گفت تو مرا در سرحد ملک خود راه
نمای اگر مرا هدایت روزیست از آنجا راهبری دیگر روزی خواهد شد
بعده دریا دست رای بگرفت و در روز آب برد و بیک غوطه سرحد ملک خود رسانید



دریا باز گشت او بیشتر شد و در باغی رسید که از خلد حکایت می کرد
و از فردوس روایت می آورد دران باغ چشمهٔ آب عذب بود کنار آن آب
نشست بعد از زمانی دو جوان آنجا رسیدند و او را مرحبایی تمام کردند
و گفتند ای غریب ما هر دو برادریم و پدر ما مردی سیمیاگری بود و او مرده است
و چهار چیز که داشته مدتی است میان این چیزها نا قسمت کرده مانده اند
کسی اینجا نمی رسد که میان ما حاکم شود و از این سبیل متساوی بخش کند لطفی
بکن و این نزاع از میان ما بردار و این اشیاء اربعه میان ما قسمت کن رای
گفت این چهار چیز کدام اند گفتند یکی دلقی است آن قدر درم و دینار کسی را که حاجت
باشد از تهٔ آن بیرون آید دوم چوگانی است آن مقدار طعام و شراب کسی را که
حاجت باشد از زیر آن ظاهر شود سوم نعلین چوبین است چون کسی پای بر آن
نهد در هر شهری و هر جایی که دل کند اگرچه هزار کروه در میان باشد
در حال خود را آنجا بیند چهارم تیغی است از استخوان چون وقت نماز شام
در خرابه و یا در صحرایی او را از نیام برکشند دران خرابه و صحرا شهری آبادان

ظاهر گردد و بازارها اراسته بدید اید و همه اسباب ابادانی معاینه
و مشاهده شود چون وقت صبح ان تیغ در نیام کند ان همه مندرس گردد و ان همه
ناپدید شود رای چون سخن بشنید با خود گفت اگر کار من بر اید ازین اشیا بر امد
و اگر مقصود من جمال نماید از من چیزها نماید گفت بروید و ان اشیا بر بیارید
چون بیاوردند رای دو چیز یکجا کرد و دو چیز یکجا بست و گوی بر زخم
چوگان یکی جانب راست فرستاد و دوم جانب چپ و گفت شما هر دو جانب این گوی
بدوید هر که زودتر ارد ازین دو توده هر کدامی که او را خوش اید بردارد و انکه
دیرتر آرد توده که باقی ماند نصیب او شود چون ایشان جانب گوی روان
شدند رای دلق و چکوتره و تیغ زیر بغل کرد و بر نیت مدینة القمر پای بر نعلین
چوبین نهاد در حال خود را بر دروازه ان شهر دید و ان هر دو جوان از غم
منازعت و منافقت از ان اشیاء نفیس محروم شدند و از ان امتعه غریب بینوا ماندند

نخشبی هان منازعت بگذار　　نیست این کارها کار درویشان

اهل دانش منازعت کردن شوم دارند خاصه با خویشان
چون رای بیر در کوشک رام ثانی رسید بسر وزیر خود در زاویه
معتکف شده پرسید حال چیست و تو اینجا کی آمده و کی اینجا رسیدی
گفت من از عشق قعریه مدتی است اینجا آمده ام اما بمن کی
التفات نمیکند تو از بالاء زمین زیر زمین معروف تری
واز ثری تا ثریا مشهور چنان که ترا در ملک فرود می شناسند
در ملک بالاء نمی شناسند قعریه بایدر خود گفته است اگر تو
مرا بلهی اجین دهی من شوی کنم واگر نه هرگز نام مرد نبرم
دگر دشوی نکردم رای با پسر وزیر همدرین گفت گوی بود که
مهی خبر برای رام رسانید که رای اجین آمده است و پیش
در ایستاده رام از اندرون رام از اندرون برون رای را
درون برد و بر گوشه تخت

رای از درون بیرون آمد و برادر ثانی ملاقات شد و درون خانه برد
و بر گوشه تخت خود بنشاند و دختر را نامزد او کرد روز دیگر ترتیب
سور و آیین سرور برپای کردند و رسم شاهی و شرایط عروسی بتقدیم
رسانیدند و بحکم حکیمان و اخبار موبدان بر دین خود عقدی منعقد گردانید
و شاه عروس را در تخت تزویج و کرسی زوجیت جلوه دادند بعد از شدآید
بسیار و مکاید بی شمار دو طالب بمطلوب رسیدند و دو قاصد بمقصود
پیوند بستند

بیت

نختی بی رنج جالب کنجست	و این سخن در جهان شایع
گرچه رنج بی زحمت است اما	زحمت کس بی نبود ضایع

رای چون در روی قمریه دید صد بار از زن خود زیباتر دید و چون
در ملک پدر او نگریست هزار درجه از ملک خود رعناتر یافت او را بخت طوطی
خود راست افتاد و کیفیت خندهٔ او معلوم نمود چون چند روز برین برآمد خواهر
خواندگان قمریه را طعنه کردند که شوهر تو رای اجین باشد اگر او رای باشد او را

بادلق و چگونه که نشان ادبارست چه کدرو باشمشیر استخوان و نعلین چوبین که
علامت گدایی است چه وصلت تنی که لایق قبا، شهریاری باشد او را با دلق گدایان
چه امیزش و بری که درخورد تاج بختیاری بود او را با چگونه نوایان
چه اشنایی دستی که در قبضه او خنجر افتاب شاید او دست در تیغ استخوان چگونه زند
و پایی که در رکاب او هلال زیبد او قدم بر نعلین چوبین چگونه نهد قصه این سخن
با رای گفت رای فرمود ای عورت زینهار بر این اشیاء که نظر خلق سهل مینماید
بد اعتقاد نشوی که هر یکی از انهاست که صد ملک فدا، او توان کرد و هزار مملکت
گرد سر او توان گردانید ترا روزی معلوم خواهد شد که این چه اشیاء نفیس است
و ترا وقتی مفهوم خواهد گشت که این چه امتعه غریب است

بخشی از کثیف برشکن	دل منه بر لطافت ظاهر
باطنی باید از لطافت بر	سهل باشد بر کثافت ظاهر

بعد رای از بدر قصه تا اجازت مراجعت طلبید او هم اجازت داد

رای مقربه را در کناره گرفت و اشیائی که آورده بود آن همه برداشت

و پای بر نعلین طلسمه نهاد در حال خود را بر سر آن چشمه دید آن اشیا

از انجا برده بود پسر وزیر نیز وقت بیرون آمدن خود را بر صورت

مگسی کرده بود و با دو جامه رای نشسته او از انجا رسیده اما خود را پیدا

نکرد و بعد از زمانی آن هر دو جوان که صاحب اشیا بودند برسیدند این

آن چهار چیز پیش ایشان نهاد و عذر بسیار خواست و گفت تا شما این

که من کالای را از سر خبث و نات برده بودم اما آن هم مهمی داشتیم

که دفع آن مهم موقوف بود برین اشیا آن مهم من بر آمده شما

این اشیای خود را بستانید و کالای خود ملامت کرد آرید ایشان

خود هم مردمان بودند که ازین جنس متاع بر ایشان بسیار بود و از هر

نوع هنر بر ایشان بیشمار گفتند از رفتن این اشیا و نزاعی که میان ما بود

برخاست و گفت کوی که بهی الاخوین بود مرتفع شده ما این

این مایه نزاع تو را دادیم و این ماده خصومت هم تو بخشیدیم اگر گوئی

نزاعلم روح هم بیا هو زم را بر اعلم تعلق روح بیا هو خشند در ضمن

این پسر وزیر نیز بران مطلع شدی پس رای برخاست و این ن را
وداع کرد و عروس را در کنار گرفت و پای بر نعلین طلسم نهاد و در
حال خود را در حریم او چنین دید زیر درختی فرود آمد پسر وزیر بر
صورت خود شد و رای را خدمت رای گفت تو اینجا کی آمده گفت اینجا
پیش از تو آمده بودم پس رای و پسر وزیر هر دو بشکار رفتند تا
صیدی بزنند و کبابی بدست آرند که جوع در ایشان غالب شده
بود و گرسنگی بر ایشان مستولی شده رای آهوی را بزد و خواست
تا باز گردد و نزدیک قعر آید پسر وزیر سلسلهٔ خیانت
بجنبانید و مقدمه مقادرت تهمید کرد و گفت از اقبال رای مرا
دران بلا و علم مشکل حاصل شده است میتوانم که خود را بر صورت
مگسی کنم اگر فرمان باشد از ین صورت دران صورت شوم و رای را
ازین نظاره بنمایم رای گفت نیکو باشد او در حال خود را بر صورت
مگس کرد بعد از زمانی باز بر هیئت آدمی شد رای گفت این علم سهل
علمیست اگر مگس آدمی شد شرفی باشد اما اگر آدمی مگس شود کدام

شرف بود علم آنست که من آورده ام من توانم که نقل روح کنم و جان
خود را کالبد مرده در آرم و آن مرده را زنده گردانم بعده ازان
برون آیم و در کالبد خود شوم خود را بر هیئت اول گردانم پسر وزیر گفت
انچه من میدانستم از سر بندگی بتو نمودم انچه تو میدانی از سر کرم بمن نمای
رای کالبد خود را خالی کرده در کالبد آهو در آمد پسر وزیر کالبد
خود را خالی کرده در کالبد رای در آمد و آهو را بر ماند و خود نزدیک
قعریه آمد و قعریه را در کنار گرفت و پای بر نعلین طلسم نهاد
در حال خود را در خانه رای بدید شور در شهر شد و غوغا در بلاد
افتاد که رای رسید و دختران نانی را آورده وزرا و ندما حاضر شدند
و رعایا و برایا گرد آمدند و هر یکی وستو بس بر صورت رای گردن
گرفت چون مشاطهٔ چرخ خاک شب بر روی روز نهاد و عروس
شب صغا بر قیری خود بگشاد پسر وزیر خواست تا با قعریه بستر شود
و اندوه چندین گاهه از دل خود بیرون برد قعریه را از حرکات و
سکنات او معلوم شد که این رای نیست خود را ازو بکشید و اوراز

خود دور کرد و گفت این خانه ایست بی فروغ و زاویه ایست بی چراغ

آن صورت همان صورت رای هست اما باطن او خالی هست او را کسی

حرکات داده هست و در کالبد او روح دیگر در آمده است گفت

ای صورت من حرکات و سکنات رای نیکو دانم مرا تخیلی در دل

شده است یخالجی در سر افتاده مرا چند روز فرصت ده چند گاه

گرد من مگرد و اگر تو همان رائی من خود از آن توام و اگر تو آن نه

دست از من بدار و اگر نه من خود را هلاک کنم و ترا فضیحت و رسوا کردانم

پسر وزیر بستر سپید و پیکر ورت دست از و بر داشت و زن قدیم

نیز چون برین سر مطلع شد تمارض کرد و خود را بسیم رنجور ساخت

او هم ترک این هر دو یکرفت و باشتغال دیگر مشغول گشت

زد هر روز رقعه

اما هر روز بر فقیر پیر آمدی و لیاقت در میان آوردی فقیر به گزاف او نشودی
و همه وقت بر سر حرف خود بودی

خنثی خلق یک مزاج نماند	که بهر گونه بنگری رجعت و زفود
اندرین حال گاه زن باشد	گه برد گوی صدق از صد مرد

روزی آن آهو بر سر طوطی مرده رسید گفت هیچ به ازین نیست که از جسم آهو در
جسم این طوطی در آیم و در خانه خود بروم و ببینم که آن خبیث در چه کار ست
و با اهل و عیال من چه معامله کرده است رای در جسم طوطی در آمد و در خانه
خود رفت فقیر را تنها یافت کیفیت خود تمام بگفت فقیر چیزی خوش شد
و چیزی ناخوش و گفت ترا گم کرده بودم اکنون باز یافتم اما تو در صورت
مرغ و من بر هیئت آدمی ترا از من چه بهره بود و مرا از تو چه منفعت باشد
طوطی گفت چاره هست و آن آنست که چون آن خبیث بر تو آید تو معذرت آغاز کن
و لیاقت در میان آر و بگو مرا گمانی در دل شده بود و خیالی در سر افتاده
آن گمان از دل من برفت و آن خیال از من مرتفع شد بی شبهه تو همان مخدوم

بینی اما در تو علمی که بود آن علم در کسی نبود و آن نقل روح است و تو بارها پیش

من کرده بودی اگر یکبار دیگر هم بکنی آن مظنه من بکلی از دل من برود

و آن گمان من بتمامی از باطن من مرتفع شود روز دیگر چون بهروز زن بر قمریه

آمد بن قمر بیاد این ماجرا در میان نهاد و نیز بر آن راضی شد خوی در بارگاه

مرده افتاده بود بهروز زن جسم رای خالی کرد و در جسم خود که سزاوار

او بود در آمد رای جسم طوطی خالی کرد و در جسم خود که سزاوار او بود

در آمد و خر را در شکنجه کشید و به بدترین وجهی او را بکشت و رای از آن آسیاء

اربعه بسیار منفعت گرفت و باقی عمر با قمریه و بهروز زن قدم بر خود بخوشی و خرمی

آخر رسانید

بخشی بر دل از غم خویشان	از عدم تا ازو نماند پی
بنت نعمت ورای آنک یکی	با عزیزان خود رسد نفعی

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو چنانکه رای

اجین بعد از مکاید و شدائد هم بمعشوق خود رسید و هم بر زن قدم بر خود

بیوستن امید است که تو هم تباشیر این خواب که دیده هم بشوی خواهی رسید

وهم بمعشوق خواهی بیوست اما وصول با شوی کی میسر شود وصول یاد دوست

ممکن است شب هنوز باقی است برخیز و جانب دوست شو خجسته خواست تا بیجان

کند در حال خروس صبح خروش بر آورد و قرصه آفتاب سر از مهد بیت الفقر بیرون قف افتاد

گرد غوغاء روز برآمد و صبح جهره لمعانی بکشاد و رفتن او در نو

بخشی خواست تا رود داشت	سوی خوبی که زد در خوبی کوس
صبح از رفتن شد مانع	دشمن عاشقانست صبح و خروس

جون مهره باز جرخ آفتاب در حقه مغرب کرد و جوهری سپهر گوهر لمعانی

ماه از درج مشرق بیرون کند خجسته که گوهر در لطافت بود با انگی جون

چون مهر صبح بر طوطی رفت و گفت ای سبزپوش زمان و ای طوقدار عرفان ترا

عشق طوق اندوه گران در گردن وقت من کرده و ذوبان شوق جوهر نفیس مرا در

ذوب آورده من بر تو بدان نیت و امنیت می آیم که عقود ظاهر مرا از تو

انحلالی بود و جروح باطن مرا از تو اندمالی شود تو خود از برای جانان مذکر

شدی همه خدنگ دل دوز نصایح بر دل من می زنی و همه آتش جان سوز مواعظ در جان

من می افکنی کار من کی مستقیم بود و جراحت من کی مندمل گردد نصیحت عاقل نشنود من

دیوانهٔ عشقم و بند زنان قبول کنند و من از قلاده مردکانم

بختی پند و عشق اضداد اند	مرد عاشق بمرگ خرسند است
بیدلان را چه کار با پندی	پند در عاشقان همه بند است



طوطی گفت ای کدبانو اگر چه نصیحت و عشق هنر یکدیگرند مع
هذا از نصایح بکلی اعراض نباید کرد و از مواعظ بتمامی امتناع نباید
نمود و سخن دوستان بباید شنید کسی که سخن دوستان نشنود و از نصایح
ناصحان امتناع آرد او را همان روز پیش آید که صاحب درم جها
را پیش آمد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت اصحاب اخبار و ارباب اسمار
چنین گویند وقتی در بلخ چهار یار موافق بودند که در شدت و رخا یکجا
بودندی و در راحت و محنت بیکجا غنودندی نوایب روزگار بر ایشان
هجوم آورد و طرایح لیل و نهار بر ایشان تاختن کرد مال و منال ایشان
غارت و تاراج شد آری لِکُلِّ صُعُودٍ هُبُوطٌ

تخت بی روزگار منقلب است — با سمانی دهد بجمشیدی
راحتی کو ز محنتی بیرواست — بی زوالی که دید خرشیدی

دران حدود حکیمی بود دانا و فیلسوفی بود دامی هر چهار یار بر او رفتند و
از حالت تنگی خود او را خبر کردند و بر ضیق معاش خود او را مطلع گردانیدند

حکیم هر یکی را مهره حکمت داد و گفت هر یکی مهره خود بر سر خود نهاده برود

هر جا که مهره شما از سر خود بیفتد همانجا بکاوید و هرچه از زیر زمین بیرون

آید روزی شما است آری لکل ساقط لاساقطه

بخشی روزگار گوندم است	غم و شادی درو بهم باشد
راحتی که مدام کم بیند	محنتی هم مدام کم باشد



هر چهار کس مهره خود بر سر تارک نهاده روان شدند و بر فوق افتخار کرده
بیرون آمدند و راه صحرا گرفتند چون میلی چند برفتند مهره یکی از سر بیفتاد
چون آنجا بکاوید کان مس ظاهر شد او گفت من همین مس قانع خواهم شد و او را
بهتر از زر خالص تصور خواهم کرد اگر شما نیز برین راضی شوید این همه مشترک
است و اگر بیشتر روید حکم شما راست ایشان برین راضی نشدند و بیشتر شدند
چون قدری راه برفتند مهره دوم از سر بیفتاد او آنجا بکاوید کان نقره
باهر گشت گفت من هم بدین راضیم اگر شما هم راضی شوید این همه در میانست
و اگر بیشتر شوید شما دانید ایشان بیشتر شدند چون قدری از زمین
قطع کردند مهره سوم از سر او بیفتاد آنجا بکاویدند کان زر بدید
آمد فریق چهارم را گفت هیچ نقدی بالاتر از زر نیست چون اینچنین گنجی ما را
روزی شد بیا تا بعد ازین یکجا باشیم و روزگار در رفاهیت بگذرانیم
او گفت بیشتر کان جواهر خواهد بود که جواهر گذاشته بزر راضی شود
و گوهر رها کرده بکل قانع نگردد چون گامی چند برفت مهره او هم از سر بیفتاد

چون بکاویدند کان آهن حالی نمود از پاشیدن سخن بی‌بهره بیهوده نادم شد و از
کذاشتن کان زر پشیمان کشت و قصد آن کرد که باز کردد و هم با صاحب کان
زر بسازد چون بسا کشت هر چند کوشید آنجا از و اثری ندید و خبری نشنید



کفت بیش از رزق نتوان دوید بروم هم با آهن خود بسازم که از آهن زر نیز
بدست توان آورد چون از آنجا باز کشت کان آهن هم بر چشم او پوشیده شد کر چون
خسرو خانه کر آنجا چیزی ندید خواست تا بر حکم باز برود و قصه بر غصه بار نماید

چون آنجا رفت چکبکر از آنجا کوچ کرده بود و طرفی سپاو شد مسکن منجب و تحو
شد و از شوم استبداد بی بهره ماند

خشتی هیچ بنت استبداد	صاحب او عدو خود باشد
تا توانی سخن شنوی باش	مردم مستبد بد باشد

روزی آن مستبد این قصه با یکی از دوستان خود بگفت آن دوست گفت کسی که نصیحت
ناصحان نشنود و سخن دوستان در گوش نکند او را همین روز پیش آید و آن شنیدم
باشی که وقتی چهار یار بودند هر یکی بعلمی منسوب یکی میان ایشان ساحر و جادو بند
بود وقتی هر چهار در بیابانی رسیدند آنجا اژدری مهیب مرده بود و از استخوان
او انبار شده جادو بینه استخوان او بر هم نهاد و ترکیب او مستقیم کرد
دوم
و چیزی بخواند در حال دراز مار گوشتی برست و پوستی بدید آمد جادو که مار
خواست تا چیزی بخواند و درو نفخ روح کند یاران او را نصیحت کردند که
زنهار این حرکت مکنی و او را زنده نکردانی که دشمن آدمیانست و ترا از وی ضرر باشد
و هم خلق را از وی زحمت رسد آن مستبد سخن دوستان نشنید و چیزی بخواند

مار در حال زخم زن شد و هم او را بیک لقمه فرو برد آن سه کس از آنجا روان شدند و آن
جهار مین از شومِ استبداد هلاک شد طوطی چون اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
ای کدبانو هر که سخن ناصحان نشنود و در کارها استبداد نماید او همان معاینه کند
که آن بلی بلخی معاینه کرد

خجسته گفت ناصحان بشنو	موم را باش ترک سندان گیر
تیشه بر پای خود زند هم خود	هر کرا نیست سینه سوهان گیر

ای خجسته قول من سماع کن و ترک این قرار گیر و برخیز جانب دوست شو و مشتاق
خود را منتظر مدار خجسته خواست تا همچنان کند کو نیمروز در کمین بود در حال
غوغاء روز بر آمد و صبح جهرهٔ لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد

خجسته خواست تا رود امشب	سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع	دشمن عاشقانست صبح خروس

[illegible] داستان جوان شهر بغداد و فروختن کنیزک و بعد از تحمل مکاید و مجاهده بدان کنیزک رسیدن شب چهل و هشتم

چون جاریهٔ رومی آفتاب در نخاس مغرب کرد و غلام حبشی ماه انگشت شرق بر آمد
خجسته با تنی بی تاب و چشمی پر آب بر طوطی رفت و گفت ای طوطی حکما گویند
آتش بر چهار نوع است یکی آنست که نخورد اما بیاشامد و هی نار الحطب دوم آنست
که بیاشامد اما نخورد و هی نار الشجر و سوم آنست که بخورد و هم بیاشامد
و هی نار المعدة و چهارم آنست که نخورد و هم نیاشامد و هی نار الحجر اما آتش
عشق که آتش سنجی است نمیدانم که هم حصهٔ من آمده است و یا چیزی نصیب محبوب
و مطلوب من هم شده است طوطی گفت چنین دانم که او ازین سوز بی سوز است و
ازین آتش بی دود داری بیکدست دو سنگ نتوان زد و بیک سنگ آس نتوان کرد و وفایی
و صفایی که جانب تست اگر از جانب او بودی حقیقت غرض شما بکفایت رسیدی
و مقصود شما بر آمدی چنانکه میان آن جوان بغدادی و کنیزک او وفا و صفا
بر سبیل تساوی بود لاجرم غرض ایشان حاصل شد و مقصود ایشان بحصول انجامید

حکایه رسید ازچگونه بود طوطی گفت چنین گویند در بغداد جوانی بود

با مال بسیار و منال بی شمار او بر کنیزکی مطربه عاشق شد او را بیهای گران بخرید

و همه مال و منال در راه او خرج کرد اخر الامر مفلس و بی نوا شد و کار او بفقر

وفاقه کشید

نخبی شهوتی محض مشو		شهد مغوط همه بزهر کشد
هر کرا شد بشهوت استغراق		کار او عاقبت بفقر کشد

روزی کنیزک با او گفت ای خواجه روز توانگری همه اسراف کردی

وازین روز هیچ پند نشنیدی از قوت چاره نیست از عشق فرود ائی نان

هم می باید اکنون کاری بکن که ترا وجه چاشنی بود و بدان مراد برسی

ای این جوان بغدادی پیوسته از برای تعلیم کنیزک مغنیان باهر در خانه او زدی

و او را علم موسیقی تعلیم کردی چنانکه او را هم درین پرده وقوفی تمام حاصل

شده بود در اصطلاح موسیقی مهارتی کلی بدست آمد روزی با دوستی

مشورت کرد و گفت مرا مال از دست برفت و حرفتی نمیدانم حال من چه شود

و مرا روزگار چگونه گذرد آن دوست نادان گفت تو هیچ بدان نیست

که خود را بمطربی معروف کنی و با کنیزک در مجلس حاضر شوی هر روز

در راحت گذرد و هر نقدی در دست آید بغدادی گفت آری کسی که با نادانی

مشورت کند او همین پاسخ یابد و کسی که از احمق استصواب جوید او همین

جواب شنود ای نادان مثل این ارتکاب چگونه توان کرد و نان زنی اب چگونه توان خورد



نخشبی آب رونکو چیز نیست | هرچه از غیر اینست باطل دان

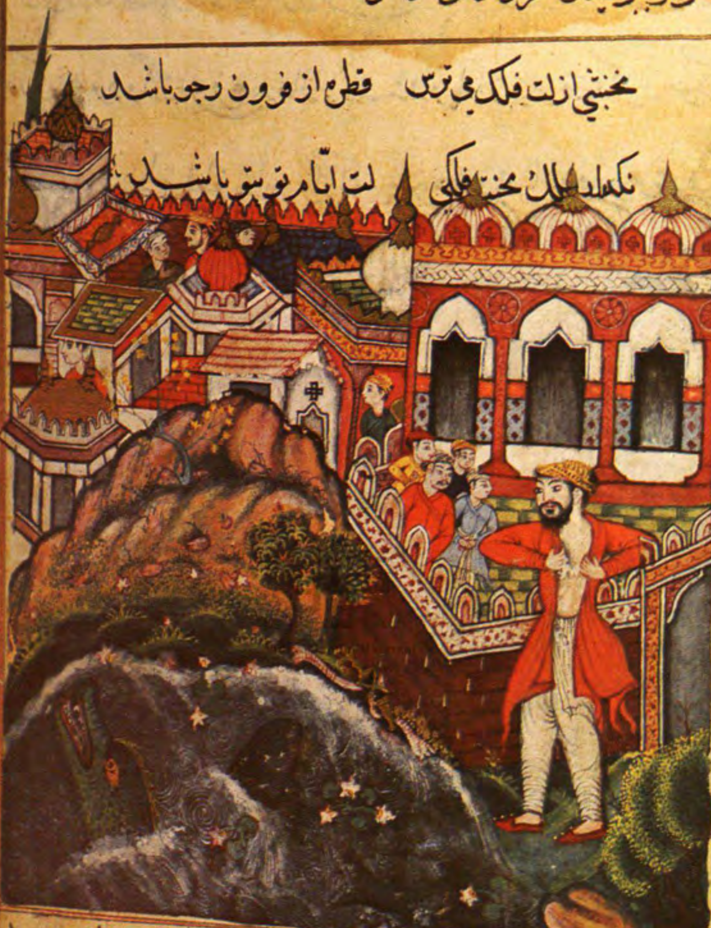
مرگ بهتر ز لقمهٔ خواری | نان بی آب زهر قاتل دان

چون چند روز بگذشت کنیزک آغاز کرد ای خواجه مصلحت آنست که مرا بفروشی
و از بهاء من اسباب خود ساخته کنی هم تو از محنت فقر خلاص یابی و هم من
بر سر نان خدم باشم خواجه ضرورت دل بر فراق جان نهاد و او را در بازار فرستاد
جوانی هاشمی از طرف بصره بتماشا ببغداد آمده بود او را بهزار دینار بخرید
بایع چون زر قبض کرد پشیمان شد و زاری کردن گرفت کنیزک چون دیوانگی
خواجه بدید از وی دیوانه تر شد هر چند خواستند بیع اقالت کنند میسر نشد
بغدادی بحکم ضرورت زر بر داشت و راه صحرا گرفت می ترسید اگر خانه خواهم
رفت و خانه بی دوست خواهم دید زهره من آب خواهد شد و جگر من کباب
خواهد گشت متحیر وار و بیچاره شکل در مسجدی در آمد خواب برو غلبه کرد
کیسه زر بر سر نهاده در خواب شد طراری بدان حال مطلع شد آن کیسه زر زیر

سر او ببرید و فقر او از سر تازه کرد

بختی ازلت فلک می ترس   قطع از فزون رجو باشد

نکهدار حال بخت فلکی   لت ایام تو بتو باشد



مسکین بغدادی چون بیدار شد کیسه را ندید بیجان شد جامه بدرید

و خاک بر سر کرد و تعزیت روزکار داشت کرفت بن بر اب دجله امد و خود را

در اب انداخت مردمان همچنان دانستند که غرق شدن او بی اختیاری اوست

هر کسی در آمدند و او را از باب بیرون کشیدند بغدادی تو او میگوید ببری مرا

در گوشه برد و گفت ای فرزند مال از دست شد و یار از بر برفت اکنون خود را

کشتن چندان لطفی ندارد تو اگر کسی نبینی که جامه فقر پوشیده

و یا جرعه عشق نوشیده دل قوی دار باشد که این شب محنت ترا سحری

ظاهر کردد و این نحت خفته ترا بیداری باهم شود بس سکوتی و رکوتی

در من بدید آمد روز دیگر مسافر شدم چون بر کرانه دریا رسیدم کشتی

دیدم بر از رخت نفیس و قماشی قیمتی ملاح را گفتم مرا نیز درین کشتی جای ده

ملاح گفت درین کشتی قماش جوان هاشمی است ما ترا بدین لباس جای نتوانیم داد

تو ادرین کشتی طلب سوار شدن است جامه ما بپوش و بر کشتی در آی تا هر کسی را

این کمان شود که تو یکی از خیل مایی من چون ذکر آن جوان هاشمی شنیدم و

آن تجمل و دارات او بدیدم گفتم عجب نباشد که این همان مشتری آفتاب

منخواهد بود جامه ملاحان پوشیدم و بر کشتی سوار شدم چون زمانی

بکذشت کنیزک خود را بدیدم با خدمتکاری چند در رسید چون دیده

من بر جمال دوست افتاد قوتی درون من ظاهر شد گفتم عجب نباشد که ابواب
فتوح بر من بگشاد و بیمار در خانهٔ طبیب افتاد اگر چنین دیگر دست در خواهد
شد باری این قدر خواهد بود که خود را با او در یک کشتی خواهم دانست مسکین
عاشق هم بسهلی از معشوق راضی شد و هم باندکی از دوست خشنود گشت



نخسبی عاشق در زلف کسی است	برو امروز عشق قاضی شد
گرچه باشد همه جهان یارش	هم بموئی ز دوست راضی شد

بعد از زمانی کنیزک گریه آغاز کرد جوان هاشمی گفت این گریه و زاری و قلقله
و بیقراری تا کی آخر زمانی خرسند شو و ما را بسماع خود خوش کن هم اول کسی نیم
که از دوست دور مانده و از یار جدا افتاده بسیاران این جامه زاری
و قلقله و بیقراری پوشیده اند و عاقبت جامه صبر پوشیده چون الحاح
بسیار کرد کنیزک بربط برگرفت و سماع آغاز کرد بعده چندان بگریست که از آب
دیده او دریا خجل گشت و کشتی را بیم غرق شدن شد اهل کشتی منغص شدند و عیش
آن جمع ناخوش گشت من با خود گفتم طریقی بایستی که معشوق را معلوم شدی که
من آمده ام و درین کشتی هستم تا وقتی فرصت دست دهد بربط او را بگردانیدم
و بر سازی او ساز کردم که جز من کسی آن ساز را ساز نتواند کرد شبی بود چون باطن
بیخمان خوش و چون گیسوی دلبران دلکش خواجه گفت ای کنیزک هیچ توانی که در چنین

شب ما را بسماع خود مهمان داری و وقت ما را ازین گریه و نوحه منغص

نکنی کنیزک بربط برگرفت چون زخمه بر ساز دید فریاد برآورد و گفت

بخدا نمی که این ساز خواجهٔ من ساخته است و او با ما درین کشتی هست جوان هاشمی
بود

گفت یا لیت او درین باشد تا باری رنج تو کمتر شود و ما را از سماع تو انتفاعی

اما همانا که اینجا بیگانه باشد از ملاحان سوال کرد که بیگانه درین

کشتی هست یا نه ایشان از بیم انکار کردند من ترسیدم نباید که آن

سوال منقطع شود و بیش مرا کسی یاد نکند آواز دادم ای خواجه من آنم

که تو او را میخواهی غلامی بیامد و مرا بر خواجه برد او چون مرا در آن

حال دید گفت کسی را آن حال مباد دل او بر من بسوخت و آب در دیده

بگردانید و پرسید این چه حالست احوال خود تمام بگفتم و قصه بکلی

فرو خواندم آتش در جمع درافتاد و فریاد از حاضران برآمد

بجنبی سوز نهان بیدار	گرچه وقتی نماند پنهان شک
ورنه باد آتش زبانه زند	همه عالم بسوزد از تر و خشک



بس جوان هاشمي سوگند خورد ازان روز باز که این کنیزک خریده ام دست برو نهاده

ام و از سرودا و هیچ کدینا سوده ام آری او همه روز آب از دیده گشاده است از

سرودا و چگونه توان آسود اما چون حال شما برین نسق است و محنت شما برین نمط

خاطر جمع دار که من پیوسته آن خواهم که از پای درآمده را دستگیری کنم و کار افتاده

راجاره سازی کنیزی با تو عهد کردم چون بر بصره رسم او را آزاد کنم و بزنی
بتو دهم و اسباب تو مهیا کردانم کنیزک چون مرا بدید جانی در تن مرده در آمد
آن پس دیری شراب خواست و سماع آغاز کرد که از سماع آن دریا در جوش شد
مرغ و ماهی در خروش آمد چون چند روز بیکجا برفتیم روزی بر کناره دجله
رسیدیم هر کسی بمصلحتی بیرون آمدند من نیز بقضاء حاجتی در روی صحرا شدم
تا باز کردم آن قوم کشتی روان کرده بودند و مرا همانجا فراموش کردانیدند
من تنها و عاجز بماندم و محنت من باز معاودت کرد و اندوه من باز از سر تازه
شد آری مار روز بد که حمله است و با بخت برکشته که بر آمده

بخت بی وقت خوش غنیمت دان	بانک بربط نه از جرس آید
روزی بد را از خود که دور کند	بخت برکشته را که بس آید

بعد از تجرع جامات غموم و تشرب کاسات هموم در بصره رسیدم شهری
دیدم بزرگ و مقامی یافتم اعظم چند روز بکشتم از خیل آنجوان کسی ندیدم
روزی در دوکان بقالی نشسته بودم بقال کفت اگر تو جمع و خرج من نکاه داری

من ترا هر روز یکان درم بدهم من نیز بران راضی شدم و جمع و خرج او
نگاه داشتن گرفتم چون او بر امانت داری من مطلع شد و برد بانت من اطلا ع
یافت دختر خود بزنی بمن داد من پیوسته شکسته و غمگین می بودم و یک لحظه
از قلق و قلقه نمی آسودم روزی غلامی از غلامان آن خواجه را دیدم او مرا بشاشت
بسیار کرد و بر خواجه برد خواجه نیز مرحبائی تمام کرد و تملق فراوان نمود و گفت
از آن روز باز که تو از کشتی جدا ماندی مرا چنان گمان نشد که بتو آفتی ر سید
و یا سبعی درید چون ببصره رسیدم با کنیزک تو آغاز کردم که من با خواجه تو عهد
کرده بودم که چون ببصره رسم این کنیزک را بتو دهم او غائب شد
نمیدانم که مرده است یا زنده اکنون توجه خواهی کرد گفتم مرا بگذار تا در گوشه گوری
بنام او بر آرم و خود را بمجاوری او مشغول شوم اینک در فلان زاویه بنام تو
گوری بر آورده است و جامه سیاه پوشیده بمجاوری تو میکند گفتم مرا بر سر
گورم برند تا من هر دو در حیات خود زیارت گور خود کنم و مجاور خود را ابا فی
عمر عذر خواهم چون بر سر گور خود رسیدم کنیزک مرا بشناخت فریاد از هر دو عا سو

برآمد و غوغا از هر دو مشتاق برخاست پس آن خواجه او را بمن داد و پانصد
درم پیش من نهاد و گفت ترا در هر ماهی این قدر خواهم رسانید تا روزگار تو
خوش گذرد و وقت تو بر رفاهیت آخر شود روز دیگر در خانهٔ بقال
رفتم و ماجرا خود تمام بگفتم و دختر او بدادم و بخشنودی او باز گشتم
و باقی عمر با معشوقهٔ خود آخر رسانیدم



خجسته کی رسد بهم نفسان — همه اجزای تو درین هوسند
هیچ دانی چه دولتست بدیست — که دو مشتاق یکدیگر برسند

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو چون طالب و مطلوب در وفا برابر بودند عاقبت ایشان یکجا شدند و باقی عمر یکجا گذرانیدند اکنون مجنون تو نیز در وفا با تو موافق بوده است شما نیز از پیش شما برخاسته باشند و شما هم یکجا رسیده باشید اما وفا از محبوب طمع باید کرد نه از محب و صفا از عاشق چشم باید داشت نه از معشوق تو عاشقی او معشوق و تو محبی او محبوب این ساعت از سر وفا برخیز و جانب دوست شو و منتظر مانده خود را پیش از انتظار منمای خجسته خواست تا همچنان کند روزازی وفائی برده صبح بدمید و صبح جبهه المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

خجسته خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

جون بی لرزان آفتاب در کنبد مغرب رفت وجوان نوماه ازایوان شرق
شرق برآمد خجسته باروئی عبوس ودلی مایوس وظاهری پرحسرت وباطنی
پرضجرت بر طوطی رفت



طوطی کفت ای کدبانو این عبوسه راسبب جیست واین ترش روئی را
موجب جه ترا امشب در منزل یاری باید رفت ودر وثاق دوست می باید
شد نزد یاران عبوس نتوان رفت وبا دوستان ترش روی نتوان شد
مخنثی ترش رو نباید بود   غرض هر عبوس سلح بود

ترش روئی تمام موکی است   مردم ترش روی تلخ بود

مرد را هیچ سرمایه بالاتر از گشاده روئی نیست و زنرا هیچ سرمایه والاتر از
خوش خوئی نه از سبب بد خوئی زنان که آن دو برادر خرد پیش از وقت پیری پیر
شده بودند و از خوش خوئی زن که آن برادر بزرگ در ایوان پیری
جوان مانده خجسته پرسید آن یک برادر جوان که بود و آن دو برادران پیر کیان
بودند چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در شهری مزارعی جفت میراند
و دانه خردل در کشت می افشاند ناگاه از اسب آهن کوی پیدا شد چون آنجا بکاوید
جامی پدید آمد همه پر از خوشه گندم اما هر خوشه قیاس دم اسب و هر دانه مقدار
دانه شفتالو آن همه بر پادشاه آن شهر بردند پادشاه گفت بایستی که ما را
مقرر و مصور شدی که اینچنین زراعت در کشت زار عالم بکدام عهد بود
گفتند در فلان شهر مزارعی است دیرینه ظاهر و غالب آنکه او را مفهوم بود
پادشاه یک خوشه از آن بر دست حاجبی بر آن مزارع فرستاد تا از آن حال استفسار
کند و از آن احوال استکشاف نماید چون حاجب بیرون آمد در اثناء راه یکی از

دوستان او پیش آمد و گفت کجا میروی گفت از برای طلب حل
مشکل بر فلان مزارع میروم گفت چون عقدهٔ مشکل تو انحلالی پذیرفته
باشد من هم مشکلی دارم آن از وی بپرسی و آن آنست چون بعد از
سیاهی هیچ رنگی نیست موی سیاه آدمی چگونه سفید میشود دیگر آنکه در
حالهٔ وقاع و هنگام مجامعت چون لذت در مرد و زن بر سبیل
ملک زیادت ترمهر در گردن مرد بر چه باشد و کابین در گلوی شوی
بر چه بود دیگر آنکه چون زن و مرد پیر میشوند مرد از چه وجه نورانی
مینماید و زن از چه وجه رو بد رنگ میشود حاجب چون بدان مزارع
رفت او را دید به پیری فرتوت قامت او چون کمان بی زه خمیده
و از غایت پیری به پشت پایش تا زانو رسیده حاجب آن خوشه پیش
او نهاد و گفت هیچ دانی این برکت کدام وقت و از این زراعت
کدام عهد مزارع گفت مرا معلوم نیست اما مرا برادری است
مهتر غایب و ظاهر آنست که او را معلوم خواهد حاجب بدو رفت
او را دید مردی کهل هم بر شکلی جوانان و تمام بر هیئت برنایان

از وهم استغفار کرد او گفت مرا مقر نیست اما برادری هست
چند سال از من بهتر و بزرگ او را مقر خواهد بود و حاجب بدو رفت
او را دید چون جوانی سیاه ریش و از علامات شیب بیرا بود از
یاران پیری سعرا از وهم استغفار کرد و گفت مرا از این حال نیکو
معلوم است و این قصه نیکو مفهوم آن سال که گذشت زار عالم
این برادر زراعت من نیز همچنین شده بود و سبب این
برکت آن بود که در وقت پادشاه عهد یکی خانه فروخت
و دیگری بخرید مشتری در آن خانه نقدی دید مدفون و گنجی یافت چون
آن نقد بر بایع برد و گفت تو بر دست من خانه فروخته‌ای این نقد
از آن تست کرد آر بایع گفت اگر این روزی من بودی آن روز ظاهر شدی
که آن خانه در ملک من بود چون امروز خانه ملک تست این هم از آن
تو باشد میان ایشان گفت و گو شد این میگفت از آن تو داد
میگفت از آن تو هر دو خصومت کنان پیر پادشاه را عهد رفتند
و گفتند ای شهنشاه عادل و ای بحکم بی مثل و ای عادل بی جور

۶

این نزاع از میان ما بردارد این خصومت از میان ما قطع کن :
سبحان الله چه ایام بود این هنگام که میان آن وقت و آن
وقت چند فرق است و میان آن زمانه و این عهد چند تفاوت
بخششی در زمانهٔ اول یکدلی از خلاف ریش نبود
گوی در جهان مسلمانی همدران روزگار بیش نبود پادشاه
بایع را پرسید تو چه فرزند داری گفت پسر دارم مشتری را پرسید
تو چه فرزند داری گفت عجوزه دارم پادشاه گفت دختر خود را
در حالهٔ پسر این کن و این نقد بر سبیل جهاز او را ده تا بوجهی آن نقد
از شما رفته باشد و وجهی این بشما هر دو رسیده باشد هر دو فریق را
این حکم خوش آمد و بتراضی جانبین از آن مجلس بیرون آمدند از یمن آن حکم
در همه روی زمین انچنین زراعت شد و از برکت آن عدل
همه اطراف عالم برکت گرفت   بخششی عدل است کجا
پاینده بُنه وقت او شبان هر همه دان   نعمتی روزگار گرچه بسی است
عدل شاهان ورای هر همه دان

واین

حاجب گفت ای خواجه مشکل بادشاه حل شد اما دوستی مرا پیغام داده است

و حل مشکل خود التماس نموده و گفته چون بعد از سیاهی هیچ رنگی نیست موی

سیاه آدمی سپید چگونه میشود گفت جهانیان بدانند که کارها خالق و

تقدس بکارها خلق نماند از رنگی که رنگ ریز از همه عالم عاجزاند

رنگ ریز قدرت چنین رنگ ریزی میکند حاجب گفت دیگر هم پرسیده است

چون در حالة وقاع و هنگام کار مجامعت لذت زن و مرد متساویست مهر در رقبهٔ

برچه واجب میدارند نزارع گفت اگرچه لذت مرد و زن برابراند اما زن رنج زوال

بکارت می بیند و محنت حمل و رضاع میکشد و تحمل درد زه میکشد مقابل

آن مجاهدات و مکایدها مهر در رقبه مرد می نهند و سلسله کابین در گردن

رجال می افکنند حاجب گفت دیگر گفته است در وقت پیری و اوان شیب مرد

از چه نورانی میماند و زن از چه بد رنگ میشود و متغیر میگردد و گفته اند

کل شیءٍ یرجع الی اصله

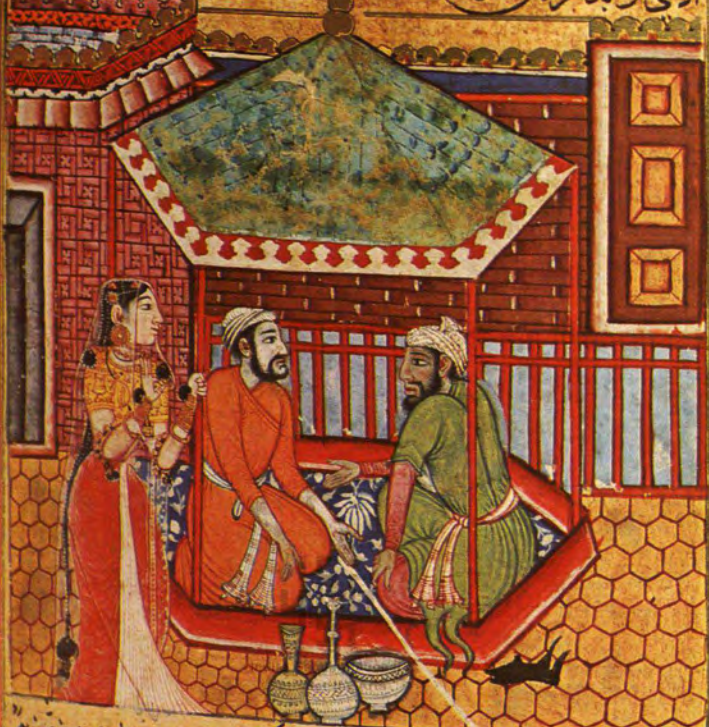
خبثی اصل کارها دارد   تجربه کرده شد نشیب و فراز

دیر شد در زمانه میگویند		هرچه باشد باصل گردد باز	

حاجب گفت ای خواجه مشکل پادشاه حل شد و شبهه دوست نیز مرتفع
گشت اما مشکل من از همه مشکل تر است و از هر دو شبهه دشوارتر و آن آنست که
شما سه برادر اید آنکه از همه خردست پیر فرتوت و آنکه میانگی است او کهل
و تو از همه بزرگ جوان و برنا این چه هست عجب است و این چه حالت غریب مزارع
گفت ای خواجه ما سه برادر نیز و هر سه مزارع آنکه از همه خردست او دو اندوه
دارد یکی اندوه خانه و دوم اندوه بیرون در خانه زنی دارد جنگجوی و بیرون
هرگز زراعت او نیکو نمی شود از سبب این دو اندوه او چنین پیر شده است
و آنکه میانگی است او یک اندوه دارد زراعت او نیکو میشود اما در خانه زنی دارد
بدخو بدان سبب او میانه مانده است اما من نه اندوه خانه دارم و نه اندوه بیرون
زراعت من نیکو می شود و در خانه زنی دارم فرمان بردار من پیر رای چه شوم

تخشی رعب موجب پیری است		قبر را حادثه چو شیر کند	

ادمي را بدهر بيش از وقت محنت روزكار بر كند



طوطي جون سخن اينجا رسانيد با خجسته اغاز كرد اي كدبانو خوب خوي

زنان و بدخويي عورتان انجمن موثرت اكنون برخيز كره ابروي بكشا و جين

پيشاني دور كن و عبوسي و ترش رويي بكسونه وخناش و بباش جانب وثاق

دوست شو واورا بلباقت ودلا قصيد خود كن خجسته خواست تا بجناد كند

شب ترش رو در برده شد و روز خوش خوجال نمود و صبح جهد لعاني بكشاد

و رفتن او در توقف افتاد

بخشی خواست تا رود آن شب	سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش ببند مانع	دشمن عاشقانست صبح خروس

چون حمایل زرین آفتاب در بر خاتون مغرب کردند و تعویذ نقره ماه در گردن
عروس شرق افکند خجسته با حمایل زرین و تعویذ سیمین بر طوطی رفت و گفت
ای طوطی تو تا کی خون من تعویذ خواهی نبشت چندین شب است که من بر تو می آیم
و بی غرض بازی گردم آخر حق نمکی نگاه‌دار و چندین نمک بر ریش من
مپند طوطی گفت ای کدبانو امشب آن شب است که جانب وثاق دوست شوی
و زاویه او را بنور خود منور گردانی اگر کسی غیر من بپرسد تو مطلع شود
و بر احوال تو واقف گردد باید که در آن کوشی که چون دختر قیصر روم تدبیر
پاک دامنی خود ثابت کنی و حیله براه خود ظاهر گردانی خجسته گفت آن چگونه بود



طوطی گفت چنین گویند وقتی پادشاهی بود بقهر اطراف گیتی در قهر خود
آورده و بغلبه اکناف عالم در ضبط خود کرده از بس که مهابت او
همه مکیفی شده بود و او را هیچ ستی خصمی نمانده و گرد چشم و حاشیه نمی گشت
و خیل و خدم پادشاهی او درد و دل ریا عاو باطن برایا از بی نوایی تفرقه و
مشوش شده است آری چون دیده امتحان بر بیند و بچشم حقیقت نگاه کند
باطن پادشاهان هم جمع نمی باید کم جمعیت باطن ایشان من وجه سبب پریشانی

حلوات

بخشی کرد لی بنا شد جمع	از مصالح درو نشان باشد
هرچه در حکمت حکیم گذشت	در جهان مصلحت همان باشد

اهل سپاه بروز بر رفتند و حالی نوابی خود باز نمودند وزیر کفت بامداد چیلم
خواهم کرد که سبب مشغولی شما شود و موجب فراغت شما کردد بامداد
جون قیصر افتاب بر روم مشرق مستولی شد وزیر برباد شاه رفت وکفت
که هرچه در عالم بکذرد بدانم کفت ای جوان بکی بکو که دختر من جه شد جوان
ساعتی تامل کرد وکفت مرا از علم خود جنان معین و مصور میشود که
ان دختر را برای برده است و در قلعه کوه داشته است که ادمی بالای ان کوه نتوان
رفت و اشان کردان قلعه نتوان کشت بعد تاجر جوان دوم را کفت تو ابتی
ن
منیسان انها کرده اند که قیصر روم دختری دارد که انجنان افتابی در اوا
انجنین شاهی شاید و انجنان ماهی در اسمان انجنین شهنشاهی باید اکر مبادا
این دو ملک مصاهرتی شود و میان این دو مملکت مواصلتی کردد دیدنها شد

بادشاه را رای وزیر موافق افتاد و در حال رسولی با هدایا در روم فرستاد

و از قیصر التماس دختر کرد قیصر شنیدن این سخن متغیر شد و گفت دختر

بهر تو خواسته ندهم رسول بی عوض باز گشت او گفت مملکت ما در نظر قیصر نمی آید

و سلطنت ما بنزدیک او مختصر مینماید بادشاه در خزانه بکشاد و مالی کثیر برآورد

لشکر را داد بعد با لشکر انبوه در روم رفت و گرد از روم و رومیان



نخشبی خوف کن ز قهر شهان | خنجر شان همه سر اندازد
گر نخواهد بقصد نیم رکاب | قهر شاهان جهان براندازد

قیصر چون عاجز شد ائمه و قضاة و وزرا و کفاة بر پادشاه فرستاد و
دختر بعرف شریعت و قانون حقیقت بدو داد و آن دختر را از شوی اول
پری زاده بود قیصر با دختر گفت زینهار تو ذکر این پری نکنی که موانستی
بشمایل او خواهد بود و مراقب من بجای او خواهد گشت دختر پدر را وداع
کرد و از هجران فرزند با دلی خسته روان شد اما پیوسته در این بود که
ذکر پیش پادشاه چگونه گذارد و او را از روم بر خود چه شکل آورد روزی
پادشاه سلکی چند از مروارید بدو داد و درجی از جواهر بدو بخشید
زن گفت پدر من غلامی است که علم حرف جواهر نیکو داند و مودت وارادت
مهره نیکو شناسد اگر این لحظه اینجا باشد بگوید که میان ایشان یاقوت رمانی
و بهرمانی و ارغوانی کدامست و زمرد صابونی و رمانی و ریحانی کدام لعل

را لعل عقربی و پیازکی و گوشت رنگ از چه گویند و مروارید را مروارید
سمائی و غلامی و یزدی از چه خوانند مرجان جنوبی و مرسوی کجا خیزد
و عقیق لحمی و کبدی در سنگی جزار زرد کدام حرارت و برودت است که شبه
بلور را سواد و بیاض میدهد و کدام رطوبت و یبوست است که فیروزه و
بیجاده را سبزی و کبودی می بخشند و کهربا بکدام قوت و شوکت کاه می رباید
و مقناطیس بکدام جذبه و خاصیت آهن بخود میکشد بادشاه گفت اگر از بدر
توان غلام بخواهم مرا دهد گفت نی زیرا که اورا بجای پسری پرورد و اورا
محل فرزند میداند اما اگر بادشاه را آرزوی اوست من بازرگانی بدانجا
فرستم و نشانی خود بدو دهم او را بمواعید خوب و دمدمه مرغوب بدین طرف
آرد پس بادشاه بازرگانی دانا که لغت عربی بگوید و زبان رومی بداند ساخته
کرد و مالی بجارت بدو داد و برین نیت و امنیت جانب روم فرستاد
دختر قیصر در سر بازرگان گفت آن غلام فرزند من است من از
برای مصلحتی با بادشاه گفته ام که او غلام [illegible] باد که اورا چون غلامان

نیاری و تعهد او بواجبی بکنی فی الجمله بازرگان بعد از چند گاه اورا



بادشاه چون حسن منظر و لطف مخبر او بدید و انواع ادب و اجناس هنر در و

مشاهده کرد اعزاز و اکرام فراوان نمود و بار[illegible]را خلعت و انعام فرمود

مادر از دور جمال فرزند بدید و هم بسلامی و بیابی خوش می بود

تحسینی طالبان باند که چنین	راضی اند از خزانه مطلوب
بدو عالم نیند خوش اما	بسلامی خوشند از محبوب

روزی پادشاه در شکار بود و خانه از زحمت اغیار خالی مادر فرزند را درون خواند و سر و روی او ببوسید و غم گذشته در میان نهاد حاجبی بر این سر مطلع شد او را گمان دیگر افتاد گفت حرم پادشاه حرم امانت است نه محل خیانت اگر چه ندیده ام اگر نکو بهم خیانت کرده باشد ثم وزیر دیانتی و رزیده پادشاه چون برسید حاجب آنچه دیده بود همه باز نمود پادشاه متغیر شد گفت این زن مرا در جوال افعال کرد و بمکر و غدر مطلوب خود اینجا آورد این معنی حقیقت خواهد بود و اگر نه او چندین حیله برچه کرد و چندین مکر برچه انگیخت و بازرگانرا برچه فرستاد

دع ذکرهن فما لهن وفاء ریح الصبا وعهودهن سواء

بادشاه

بادشاه متغیّر شد درون حرم رفت زن بفراست دریافت که ماجرای
دوش اورا معلوم شد گفت خیر هست که بادشاه را متغیّر می بینم گفت چرا متغیّر
نباشم که تو بهندسه و تدبیر و بدمدمه و تزویر مطلوب خود از روم
آوردی و با او هم بستر شدی این چه شوخی بود که تو کردی و این چه
بی شرمی بود که از تو در وجود آمد پس خواست تا اورا سیاست کند فامّا
مهر قوی ندارد که آنچنان سروی از گلزار وصال بر کند و عشق
رها نکرد که آنچنان بدری از مرغزار دلال آوان گرداند گفت معشوق لایق
تماشای چشم است نه درخور امضای خشم کینه او هم از بن کودک باید کشید
و غصّه او هم بر بن غلام باید انداخت حاجبی را فرمود که این غلام را در گوشه
ببرد و در حال سر اورا از تن جدا کن مادر مسکین چون این حال بدید نزدیک شد
از پای در آید و جان او از تن بیرون آید امّا دانست که اضطراب سود نخواهد کرد
و اضطرار مفید نخواهد آمد بتکلیف خود را نگاه داشت و بضرورت بدان راضی
شد

نخشبی سر بنه بر پیش قضا   خون کند چرخ خونبها ندهد

هرچه از اسمان رسد برکن   جنکند کر بدان رضا ندهد

هان
حاجب جون غلام را در خانه برد کفت ای کودک ترا معلوم بود که حرم پادشا

حرم امانت است نه بچیم خیانت اینچه حرکت بود که در وجود تو آمد غلام کفت

من بدانکه من کلی ام از بوستان سلطنت روم نه خاری ام از شورستان

خیانت و تو یقین بدان که این ملکه مادر منست و من فرزند حقیقی اویم

بحکم رعونت طبعی از پادشاه شرم کردم و نکفت که مرا سوات ازشوی

دیکر جون اشتیاق غالب شد مرا از روم اینجا اورد باد پادشاه بنکار

بود و خانه خالی شفقت مادرانه بجنبید مراد رون طلبید و صفحه احوال من

از اول و اخر فرو خواند و روی و موی من که الوده کرده غربت بود

بیفشاند حال من اینچنین بود که باز نمودم اکر بکشی فلک الحکم و اکر بداری

فلک الحمد حاجب جون ماجرا بشنید شفقتی در و ظاهر شد با خود کفت تا

امشب در دل ما ذرجه میکذرد هرجه نکرده ام میتوان کرد و هرجه

نکنته ام میتوان کفت مصلحت انست که این کودک را جند روز بدار که

اینچنین گلی را بهر زمین نتوان یافت و اینچنین شاخی را بباد نتوان شکست باشد

که روزی این سر کشف شود و بر آن حال او ظاهر گردد ندامت سود ندارد

و پشیمانی مفید نباید روز دیگر بر پادشاه رفت



و گفت آنچه فرمان بود بجا آوردم پادشاه را اندکی غصه از دل زایل شد اما

از دختر قیصر دل برخاست دختر مسکین حیران که این چه زاد برگشته

شد و شوی هم از دست رفت در سرای حرم زالی بود معمر روزی با دختر گفت

حال چیست که ترا بیشتری از حال منغص می بینم و اغلبی از احوال متردد می یابم

دختر را هیچ سر خود نهفت و تمامی قصه خود بگفت زال که رستم
معرکهٔ حیله بود گفت ای دختر خاطر جمع دار من حیله خواهم کرد که دل پادشاه
بر تو خوش شود و غصه که دارد از دل بیرون کند دختر گفت ای مادر
اگر تو این درد را درمانی کنی دامن و جیب تو پر از در و جواهر کنم و از مال و منال
ترا توانگر و غنی گردانم روزی همین زال پادشاه را تنها دید گفت خیر باشد
بیشتری از حال تو می بینم چنین تأمل در جبین تو لایح و امارات تردد در سر تو
واضح پادشاه گفت ای مادر مرا دردیست منعنی و غمیست ناگفتنی من غلامی از
روم بیارابندم و این زن عاشق آن غلام بود غلام را بکشتم دل نمی شود که
این زن را هم بکشم و صحیح نمیدانم که این حکایت راست است یا دروغ اگر بدانم
که راست او را هم بکشم و باطن خود را از تردد باز آرم زال گفت من تعویذی دارم
از حرزها سلیمانی در زبان سریانی بخط اهل جن بنشته دارم چون او در خواب
شود بر سینهٔ او بنه هر چه در دل خواهد بود براستی خواهد بود گفت اما زنهار
تو در خواب نشوی و نیکو بشنوی که او چه خواهد گفت پادشاه ازین سخن متعجب ماند

وگفت احسن الله جزاک ای مادر ریز و دیباش این تعویذ من ده که مضمون این واقعه

معلوم شود و مکتوب آن حادثه مفهوم گردد زال تعویذ بدو داد و بر درخت

ورفت و حال باز نمود و گفت چون پادشاه آن تعویذ و مکنون داد و بر درخت

رفت و حال باز نمود و گفت چون پادشاه آن تعویذ بر سینهٔ تو نهد تو خود را در خواب

ساز و تمام قصه خود براستی باز گو چون از پاسی از شب بگذشت پادشاه تعویذ بر سینه

نهاد زن آغاز کرد من از شوی بنین بری داشتم چون پدر من مرا بدین شوی داد

مرا شوم آمد که بگویم که مرا برات بزرگ چون شوق او از حد بگذشت او زکود او را

بحیله از روم بیاوردم روزی پادشاه در شکار بود او را درون خواندم و

چنانکه رسم مادر است او را کنار گرفتم و روی و موی او ببوسیدم و این حکایت

بسمع پادشاه رسید او بر چیز دیگر حمل کرد و سر آن بی گناه ببرید و دل خود

از من بکلی برگرفت مرا هم بر از دست رفت و هر شوی آوارم ماند پادشاه

چون این سخن بشنید روی و موی او ببوسید و گفت ای مایه جان این چه خطا

بود که تو کردی و این چه غلط بود که از تو در وجود آمد تهمتی بر خود نهادی

وايشان بس برابر باد دادي و بر اثر بند قيامت كردانيدي در حال



حاجب را بخواند و گفت ان کودک که دل تو کشنده او فرزند یار منست و دلبند کار

من گوران بی گناه کجاست و شهیدان کدام جا تا عماری فرمایم حاجب زمین

بوس داد و گفت ان گل هنوز خندانست و ان گلبن هنوز جنبان من او را نکشته ام

و همچنان زنده داشته پادشاه مرا بکشتن او نامزد کرد خواستم با امتثال فرمان کنم

او کفت ملکه ان مادر منست ازشوم بر بادشاه نمیکوید وکشف نکرده است که من بری

ندارد

دارم بزرک مرا مکش باشد که روزی برات حال من روشن شود پشیمانی سود

وندامت نافع نباید بادشاه کفت تا اورا بیارند ودر پای مادر افکنند مادر چون

روی فرزند دید شکر خدای تعالی بجا آورد واز پس مسلمان شد واز ملت

وراخه کدرائید

ترسایی در دین اسلام امد وحاجب را چنانچه دانست بنواخت وباقی عمر در رفاهیت



[illegible]

خجسته چو عاقبت خواست	از چنین زن مشو عاطل
گر چه ایام فتنه انگیزد	نشود هیچ وقت حق باطل

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر ترا این کاری سخت
پیش آید و امری صعب معترض گردد همچنین حیله با کی خود ثابت کنی و بر تدبیر
براه حال خود ظاهر گردانی اکنون برخیز و جانب دوست شو و همین کلمات
که گفتیم کار کن خجسته خواست تا همچنان کند تعویذ طلسم بر سینه شب نهاد در عالم
سر خود روز ظاهر گردد و صبح جمع المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

خجسته خواست تا رود امشب	سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع	دشمن عاشقانست صبح و خروس

چون خاتون پاکدامن آفتاب چادر مغرب بر سر کرد و ترک پاک چشم ماه از خانه
مشرق بیرون آمد خجسته با ظاهری متردد و باطنی متفکر بر طوطی رفت و گفت ای
سبزپوش پاک وای زاویه نشین پاک چنین دانم که برکت جامه پاکت مرا هم پاک خواهد
کرد و ازین ناپاکی من در رویم باز خواهد آورد مسلمانان جمله دارند و ترسایان
پنجاه من پنجاه شب در زاویه عشق خون خوردم هیچ مقصود بر نیامد و هیچ غرض
بحصول نه انجامید میخواهم دست در دامن امانت زنم و ترک این سودای فاسد گیرم
که پاکی در همه ایام محمود است و ناپاکی در همه هنگام مردود



خجسته پاک باش پیوسته	کس ازین امر به ز پاکی نیست
نعمت روزگار گرچه بسی است	هیچ نعمت ورای پاکی نیست

طوطی گفت ای خجسته از نیت تا عمل و از گفتن تا کردن بعد مسافت است

اذا کان جود الفتی قولا بلا عمل فالجود عند جمیع النّاس موجود

ای خجسته از طهارت کسی را زیان نکرده است و از پاکی کسی نادم نگشته از نتیجهٔ

طهارت و ثمرهٔ پاکی که دختر وزیر خاصه از چندان شدائد خلاص یافت

و از چندان مکاید مناص دید خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین

گویند پادشاهی بود بهرام نام که تیغ خنجر خون آشام او تیغ رستم چون دوک

پیرزن نمودی او دو وزیر داشت یکی خاصه دوم خلاصه ملکه خاصه زاده خزری

بود در غایت جمال و نهایت کمال با حسن و رعنایی و زیب و زیبایی

در طهارت عشقی تمام داشت و در زهادت شغفی کلی روز او همه در صیام رفتی

و شب او در قیام گذشتی روزی خلاصه در خانهٔ خاصه مهمان بود چون

از جامات شعشعه طرب افزای و کاسات مغلقله اندوه زدای سرخوش ت

شد و در باغی که درون خانه خاجه بود گل گشت میکرد ناگاه

دختر خاصه را دید در نماز ایستاده و صورتی مشاهده کرد که دیده روز

کار مثل آن ندیده و پیکری معاینه دیگر دید که گوش لیلا و نهار اینسان

پیکر نشنیده بصد جان عاشق او شد و دانست اگر ذکر مصاهرت او خواهم کرد

دختر بکرد

پدر او مرا نخواهد داد روز دیگر بحضرت بادشاه رفت و چند از ذکر خوبان



چون چند روز بگذشت پادشاه مرا مهمی سفری پیش آمد و مهمی معترض شد مملکت

خود بخلاصه سپرد و خود روی در سفر آورد شبی خلاصه بر بام خانه رفت

از آنجا در سرای حرم نظر کرد چشم او بر دختر خاصه افتاد عشق کهنه از سر تازه

شد و شوقی که داشت معاودت کرد دلاله بدست آورد و بیگانه حاصل کرد و

قباله بندگی بنوشت که عمری است در دل من خیال جمال تست و در سر من سودای وصال

تو یعنی من شوریده ات و بر عاشق خود بخشودنی دختر خاصه گفت با خلاصه

بگو در حرم پادشاهان بچشم امانت باید نگریست نه بدیده خیانت ترا پادشاه

برای آن گذاشته است تا مارا از دیگران محافظت کنی نه آنکه هر خود بطمع بندی

وراعی الشاة یحمی الذئب عنها فکیف اذا الرعاة بها الذئاب

خلاصه گفت من غرق عشق گشته ام و این تمنا از سر گذشته اگر بر دل مبتلای

من بخشایش نیاری امر که بندگی در میان بندم و اگر نه بحیله و تدبیر ترا از نظر

پادشاه دور افکنم و بانواع بلا مبتلا گردانم دختر گفت من و فتنه کاری بهوای

نفس نکرده ام و دامن پاک خود را بلوث ناپاکی ملوث نگردانیده من درین [illegible]

شیری چون تو سگی را نتوانم آورد از سر این حدیث برخیز و خود را در مخلب

عنقای اجل میاویز

بخشی جان عزیز کالائی است	ناتوان در بلا نیندازی
هست بازی این و آن لیکن	نیست با جان خویشتن بازی

چون پادشاه از حمام برسید خلاصه پیش پادشاه رفت پادشاه از هر جنس سخنی می پرسید
در اثنای آن حال کیفیت سرای حرم پرسید که چون است خلاصه گفتنی پنهان در پیش او
غمازی انداخت و گفت از سرای حرم چندان کلمات است که دست رفتن بر نمی خیزد پادشاه
از هیبت این سخن بلرزید و گفت زود بگو حال چیست خلاصه گفت بحکم فرمان
شبی خفیه بر بام حرم رفتم تا تجسسی کنم ملکه را دیدم با چین طباخ نشسته چین
عتابها میکرد که دوستی تو همه از سر زبانست و عشق من همه از صمیم جان
ازین نوع کلمات میرفت و بنده استراق سمع میکرد تا آنگاه که هر دو در خواب
گاه رفتند و کوفته پادشاه در حرم آمد و چین طباخ را دو نیم زد و ملکه را گفت ای خاکسار
و غدار بر تاج و تخت من چین را اختیار کردی و بر بستر و بالین من بخشی را جای دادی

از همه دعوی طهارت توجه شد و آن همه ادعای زهادت تو کجا رفت زن

گفت ای پادشاه سخن صاحب غرض مشنو و درین کار تفحص شافی فرمای من می‌دانم

که این غبار انگیخته وزیر است یکساعت صبر کن تا پاکی خود روشن کنم و ناپاکی او

مبرهن گردانم پادشاه بانگ بروی زد و گفت این پلید را زود از پیش من دور کنی

کنید وسواس او مشنوید که او بحیله ما را از راه خواهد برد و مکر ابلیس بر من شود

حاجبی پیش ایستاده بود گفت بزرگان زن کشتنی شوهر دارند اگر او را سیاستی

کشتنی است او را بر شتری باید بست و در بیابانی رها باید کرد تا بگرسنگی و تشنگی هم خود



او را بر شتری ببستند و در بیابانی رها کردند چند روز شتر در بیابان بگشت

ناگاه بر سر چاهی رسید درختی کهنه بود و زاری کرد بندهاء او گشاده شد

و او بر سر آن چاه افتاد دلوی و رسنی موجود بود آبی بکشید و وضو ساخت و در نماز

ایستاد آری چون از عون تو همه نومید شوند و از عنایت تو همه مایوس گردند

کرم افزاید کار بیش اعانت نتواند کرد و فضل پروردگار بیش اغاثت نتواند نمود

بخشی دستگیر خلق خداست	مطلوب ما را این و آن خبری
خلق بیچاره چونکه در ماند	نیست فریادرس جز او غیری

روزی ساربان سلاطین که در آن عهد بود شتری چند که گم کرده بود بطلب

اشتران گم گشته بر سر آن چاه رسید یوسف روی دید در نماز ایستاده و از نور

جمال او همه بیابان منور شده چون از نماز فارغ شد ساربان پیش رفت و

سلام کرد و گفت تو کیستی که در چنین بیابان ساکن شده و در چنین مغازه

مقیم گشته گفت من عزیزی ام که مرا حاسدان بیچاره کرده اند و صاحب عرضان

آوارم

اوان کرد ابنده ساربان گفت ای رابعه وقت وای زبیده زمانه اکنون مرا برادری

قبول کنی من ترا بحضرت سلطان السلاطین ببرم نباید که درین تنهایی آفتی

بتو رسد و یا درین بی کسی فتنه بتو محیط شود زن گفت ای برادر این کسی

که دریا دافرید کار باشد او را بی کس نتوان گفت و کسی که قرین او ذکر

پروردگار بود او را تنها نتوان خواند وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ

بخشیی ذکر حق انس قویست	ایچنین انس دیگری نبود
نتوان گفت بیکس و تنها	هر کرا ذکر حق انیس بود

ساربان آستین و دامن او ببوسید بدعا مدد خواست بیشتر شد شتران همه

بازیافت و بحضرت پادشاه رفت پادشاه پرسید شتران یافتی گفت

بفر دولت خسروی و بدعاء زن زاهده که درین بیابان ساکن شده

است بازیافتم پس چندانی ذکر او کرد که خسرو را هوس دیدن او شد

بامداد بشکار بیرون آمد چون دران بیابان رسید از لشکر جدا شد

با یک خادم بر لب آن چاه آمد او را دید سر بسجده نهاده و از تضرع و زاری

افتاده چون سر از سجده برداشت خسرو از اب فرود امد استین و سجاده

او ببوسید از انجا بلشکر بلشکرکاه امد حاجی با هدیه بر وی فرستاد و کفت

ارزوی من انست که تو خود را بنکاح شرعی بمن دهی تا مصاحبت تو من هم

جهت صلاح بینم و موافقت تو من هم بدرجه فلاح رسم که صحبت موثرست

وانکور از انکور رنک کیرد



نخشبی صحبت نکویان جوی	صافی از فرق صفا یابند
بد بر پهلوی نیک نیک شود	صحبت نیکوان کجا یابند

زاهده گفت من عورتی ام که دشمنان رقم تهمت بر من کشیده اند و برای گناه
فضیحت و رسوا کردانیده من در نکاح بهرام ملکم و دختر وزیر خاصه ظلمی
که بهرام بر پدر من کرده بسمع اعلی رسیده باشد بحکم فرمان در شهر آیم امّا
بشرطی که بهرام ظالم و خلاصه مفتری را در حضرت حاضر آرند تا من پاکی خود
ظاهر کردانم و ناپاکی او باهر کنم بعده در صومعه بنشینم و دولت ترا دعا کنم
و سلطنت ترا بقا جو پس خسرو فرمود تا زاهده را در شهر برند و خصمان
او را حاضر کردانند چون بهرام و خلاصه در حضرت شاه آمدند شهریار ر
آغاز کرد بدانید و آگاه باشید پادشاه پادشاهان تعالی و تقدّس
زمام مصالح بدست سلاطین داده است و مراعات ملهوفان را اَعتَقَدُ الله
تعالی من النّار یوم الفَزَعِ الاَکبَر از برای اعانت مظلومان و اغاثت
ملهوفان امروز دختر خاصه متظلّم است شما را جَوَاب دعوی او می باید

کفت دختر از من برده او از داد او را از خلاصه بپرسند که او از من کدام معصیت
دید که مرا بدنام کرد و اینچنین دشمن کام کرداند خسرو کفت ای خلاصه او چه
میکوید خلاصه کفت من هرکز از وفا خشنه ندیده ام و معصیتی معاینه نکرده
هر چه کفته ام همه تعلیم نفسانی و تلقین شیطانی بود دختر کفت الحمد لله حق از باطل
جدا شد و صدق از کذب با هر کشت خسرو فرمود تا زبان او از پس
قفا بیرون کنند تا بار دیکر کسی بر مستوران اخلاق افترا نکند و بر مخدرات
مسلمانان از اینها نکوید پس کفت دیکر چه میکوئی زاهده کفت بهرام ظالم
را که پدر من بی کناه کشته است و سر او را بکرز آهنین کوفته قصاص واجب است
بفرمای تا سر او را نیز ببرند که از رعونت سر تا آسمان افراشته بود همچنین بکرز
آهنین بکوبند خسرو فرمود تا همچنان کنند کفت دیکر چه میخواهی دختر کفت
آن حاجب را که از راه مسلمانی خلاص میکوشید می باید که در باب او کرامت
کنند و او را انعام فرمایند خسرو فرمود تا همچنان کنند آری که کرد که یافت
در عالم هیچ فعلی بی محابا نیست و هیچ عملی بی مکافات نه و ما الله بغافل عما تعملون

بی داد بر خاصه ظالم کرد ضربت آن و اگر خلاصه بی رحم بی گناهی را
متهم کرد شربت آن چشید و اگر حاجب از راه سلامی بی رحم
کرد او هم جزای آن قطعه بخشیدی تا توان نیکوی کن تا زنا کن ز
ساز می یابند هرچه کس میکند زنیک و زید ها هم از چرخ بازی یابند
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای خجسته هم شیخه
پاکی و ثمره طهارت بود که آن ملکه از چندان سد آید خلاص یافت
و بر اعدا خود کامیاب گشت اگر تو نیز این نیت و این
آینت است تو هم ازین کار زیانی نخواهی کرد اما هر خیری
را وقتی است نفس را از حوالی خطی دادی است و حوالی را از
لذت نصیب بخشیدی شعر فبادر والی الزلت فانها
تمان فصال ما ترات قنا امشب بر خیز و جانب
دوست شو دو وقت خود را وقت او را ضایع مکن خجسته
خواست تا همچنان کند رابعه صومعه مصلا نور در هوا افگند
صبح چهره لمعالی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نغمهٔ خوبی است تار و دو دست
سوی خوبی که زد ز خوبی گوس
صبح از رفتنش بنده ما نع
دشمن عاشقان است صبح خروس

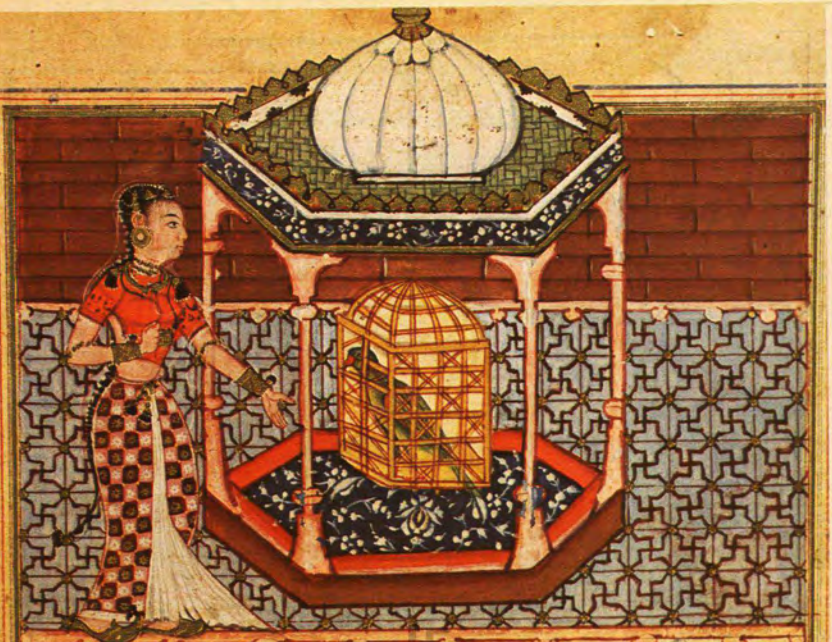
داستان زن زاهد و حکایت مرغ هفت رنگ
و انصراف عاشق شدن و گشتن مرغ و بر سر
خواستن شب بیجاه و دو یم

چون مرغ

خجسته می‌خواست تا رود امشب	سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع	دشمن عاشقانست صبح و خروس

چون مرغ اسمان گرد افتاب در اشیانهٔ مغرب رفت و باز سیمین ماه از هوای شرق
پرواز کرد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت طوطی را دید سر در تامل فرو برد
کرده و تفکر وار نشسته پرسید ای مرغ ازاد مگر تو از افواج شوق بی
علمی و از تلاطم امواج عشق بی خبری تو تامل برای چه باشی و تفکر بسبب چه نشینی

خجسته بی غم نصیب عشاق است	فارغ البال را درو چه کار
هر که او نیست در جهان عاشق	غم و اندیشه را برو چه کار



طوطی گفت ای خجسته تو رفتن بر دوست کاهلی فراوان کردی و اهستگی بی پایان

نمودی من امروز خوابی دیده ام کویی شوی تو از سفر رسیده است و خواجه خانه در خانه

امدن تامل و تفکر من همه انست نباید که این خواب من راست شود امروز یا

فردا شوی تو برسد و تو از دوست چنان شرمنده مانی که زن زاهد از شوی

خود شرمنده مانده بود خجسته برسید انچگونه بود طوطی گفت در غرایب

اسمار و عجایب اخبار چنین دیده ام که در نواحی عرب بنی اسرائیل زاهدی

بود زنی داشت و بسری یکروز بطلب نفقه از خانه بیرون امد با مردی

حال خود باز نمود از زهد در یکدست یکدرم حلال داشت و در دست دوم
ده درم حرام گفت این یکدرم حلال می ستانی و یا این ده درم حرام زاهد که گرد
حلال ضرورت کرد او را با حرام جه کار همان یکدرم حلال بستد و روان
شد صیادی چند روز پیش از آن مرغ هفت رنگ گرفته بود بدست هر که
می فروخت چون خریدار در خانه می برد و از دست رها میکرد مرغ می جست
و چشم بکجی میکند خریدار باز می آورد و بصیاد می داد و صد تشنیع دیگر میکرد
صیاد زاهد را گفت این مرغ میخری زاهد گفت یکدرم حلال دارم اگر
بدین بها بفروشی می خرم صیاد از آن مرغ چنان تنگ آمده بود میخواست که
رایگان بکسی دهد آن یکدرم بستد و مرغ را بزاهد داد زاهد چون مرغ در خانه
آورد زن او که چون زاغی بود چون مرغ زبان بگشاد و تشنیع بنیاد نهاد
گفت بو العجب مرغی که تو یی در خانه از برای ما دانه نیست و ما از گرسنگی
جون مرغ نیم بسمل مانده ایم این زمان دانه خوار زیادتی برای آورده زاهد
گفت رازق مار و ماهی اوست حق تعالی مرغ و ماهی را بی رزق نخواهد

کذاشت اما این مرغ بسیار بکار خواهد آمد زاهد مرغ را از دست رها کرد مرغ
بال و پر بیفشاند و گوهر قیمتی از بال و پر او فرو افتاد زاهد آن جواهر در بازار
برد و بقیمتی نیکو بفروخت مرغ جانب صحراء رفت در حال سموری منقار کرفته
آورد و پیش زاهد نهاد بعد هر روز برفتی و یک سمور منقار کرفته اوردی
چنانکه زاهد بسمور فروشی مشهور شد و این زاهد بدین واسطه مالی بدست
اورد و اسباب غنیه آماده شد

بخشیی رزق را سببها دان	تا نباشی تو بهر نان در درد
جونکه وقت رسید بی برسد	مرغ و ماهی سبب شود بر مرد



قطعه

قطعه نخستی زرق را سها دان : تا نباشی تو بهر نان در درد چون که
وقت رسید نمی پرسند مرغ و ماهی سبب شود برمرد : زاهد دید که
کار خانهٔ او ساخته شد و اسباب کاشانهٔ او پرداخته گشت گفت زن
دو راحله بدست آمد اکنون هیچ به از این نیست که قصد خانهٔ کعبه کنیم و مختصر
سعادت ابدی حج شویم زن را وصیّت که در غیبت چنان باشی
که نیکان باشند نمی مصلحت از خانه بیرون نیائی و در بام و دریچه
نروی و مرغ و غنم پسر بوجهی بخوری ایشان را جایع و ضایع نگذاری
این بگفت و بیرون آمد و ندانست که غرق زشت را نصیحت نصیحت
ناصح ملیح نشود و زن بدراجح شوی زاجر نگردد قطعه نخستی در
زمان نباشد ترس : مردم احوال شان عیان چکنند : زن بدکاره
را از نهادان : کو بلعبه کند هر آنچه کند : روزی زن زاهد جانب
بازاری میگذشت صراف بچه خوب صورت دید شیفتهٔ او شد مهر
او از صرّه بر داشت و پسر صرّاف پیغام کرد و از حال عشق خود باز
نمود و او را با صدف و رفتن اجازت داد چون صراف قلب را
سره کرد هر روز می آمد و از نقد او منفعت میگرفت روزی صراف

بپرسید شمان پیش مقبل حال دو درویش بود بد کار شما از چه
ساخته شد و اسباب شما از چه بر دوخت گشت زن گفت
ما را این نعمت و غنیمت و ثروت از دولت این مرغ هفت
رنگ است صراف را دوستی بود حکیم پیشه و ندیم اندیشه
یک روز ذکر مرغ هفت رنگ از قصه غنیمت و ثروت
زاهد باز نمود حکیم گفت در مرغ هفت رنگ
لطافت و نفاست ۵۵۵۵۵۵۵۵۵۵۵۵

بسیار است و خاصیت

ومنافع بسیار است وخاصیت ومنفعت بی شمار کمینه خاصیت او آنست
که هر که سر او بخورد عاقبت بادشاه شود والبته صاحب کلاه گردد صراف
بچه با خود اندیشید مرا خوردن این مرغ امروز لازم است اگر هم از سر این
مرغ سری شوهر چه بد باشد واگر هم بواسطه مرغ سیمرغ گردم چه زیان
دارد چند روز خود را از آن زن باز داشت واز آمد شد تقاعد کرد زن سراسیمه
شد ودیوانه گشت وجهان در چشم او هفت رنگ نمود زر گرفت کسی را بر صراف
بچه فرستاد که سبب اعراض چیست وموجب تقاعد چه صراف بچه گفت مرا هوس
خوردن مرغ هفت رنگ میشود اگر توان مرغ را بسمل کنی ومرا بگوشت او مهمان
داری من مهمان تو شوم زن گفت روشنائی خانه من این مرغ است وثروت
کاشانه من این جانور ولی نعمت خود را چگونه توان کشت واز گوشت او مهمان
چگونه نواز کرد من در همه عمر این کار نکنم وگرد این ارتکاب نگردم چون
چند روز بگذشت عشق غالب شد وشوق جالب گشت بضرورت زن بر آن
راضی شد صراف بچه بیامد زن مرغ را بسمل کرد وکنیزک را بختن داد کنیزک

می تخت برکه کربه کردن کرفت وکفت ای دایه ازین مرغ چیزی مرا بده دایه
سراو ببرید وان برکه راداد چو مرغ پیش صراف نهاد صراف سران مرغ ندید
وشنید که سراو بر زاهد خورداتش در سر صراف افتاد کانه ودیک بشکست
وبخشم ازخانه بیرون رفت واین حال بحکیم باز نمود



حکیم کفت دولت بحیله نتوان برد وسعادت به تمویه نتوان آورد اما یک حیله
دیکر هست وان آنست کسی که سراو خورده است اکر کسی سراو نخورد او نیز عاقبت

عاقبت بادشاه کردد والبته شهنشاه شود زن بیغام کرد که سبب خشم
جیست و موجب غضب جه من از برای رضای تو اینجنین امرغی کشتم
خشم جیست و خانه خود تنک و تاریک کردانیدم اکر نی علم من سر او دیکری خورد
مراد من جه کاه مرغ تمام برجاست اکر سر او نیست کمتر کیر و صراف کفت ازین
مرغ مطلوب سر او بود کسی که سر او خورده است اکر تو سر او ببری و برای
من بیزی من در خانه توایم و اکر نه سر خود کیر مرو درین شهر هم بناشم زن کر
سر او برید باد ببیدن سر بس راضی شد سبحان الله شهوت ابدانی بن خلق
جها کرده است و غلو نفسانی تا کجا رسیده

بخشبی شهوت آتشی است لهیب	جه جکرها ازو کباب شده است
ای بسا خانه که شهوانی	همجو دلهای ما خراب شده است

دایه کفت در این خانه مرغ هفت رنک که از بس بود جون او را از غلبه شوق
شهوت کشت و از کشتن آن افسوس نیامد بکشتن بسر هم افسوس نخواهد
امد دایه بسر که را بستد و از آن شهر بیرون شد و بشهری دیکر رفت

که دران شهر بادشاه عادل بود در جوار او بود کوف بسن عن قریب در حد
بلاغت رسید و بغایت مودب و مهذب شد و از حد مبارز و دلاور برخاست
دایر از برای او اسبی بخرید او هر روز شکار میرفت و صیدی بی اندازه
میکرد روزی از شکار باز گشته زیر دیوار کوشک بادشاه باغی بود آنجا
فرود آمد از دور نظر دختر بادشاه بر او افتاد و چشم این بسر که هم بران دختر شد
هر دو نیفته یکدیگر شدند روزی دختر او را بر خود خواند و گفت از بجا
جند روزه راه مرغزاری است که اسبان بدریا بجای جرند از دری سهمناکی
که بدم آدمی را فرو دمی برد دران مرغزار ساکن شده است از بیم او کسی آنجائی
تواند رفت جندین مبارزان و دلاوران را خسته کرده اند بدر من گفته
است هر کرا این اژدر را بکشد من دختر خود بدو دهم بس زاهد گفت کشتن
اژدر سهل کاریست و رفتن بجید نجند مهم اینک بامدادی روم و سر اژدر
بیارم دختر گفت زینهار از این جسارت و دلیری نکنی و از این افتخار
تمائی که کشته شوی و من از مشاهدهٔ تو باز مانم روز دیگر جون اژدر سهمناک

افتاب سر از سوراخ مشرق بیرون کرد پس زاهد جانب مرغزاری که آن

ازدر بود روان شد در اثنای راه وزیر مملکت او را بدید کفت تو کیستی وکجا میرو ی

کفت من اینجا غریبم اما شنیده ام که بادشاه را ماری مزاحم شده است ومرغز اری

او را فرو کرفته ودر چراکاه اسبان جای کرده دران مرغزار میروم تا او را

بکشم واین مهم از پیش بادشاه بردارم وزیر کفت مکو تو سر مرغ هفت رنک

خورده که مثل این دلاوری میکنی وشبه این جسارت مینمایی ای جوان باز

کرد دفع این بلا کار تو نیست وقلع این غبار حد تو نه جوان نشنید ودر آن

مرغزار رفت اتفاقا آن ساعت اژدر اسبی فرو برده بود ودر خواب شده بر

زاهد تیری چند زهر آلوده بر وزد چنانکه او از کار بماند بیشتر شد وسر او بر بد

ودر کوی پنهان کرد وابخود را بجا کذشت وبر یکی از اسبان بادشاه سوار شد

ودر شهر آمد اری جون وقت جون وقت دفع یکی نزدیک شود وهنکام قلع

کسی قریب کردد پیلی جون نمرود بپشه هلاک شود واتشی جون فرعون بابی

مضمحل کردد واکر نه انجنانه مار برامور ری جکونه توان کنت وابجنین عفریتی را

آدمی چه نوع هلاک تواند کرد سنگ

نخبی کاربند وقتی — وقت او خوش کز او نباشد شکال

چون نخواهد قضا کند کاری — مار گردد بدست مور هلاک



روز دیگر مهتر زاهد بر پادشاه رفت و گفت اینچنین خدمتی کرده ام و اینچنان

اژدری کشته ام و از برای اژدها دیت تاکید اسب خود را همانجا گذاشتند اسبی دیگر

از آنجا آورده ام و وزیر هم پیش از آن با پادشاه آمده بود و از رفتن او خبر کرده

بود پادشاه وزیر را گفت این همان جوان باشد که تو حکایت امتحان او میکردی

کفت باشد پس بادشاه دران مرغزار رفت اژدری دید کوه پیکر اما کشته بی سر

بادشاه کفت ای جوان سر این اژدرچه شد کفت سر این بریده ام و در کوی پنهان
کرد

کرده نباید که کسی دیکر ببرد و بر بادشاه ارد بادشاه بر شهامت او افرینها

و بر حرفت او تحسین نمود و از انجا بدل فارغ بازکشت پس زاهد کفت بادشاه



بادشاه وعده کرده بود هرکه این مزاحمت دژ از میان ما دور کند من دختر

خود بدو دهم من خود خدمتی کردم بادشاه راهم وعده خود وفا باید کرد

62.279/338

بخشی و عهد را وفا میکن	از تو ناید که هیچ جفا کردن
هست این بنده کز نهاد بس	وعهد خویش را وفا کردن

بادشاه با وزیر مشورت کرد من این بخشین و عهد کرده بود مرا از روی ظاهر این
جوان نیز لایق این مصلحت مینماید اما باطن معلوم نیست که اصل و نسل او از اوج
مهتریست و یا از فوج کهتری هم گفتند حال ظاهر آراسته دارد چندین
گاه است که ما او را می بینیم که هیچ وقت از و چیزی معاینه
و مشاهده نشده است که بر خاصیت او شاهد بود و بر دناءت او جای
باشد ماه خود برین مشتری باید داد و او را شرف دامادی مشرف باید
کرد آید بادشاه دختر خود بدو داد و او را نایب مطلق خود
کرد آید چون بادشاه ازین عالم کوچ کرد و از منزل خاک باک رفت
برا
بادشاهی هم بدامادی رسید و اثر خاصیت مرغ هفت رنگ مؤثر آید اری هر چیز
خاصیتی داده است و هر شیئی را خصلتی بخشید

بخشی از خواص خالی نیست — هست در روی و قوف و تمیزی

خاصیت هست در همه اشیا ، لعبثی نیست خلقت چیزی



بعده پسر زاهد بهانه شکار در شهر خود رفت که پدر زاهد

قتی

و مادر بدبخت او بودند و ایشان را بخواندند و گفت می شنیده ام که شما و

مرغ هفت رنگ داشتندی آن هنوز بر شما است زاهد گفت مرا وقتی

اتفاق سفر پیش آمد و در غیبت من آن مرغ بمرد و پسری داشتم که با آن

مرغ خوی گرفته بود از فرقت آن مرغ او هم بمرد و از پسر کی را دایه بود او

او نیز با پسر که محبتی و شفقتی از حد داشت یک ساعت بغیر او نتوانستی ماند
چون دید که پسر که نامرد او نیز خود را هلاک کرد پادشاه گفت اگر
شما دایه را ببیند بشناسید گفت چرا نه بعده دایه را از پس پرده بیرون آوردند
و دایه در پای زاهد افتاد زاهد زن خود را گفت تو میگفتی که دایه مرده است
و رخت خود ازین عالم بعالم دیگر برده زنده چون شد بباید که حال پسر من
و آن مرغ هفت رنگ همچنین بوده باشد پادشاه در پای زاهد افتاد و گفت
من آن پسر توام و این دایه همان دایه است پس خبث مادر و کشتن مرغ هفت رنگ
و قصد کردن او همه باید در یاد نمود و صراف بد روز را که حیله میخواست
که سر پسر زاهد بخورد در چهار سو بازار سنگسار کرد و زن زاهد از روی
شوی خود چنان شرمنده شد که هیچ کس در آن شرمندگی مباد

تخم بی شرم خلق بد باشد زان عملها که شوم ارد باز	نیست کو دیده را بم دارد همه کس را خدا نگه دارد	طوطی



طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو نترسم
نباید که شوی تو برسد بیاید و تو چنان از دوست شرمنده مانی
از روی شوی خود شرمنده مانی و پس از آنکه صبح از سر شرمندهٔ ست
است و شوی تو از سفر نرسید برخیز و جانب وثاق دوست شو و شرم و شکسته
بکن خجسته در استعداد رفتن شد که شوی او بدر آمد و غوغا از غلام
و کنیزکان برخاست که خواجه رسید و صاحب خانه از سفر دریا باز گشت

وبضرورت پیشتر شده وخوش تو ناخوش در پای شوی افتاد میمون خجسته

از زمانی پیش قفص طوطی رفت واز حال وماضی تقصیر بیرون کرد طوطی

مکس

گفت در غیبت تو کاری کرده ام که کسی نخواهد کرد وشهد ترا از مزاحمت

مانع شده ام وگل ترا از مزاحمت دست مال اوباش نگاهداشته اگر شکر این آن

مرا ازین قفص بگذاری وازین تنگی ازاد کنی کیفیت گذشته بگویم وسر

گذشته بس عجیب باز نمایم میمون عهد کرد که بهمان کنم طوطی احوال عاشق

شب

شدن خجسته وبر زمین زدن شارک همه باز نمود گفت ای خواجه بنگاه دو

آن

اورا بحیله وتدبیری دمدمه وتن وی بنزار نگاهداشته ام وچشم بر آمدن

تو نهاده ام الحمد لله تعالی که چندین رنج من ضایع نشد واو را سلامت

ص

بتو رسانیده اکنون چنانچه دانی نگاهدار ومرا ازین زندان خلا

ن

ده اگر ادمیان مثل این طایع اندرز باشند نتوانم بود میمون طوطی را ازاد

کرد وخجسته را گردن زد وسر خود تراشید وجامه صوف بپوشید ودر

شغول

صومعه درون رفت وبطاعت وعبادت مشغول شد هیچ وقتی نام عورتی وذکر

زنی نکو و نام عورتی نبرد و باقی عمر در طاعت گذرانید حق سبحانه
تعالی همه را توفیق آن بخشد که مردانه زیند و مرد بمیرند و عمر در طاعت
و عبادت که مقصود انسانی است آخر کنند الموفق هو الله نظم

جهان در رنگ شب است ای برادر بکش بر روی وقت خویش چادر ز اشک خویش اندر آب
خوش شو چو مرغ کیمیاغی در خواب خوش شو واگر از خیر و شر زمانه ترا خواب نیاید
دو فسانه بیا افسانها سر خواب دارم حکایتها مرغوب دارم بگوش دل
بکن دردانه نکو بشنو ز افسانه مرا امروز کلک نغز دست حکایتها
مرا دور دراز است جهانی از هنر یکپاره مضبوط حکایت در حکایت کرده مربوط
عروس فضل را پیرایه دادم ندیمان را قوی سرمایه دادم عجب افسانها است امروز عالم
ز افسانها مانده بعالم جهان را آب هوشیاری نمانده است شب را وقت بیداری نمانده است
بیا شب بگذران در استراحت که از افسانه خیزد خواب راحت بگوش بنده از افسانه آید
شو هشیار دگر دیوانه آید لب افسانها دارم نوشته که انوا مستمع زیبد فرشته
زهی افسانه که در دیوان نهفتن مرا صد قصه در باید نهفتن ضیا انجسته افسانها گفت

۳۰۱ ۱۶۰ نسخه صحیح

... ورق ۲ ورق

جمله سیصد و سی و نه

334

217 illuminations



[illegible]

Vollständige Faksimile-Ausgabe im Originalformat
der Handschrift aus dem Cleveland Museum of Art
und der Blätter aus Privatbesitz

AKADEMISCHE DRUCK- u. VERLAGSANSTALT - GRAZ
Volumen LV der Reihe Codices Selecti

Gesamtherstellung in der eigenen Anstalt
Buchbinderische Fertigung: Graphic K. G. - Graz

Printed in Austria
ISBN 3-201-00958-X

RAR
PER
891.55301
NAK

55